

نام کتاب : چشمهای سرگردان

نویسنده : فریده نجفی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com



فصل 1

در را که باز میکنم سوز سردی توی صورتم میخورد. برمیگردم و شال گردنم را بر میدارم. بارش دیشب سنگین بوده. ک.چه پوشیده از برف است. در خیابان اثری از تاکسی نیست. صدای جرنج جرنج زنجیر چرخ یک سواری سکوت را میشکند. به طرف ایستگاه اتوبوس راه می افتم. خانم منوچهری و شوهرش سر حال و شاد دست هم را گرفته اند و قدم میزنند. کاپشن خانم منوچهری را قبلاً تن نوه اش دیده ام. چه رفتار گرم و عاشقانه ای دارند! راستی اگر مامان زنده بود و پیر میشد آیا روزی مثل این پیرمرد و پیرزن با بابا می آمدند روی برفها قدم بزنند؟ دلم فشرده میشود. زیر لبی سلام میکنم از کنارشان میگذرم. دام نمیخواهد بیشتر نگاهشان کنم. با دو خط خودم را به خیابان ایرانشهر می رسانم. مادر خانم پهلوان در را به رویم باز میکند. خودش را توی شال پشمی کلفتی پیچیده. مثل همیشه با خوشرویی تعارف میکند که داخل شوم. سالهاست که به این خانه می آیم ، سالهاست! اولین بار مامان مرا آورد. خیلی این پیرزن را دوست داشت. همیشه وقتی منتظر بود تا کلاس من تمام شود ، اگر هوا گرم بود توی سالن انتظار و اگر تابستان بود زیر آلاچیق قدیمی و فرسوده ی حیاط کنار این پیرزن می نشست و با هم گپ میزدند. بعد از او گاهی عمه توران مرا می آورد و گاهی مامان بزرگ. مامان بزرگ هم از این زن خوشش می آمد. میگفت بر خلاف دخترش خیلی شاد و خوش مشرب است. بعد که مامان بزرگ هم مرد و عمه توران از ایران رفت دیگر بزرگ شده بودم و خودم می توانستم بیایم. خانم پهلوان چیزی نزدیک به شصت سال سن دارد ولی مادرش را میدانم. فقط میدانم آنقدر پیر است که استخوانهایش تا خورده و صدایش مثل بچه ها ریز شده.

از شلوغی سالن تمرین خانه تعجب میکنم. خانم پهلوان عادت دارد شاگردانش را یکی یکی راه می اندازد ولی امروز! چند نفر روی مبل های کنج سالن نشسته اند. دو پسر جوان و چهار پنج دختر. گاهی آنها را دیده ام. وادر که میشوم عضلات چهره ی عبوس خانم پهلوان حرکتی میکنند و به نظر میرسد تبسمی زودگذر از ان گذشته. صدای خشک و بی

روحش در فضا میپیچد: "خوب شد آمدی ارغوان. کم کم داشتم ناامید میشدم." و تعارف میکند که روی یکی از مبل ها بنشینم.

خودش همانطور مثل همیشه روی صندلی مخصوصش در کنار پیانو نشسته.

در نگاهش یکجور غم میبینم. صدایش آرام است و به سختی به گوش میرسد. همیشه همینطور است. حتی وقتی در کنارش پشت پیانو می نشینی و صدای یک کلایه بلند میشود شنیدن صدای او مشکل است. نگاهش روی تک تکمان می چرخد: "امروز مخصوصاً گفتم همه با هم بیایید که مجبور نباشم حرفم را چند بار بگویم. یکبار میگویم برای همه!"

اگر نمی شناختمش شاید میگفتم خودخواه است ولی حالا فقط نگاهش میکنم.

"راستش با وضعی که پیش آمده ادامه ی کار برایم غیر ممکن شده. خانه زیاد بزرگ نیست و صدای ساز بیرون میرود. حوصله ی دردرس ندارم. فعلاض تصمیم گرفته ام کار آموزش را تعطیل کنم تا بعد بینم چه پیش می آید. البته میدانم که کارتان ناتمام می ماند ولی چاره ای نیست. فقط توصیه میکنم اگر امکان دارد در خانه پیانو را جای دنجی بگذارید، در و پنجره را ببندید و خودتان تمرین کنید. خب دیگر حرفی ندارم... متأسفم که مجبور شدم به این..."

پوست قهوه ای تندش به سرخی می نشیند و چشمانش با چند چروک ریز و درشت جمع میشود. بچه ها همدیگر را نگاه میکنند. میدانم که جای هیچ صحبتی نیست. قطعاً حرف همان است که گفته است. یکی از دخترها با صدای ریز و نگرانش میپرسد: "حتی این جلسه ی آخر را هم کار نمیکنید خانم؟"

خانم پهلوان سر تکان میدهد، یعنی که نه! او بر میخیزد و قندان نقره ایش را که همیشه پر از انواع شکلات خوشمزه است به دست همان دختر میدهد: "از خودتان پذیرایی کنید!" و با شانه های فرو افتاده از اطاق بیرون میرود. مادر بزرگ میگفت این زن کمبود همسر و فرزند را با وجود شاگردانش جبران کرده و حالا میبینم طوری از ما جدا شد که انگار از فرزندان نداشته اش. دلم به حال او میسوزد و بیشتر از او به حال خودم. در دانشگاه ها را که بسته اند. کنکور که برگزار نمیشود. نمیدانم بعد از این با این بی برنامگی چه باید بکنم، اگر رویا در شرکت نبود شاید میشد گاهی پیش بابا رفت و

آنجا سرگرم شد. صدای یکی از پسرها سکوت سرد و غبار آلود را میشکند و نگاهم را از روی عکس زرتشت و شعار معروفش که در دو قاب خاتم زیبا بالای پیانو قرار دارد به طرف خود میکشد: "خیلی حیف شد خانم پهلوان معلم بی نظیری است ولی زیاد هم نباید ناامید شد. پسر عمویم یک آقایی را می شناسد که آموزشگاه موسیقی اش را برده توی خانه اش. انگار طرفهای خیابان ویلا زندگی میکند. میگوید خانه اش امن و امان است. فقط تدریس پیانو ندارد آنجا چند نوع ساز درس میدهند. کار جالبش هم این است که مثل گذشته گروه های همنازی تشکیل میدهد و در خانه ی بعضی از شاگردانش کنسرتهاى خانگی هم میگذارد. من که حتماً به او سر میزنم. اگر شما هم دوست دارید شماره تلفن میدهم با من تماس بگیرید تا وقتی آدرس گرفتم در جریان بگذارمتان".

در جمع ولوله می افتد. انگار همه روحی تازه گرفته اند. بعضی دفتر یادداشتی از کیف بیرون می آورند و منتظر شنیدن شماره تلفن میشوند. پسر شماره ای اعلام میکند. میخواهم از جا برخیزم که رو به من میکند: "شما تصمیم ندارید بیایید؟" شرم زده می نشینم: "چرا اتفاقاً بدم نمی آید." و شماره تلفن او را یادداشت میکنم.

خانم پهلوان برای خداحافظی به اتاق نمی آید. وارد حیاط خانه که میشوم نگاه غصه دار و حسرت بارم روی تک تک درختان باغچه و اشیاء توی حیاط میچرخد. همه برایم دنیایی خاطره اند. گلدان های عظیم محبوبه ی شب ، باغچه ی سمنتی و خشک گوشه ی حیاط ، پیت های قراضه ی نفت حاشیه دیوار ، مرغ و خروس های خط مخالی خدمتکار خانه که همیشه چند تایی از آنها در حیاط و خانه ولو بوده اند و در بعضی فصول جوجه های ریز و درشت پشت آنها راه می افتند. حتی آن شیشه ی شکسته ی پنجره ی طبقه ی دوم خانه که چشم اندازی به خیابان دارد ف دلم را میلرزاند. از همان اولین روزها که با مامان وارد این خانه شدیم همینطور شکسته بود و فقط قسمت کوچکی از شیشه ی رنگی آن باقی مانده بود.

توی خیابان راه می افتم. امروز بی هدف تر از روزهای گذشته. پیاده راه سر بالایی را پیش میگیرم. فکر اینکه دیگر این معلم پیر دختر عبوس مهربان و دوست داشتنی را نمیبینم سینه ام را سنگین میکند. با سماجت تصمیم میگیرم تا خانه

همینطور پیاده راه بروم.

سایه ها در هم میلوند و به این سو و آن سو میروند. تصمیم میگیرند نظر میدهند. دستانی بیگانه به جان چمدان ها افتاده و آنها را زیر و رو میکنند. پارچه های ندرخته و سوزنی ها روی زمین ولو شده. همه ای چندش آور در فضا موج میزند. "نه این یکی خوب نیست، سوزی سر عقد است. ان یکی را بردار!"

"زمینه ی این یکی سرخ است برای انداختن روی جنازه مناسب نیست. آن قالیچه ابریشمین آبرومند تر است."

صدای عمه فیروزه بیشتر از انهای دیگر آزارم میدهد. همه جا سیاه است، همه چیز سیاه.

بابا می آید و آرام کنار جنازه زانو میزند. موهای مرتب و به بالا شانه خورده اش روی پیشانی میریزد. سر مامان را نوازش میکند. درست مثل آن روزهایی که از سفر می آمد و مامان سرش را روی سینه ی او می گذاشت. چشمان مامان حرکتی میکند و به روی چهره ی رویا می نشیند. با نگرانی مرا که بچه شده ام جستجو میکند و بعد دلگیرانه بابا را نگاه میکند. رویا بالای سر بابا ایستاده و لبخند میزند. به طرف مامان میروم و میخوام در آغوش بگیرم ولی نمیتوانم پیکر او را لمس کنم. دستانم جنون آسا به حرکت در می آید. انگار در خلأ دارم دست و پا میزنم. غباری از پنجره تو می آید و همه جا را می پوشاند. دستان یخ زده ام همینجور بیهوده تقلا میکند.

با وحشت در رختخواب می نشینم. عرق سردی تنم را پوشانده و لرز دارم. نفسم به سختی بالا می آید. سرم را توی دستانم میگیرم. خاطره ی نزدیکی نیست ولی عذابش نمیخواهد دست از سرم بردارد. حوادث این روزها اعصابم را به هم ریخته. بابا جوری نشان میدهد که گذشته را از یاد برده. حتی جوری نشان میدهد که مرا هم از یاد برده. روزها زود میرود، شبها دیر می آید، آرایش موها را تغییر داده، به خودش بیشتر میرسد، رنگ لباس هایش را عوض شده و حس میکنم بیشتر وقتها سعی دارد از دستم فرار کند. همه اش زیر سر عمه فیروزه است. از اولش هم نه از مامان خوشش می آمد و نه از من. نگاهم میکند و میگوید: "چقدر شبیه مادرش شده!" و میبینم ته صدایش میلرزد. خیلی بچه بودم ولی می

فهمیدم که مامان را دوست ندارد و به او حسودی میکند. نه برای انتقام گرفتن از مامان نیست که رویا را به زندگی بابا وارد کرده. او که سالهاست مرده. در حقیقت دارد این خواهر شوهر بیوه و مزاحم زندگی خودش را از سر باز میکند. ولی چرا بابا؟! چرا دارد زندگی مرا خراب میکند! اولش این زن را آورد و به عنوان سرگرم شدن هلش داد توی شرکت بابا. دل بابا را میسوزاند: "طفلی شکست خورده است، ناکام است. شوهر نامردش برای خاطر نازایی طلاقش داد و رفت".

ولی باید احمق بود که دلسوزی های او را باور کرد. بعد شروع کرد به اجرای نقشه ی حساب شده. یک روز از بابا خواست که چون دیروقت است رویا را به خانه برساند و روز دیگر از او خواست که برای خرید زمین کمکش کند و آنقدر ماهرانه پیش رفت که بابا را گرفتار این زن کرد. کارهای عجیب و بی سابقه از او سر میزند. وقتی میخوایم هنوز نیامده بود. آرام در اتاقم را باز میکنم و اتاقش را واری می کنم. چراغش روشن است. قطعاً تازه به خانه رسیده. حس غریبی به دلم چنگ می اندازد. کاش میشد بروم توی راهرو و فریاد بکشم. کاش میشد هر چه سر راهم هست بزنم خرد و ویران کنم ولی ممکن نیست. سنگین و خسته مثل یک سنگ توی رختخواب میخزم. آنقدر خسته ام که حتی نمیتوانم بخوابم.

کنار در آشپزخانه که میرسم صدای بابا را میشنوم. معلوم نیست دارد با تلفن صحبت میکند یا گلی جان خدمتکار یک روز در هفته ی خانه. مخاطبش بی صداست. گلی جان آدم پر حرفی نیست. غالباً سرش را پایین می اندازد و مشغول کار خودش است. پیش از مرگ مامان بزرگ بیشتر روزها پیش ما می آمد ولی حالا میگوید کمر درد دارم و زیاد نمیتوانم سرپا باشم. کمی هم وسواس دارد ولی آنقدرها آزاردهنده نیست. بابا شاداب و آراسته وسط آشپزخانه ایستاده و گوشی تلفن را به گوش چسبانده بود. هنوز کروات میزند ولی امروز دستمال گردن زرشکی خوش طرحی به گردن زده که او را جوان تر نشان میدهد. با دیدنم لبخند میزند. انگار دستپاچه شده با مخاطبش خداحافظی میکند و گوشی را روی تلفن

میگذارد: "صبح بخیر خانم ، چطوری ؟ چه خوب شد پیش از رفتنم تو را دیدم".

می بوسمش و با هم پشت میز آشپزخانه می نشینیم: "چطور مگه؟ با من کاری داشتید؟"

کمی رنگ به رنگ میشود. حس میکنم معذب است: "آره بابا ، کارت داشتم. رویا خانم بود که زنگ شده بود گفت فیروزه امشب به مناسبت تولد او برایش جشن مختصری گرفته. دعوت کرد که من و تو هم برویم پیششان. گفتم مشکلی نیست ، می آییم. بد که نگفتم بابا؟" و منتظر نگاهم میکند.

حالم با شنیدن نام رویا بد میشود. حس میکنم عضلات چهره ام منقبض شده. صدایم با غیظ بیرون می آید: "من حوصله ی مهمانی ندارم. فکر میکنم خودتان تنهایی بروید بیشتر خوش میگذرد".

چهره اش با نارضایتی درهم می رود: "ولی عمه ات زحمت ... " نمیگذارم حرفش را ادامه بدهد: "گفتم بابا! نمی آییم".

دیگر حرفی نمیزند. شاید حس میکند به صلاحش نیست موضوع را کش بدهد. بلند میشود و می آید بالای سرم می ایستد: "هر جور که راحتی عزیزم. پس بوس بابا را بده که کارم دیر شد".

صورتتم را کنار میکشم و به طرف ظرفشویی میروم. نمیدانم آن طرف چه کار دارم فقط آنقدر عصبانی هستم که نمیخواهم چهره به چهره باشیم. نمی فهمم کی از آشپزخانه بیرون میروم. صدای در ساختمان که می آید اشکم سرازیر میشود. دلم نمیخواهد باور کنم که کار بابا و این زن دارد جدی میشود ولی انگار دارم خودم را گول میزنم. میلی به خوردن صبحانه ندارم. تا غروب منتظر تلفنش می مانم ولی رفته که رفته. عمه فیروزه با آن رفتار نچسب ساعت شش عصر تلفن میزند. قطعاً از طرف بابا مأمور شده که مرا به خانه اش بکشاند: "چرا پدرت را اذیت میکنی دختر جان! بیچاره یک شب هوس کرده بیاید خانه خواهرش دور هم باشیم. میدانم دلش نمی آید تو را تنها توی خانه بگذارد پاشو بیا بد قلقلی نکن ، تو هم بیا!"

همانطور سرد مثل خودش جوابش میکنم: "به بابا هم گفته ام حوصله مهمانی ندارم. منتظر نباشید!" فکر میکنم ممکن است بابا برای تعویض لباس به خانه بیاید ولی نمی آید. حسابی تاریک شده که گلی جان خداحافظی میکند و

میروود. سکوت سنگینی همه جا را پر میکند. مدتی، نمیدانم چه مدت، بی حرکت روی مبل رو به روی تلویزیون مینشینم. فکرم رهاست. به هر طرف میروود ولی چیز خاصی را دنبال نمیکند. سرگردانی عجیبی دارم. به اتاقم میرووم و پشت دری را کنار میزنم. برفی پراکنده و درشت شروع به باریدن کرده. آسمان سرخ فام است و نور قرمزی روی زمین میپاشد: "یعنی الان بابا کجاست؟ خانه ی عمه فیروزه است یا هنوز دارد دنبال هدیه برای رویا میگردد؟! " از دیدن شبخ مرد غول پیکر سیاه پوش که دارد دختر بچه ی استخوانی را تنبیه میکند به روی دیوار عریض روبه روی اتاقم موج سرد وحشت تنم را منقبض میکند. مدتی بود که دیگر این تصویر هراسناک را روی دیوار ندیده بودم. با جدا شدن اتاقم از اتاق مامان این شبخ آمد و به سالهای دوم و سوم دبیرستان که رسیدم رفت. حالا این غول پیکر سیاه پوش دوباره آمده. سر و صورت و پیکرش حرکت دارد. با وحشت پرده را می اندازم و دوباره خودم را به نزدیک تلویزیون میرسانم. برنامه ها جالب نیست. روی یکی از کانالها که مشغول پخش برنامه ی راز بقاست می مانم و صدای تلویزیون را بلند بلند میکنم. انعکاس صدا وحشتی تازه در وجودم بیدار میکند. از بابا به اندازه ی یک دنیا دلگیرم. کاملاً مرا فراموش کرده. مینشینم و برای فرار از آن حالت وهم انگیز سعی میکنم به چیزهای خوب فکر کنم اما کدام چیز خوب؟! یادم می آید چند روزی است دست به پیانو زده ام. شاید حدود یک هفته. منحل شدن کلاس خانم پهلوان حسابی مرا از دل و دماغ انداخته. با هراس و پاورچین به سالن میرووم و کنار پیانو مینشینم. صدای تلویزیون همچنان به گوش میرسد. حوصله ی زیر و رو کردن کتابچه های نت را ندارم. چشمهایم را میندوم و قطعه ی " بالادشوپن " را مینوازم. قطعه ای که مامان خیلی دوست داشت و کاستش برایم از او به یادگار مانده. حس میکنم در کنارم نشسته. شرم آور است ولی از همین احساس هم وحشت زده میشوم. برمیکیزم و آنقدر در سالن راه میرووم تا صدای چرخیدن کلید را در قفل در حیاط میشنوم. با سرعت به اتاق خودم میرووم و در را آرام و بی صدا میندوم. اصلاً دلم نمیخواهد بابا بفهمد بیدارم و برای دلجویی به اتاقم بیاید.

آسمان گرفته و ابری است اما مثل گذشته از این هوا احساس آرامش نمیکنم. روحم تلاطم عجیبی دارد. کاش میشد

تنهایی بروم سر خاک مامان ولی جرأتش را ندارم. دلم میخواید با یکی حرف بزنم. نه با هر کس که دم دست باشد. با یکی که حرفم را بفهمد. که حسم کند. صبح با نوازش دستی از خواب بیدار شدم. بوی ادکلن بابا توی اتاقم پیچیده بود. نمیدانم چرا پیش از آنکه حرفی بزند بغض گلویم را گرفت. بیدارم بودم تویی دلم نمیخواست چشمهایم را باز کنم. دلم میخواست گمان کند خواب هستم و همانطور سرم را نوازش کند. فهمید که بیدارم. خندید: "نمیخواهی چشمهایت را باز کنی خانم؟"

غلطی زدم و نگاهش کردم. لبخندش مثل همیشه گرم بود. صدایش هم.

لبه ی تختخوابم نشسته بود. طوری که رو در رویم باشد "سلام"

دستم را در دست گرفت: "میدانی چند روز است درست و حسابی ندیده امت".

شانه بالا انداختم. دهانم پر شد که بگویم مقصر من هستم یا شما ولی همینطور نگاهش کردم. بلند شد و رفت به طرف پنجره گوشه پشت دری را بالا زد. نمیدانم چه چیز را میخواست ببیند: "خبر داری تازگی کلی بد اخلاق شدی؟ با من سرسنگین هستی. عمه فیروزه را میرنجانی. تنها توی خانه می مانی و یک سر هم به شرکت نمیزنی. چرا ارغوان؟ چرا اینقدر عوض شده ای؟"

نتوانستم خوددار باشم: "شاید اگر بعضی ها در شرکت نبودند گاه گاهی می آمدم پیش شما ولی حالا..."

گوشه ی پشت دری را رها کرد و آمد بالای سرم ایستادکنگاهش گله مندانه بود: "قطعا منظورت از بعضی ها رویا خواهر زندی است، اینطور نیست".

بابا شوهر عمه فیروزه را همیشه با نام فامیلش صدا میزند. لبهایم را در هم فشردم. سر تکان داد: "چرا ارغوان؟ چرا اینقدر با آن زن بیچاره بدی؟ او که به تو کاری ندارد. هیچ دلیلی برای این همه کینه توزی داری؟!"

توی رختخواب نشستم و به چشمانش زل زدم: "کاری نداشته؟! خودتان این حرف را باور میکنید؟ او با وجودش زندگی ما را بهم ریخته بابا، آنوقت میگویند کاری به من ندارد!"

بابا نشان میداد کلافه شده. عصبی به نظر میرسید در عین حال لبخند زد: "نمیدانم منظورت از این حرفها چیست دختر خانم. به نظر من زندگی ما با گذشته هیچ فرقی نکرده. نه رویا و نه هیچکس دیگر نمیتواند مسبب به وجود آمدن خللی در زندگی ما بشود. باید افکار بد را از سرت دور بریزی عزیزم. مطمئن باش همه چیز روال عادی گذشته را دارد. خب خانم خوشگل من دیگر باید بروم. فقط آمده بودم پیش از رفتن بینمت و بگویم با ما سر سنگین نباش بابا گناه دارد." و خم شد و پیشانیام را بوسید و رفت.

در حقیقت بابا هیچی نگفت. از روابط خودش و رویا هم دفاع نکرد. نگفت که چه تصمیمی در سر دارد ولی باید یک احمق تمام عیار بود که نفهمید چه میخواست بگوید.

هنوز به او نگفته ام که خانم پهلوان کلاس را تعطیل کرده. حس میکنم دیگر مسائل من برای اهمیتی ندارد و بهد از این هم نمیگویم. رفتارش یک جور عجیبی سرد شده. هوس تمرین پیانو کرده ام ولی دل و دماغش نیست. امروز روز کلاس بود. کاش خانم پهلوان اینقدر راحت ما را رد نمیکرد. سالن قهوه ای و غبارآلود خانه اش پیش چشمم جان میگیرد. به یاد آخرین جلسه می افتم، به یاد هنرجویان دختر و پسرش که انگار از شنیدن حرف او شوکه شده بودند و به یاد شماره تلفنی که آن پسر داد. اسمش چی بود؟ نمی توانم اینقدر تنها و بیکار بمانم. تنها سرگرمی و پناهم همین نواختن پیانو است. باید کاری کرد. فکری سمج به سرم می افتد. دستی مرا به طرف اتاقم میکشاند. خرت و پرتهای کیفم را بیرون میریزم. ایناهاش اینجاست. تلفن علی حبیبی. با وجود وسواس و اکراهی که انگشتانم را منقبض کرده شماره اش را میگیرم. خانمی گوشی را بر میدارد دل دل کردن را کنار میگذارم: "سلام خانم. من بدیعی هستم. میتوانم با آقای حبیبی صحبت کنم؟"

صدای زن کمی متعجب است: "کدام حبیبی دخترم؟ علی یا مجید؟"

آنقدر دستپاچه هستم که حتی خودم را انطور که باید معرفی نکرده ام: "آقای علی حبیبی خانم! میخواهم با ایشان صحبت کنم."

چند لحظه سکوت و بعد: "بفرمایید! علی هستم ، شما؟"

خودم را معرفی میکنم و در مورد آن کلاس موسیقی کذایی میپرسم. صدایش دوستانه است. کمی هم ذوق زده به نظر میرسید: "آها تقریباً شناختم. همان خانمی که پالتو قهوه ای به تن داشتید. باور میکنید با این تلفن تقریباً همه شاگردان خانم پهلوان با من تماس گرفته اند. شما آخرین نفر هستید. باید آقای مقدم را در مورد این یکی تلفن هم در جریان بگذارم."

کمی گیج هستم. هنوز توضیحی نخواستہ میگوید: "البته گمان نمیکنم مسئله زیاد مهم باشد. فقط محض احتیاط و رعایت احترام استاد اجازه بدهید زنگی به آقای مقدم بزنم و بعد آدرس او را به شما بدهم. گفته چهارشنبه بیست و ششم ساعت سه تا هشت عصر منتظر دیدار با هنرجویان جدید است. حالا میشود خواهش کنم حدود بیست دقیقه دیگر به من زنگ بزنید؟"

دقیقاً بعد از بیست دقیقه به او تلفن میزنم. آدرس را میدهد و خداحافظی میکنم. دلم به جوش و جلای عجیبی می افتد. اضطرابی لذتبخش وجودم را پر میکند. دیگر دلم نمیخواهد به مسئله بابا و رویا زندی فکر کنم. باید تمرین کنم. باید تا پیش از رسیدن روز چهارشنبه بیست و ششم صبح تا شب بیشتر طعاتی را که پیش از این نواخته ام دوباره بزنم که دستم کاملاً روان بشود. نباید بگذارم اگر آقای مقدم روز چهارشنبه خواست تازه واردین را امتحان کند در هیچ موردی کم بیاورم.

وقتی به خیابان ایرانشهر میرسیدم و در بزرگ چوبی خانه ی خانم پهلوان از دور پیدا میشد شروع به بدقلقی میکردم: "سرم درد میکند ماما ، امروز نمیخواهم برویم پیش خانم پهلوان."

مامان عاشق موسیقی بود. هر نوع سازی هر نوع سبکی! خودش با نواختن هیچ سازی آشنا نبود ولی همینطور که در خانه راه میرفت ترانه هایی را زیر لب زمزمه میکرد. صدای قشنگی داشت. گاهی هم بلند میخواند. طوری که صدایش در خانه

میپسید. اگر بابا بود صدای تحسینش از یک سو به گوش میرسید و خواندن مامان ادامه پیدا میکرد. میخواند تا خسته شود و آخرین ترانه اش هم ترانه ی درخواستی بابا بود. "باز نغمه های عاشقی... و من در دنیای کودکان ی خود رویای زندگی قشنگ و عاشقانه ای مثل زندگی آنها را می تنیدم. همه چیز خوب پیش میرفت و تنها وجود مرد عاشق به مشکل برمیخورد که نمیدانستم این مشکل را با رویای وجود پسر خاله ی پنجاه ساله ی مامان پر کنم یا احمد آقا خرازی فروش سر کوچه که همیشه با دیدنم لبخند میزد و از مامان میپرسید گل سر جدید برای من لازم ندارد.

مامان دستم را می کشید و سرم را نوازش میکرد: "بهانه گیری نکن عزیزم. به خدا چند ماه که بگذرد و دستت در نواختن پیانو راه بیفتد خودت مرا به اینجا میکشانی. میدانی وقتی بزرگ شوی... و دوباره داستان یک دختر بلند قامت و جذاب با گیسوانی سیاه و پریشان به روی شانه که پشت پیانو نشسته و حضار دارند تشویقش میکنند تکرار میشد و قدمهای سست شده ام وارد خانه خانم پهلوان میشد. حالا امروز دوباره سر درد دارم. مامان هم نیست که با آن صدای گرم و داستان دختر جذاب و بلند قامت مرا به به رفتن ترغیب کند ولی آماده میشوم. آدرس را درست بلد نیستم پس زودتر از خانه بیرون می آیم. دو کورس تاکسی و کمی پیاده هم میروم تا به خانه ی مورد نظر میرسم. منطقه ارمنی نشین به نظر میرسد و خانه ی مزبور در ظاهر یک ساختمان دو طبقه است با حیاطی بزرگ و عریض و طویل. هنوز وارد حیاط نشده ام که مردی مسن با موهای بلند و پریشان جوگندمی و سیل های آویخته به روی لب به استقبال می آید. موشکافانه نگاهم میکند: "شما خانم؟"

پیداست که سخت از کار خود در هراس است. سلام میکنم: گمن ارغوان بدیعی هستم. آقای حبیبی آدرس شما را به من ...

نمیگذارد حرفم را تمام کنم. جلو می افتد و با دست اشاره میکند که در پی او بروم. قیافه اش خشک و عبوس است و زود میفهمم که خود آقای مقدم است. مرا به طرف راه پله ای هدایت میکند که به طبقه ی زیرزمین ساختمان منتهی میشود. طبقه ای که زیر هم کف واقع شده و چشم انداز و پنجره ای به بیرون ندارد. ابتدا یک راهرو باریک و جمع و جور

که قیافه های آشنای کلاس خانم پهلوان آنجا روی صندلی نشسته اند و بعد یک سالن شش ضلعی نسبتاً بزرگ که درهای چوبی خاکستری متعددی به آن باز میشود. دلگیری فضای این خانه هم چیزی از خانه ی خانم پهلوان کم ندارد. آنجا همه چیز قهوه ای بود و اینجا همه چیز خاکستری. حتی کمی تاریک تر و هراسناک تر از خانه ی خانم پهلوان است. آقای مقدم همان مرد کذایی توی اتاق میروود و یکی یکی مان را به داخل اتاق صدا میزند. در و دیوار اتاق ها و راهرو و سالن برای جلوگیری از خروج صدا با ورقه های متعدد یونولیت و موکت و دیوارهای کاذب عایق بندی شده. به عکس آقای مقدم مردی که به عنوان معلم پیانو معرفی میشود مهربان و خونگرم به نظر می آید. یک جفت چشم سبز دوستانه در صورتی گرد و گوشتالود سرخ و موهای یک دست سپید. لهجه دارد و قطعاً اقلیت است. آقای مقدم میگوید:

"آقای هاوانسیان هر کسی را به شاگردی قبول نمیکند و افراد متعددی به کلاس او راه ندارند."

کمی هول میشوم ولی انگار قطعات امتحانی را خوب نواختم که نگاه هر دو تحسین آمیز میشود. بیوگرافی و آدرس را میگیرند و قرار روزهای یکشنبه ساعت 3 تا 4 گذاشته میشود. وقتی به قصد خروج از خانه وارد راهرو میشوم طنین صوتی جادویی نفسم را در سینه حبس میکند. صدای یک مرد است که سنتی میخواند. بی اراده چند لحظه درجا می مانم و بعد با تشکر از آقای حبیبی که هنوز به اتاق صدا زده نشده. از آنجا بیرون می آید. اینجا خانه ی عجیبی است. عجیب تر و استثنایی تر از خانه ی خانم پهلوان که تصویرش کابوس شبهای کودکیم بود ولی به هیچ قیمتی حاضر نیستم کلاش را از دست بدهم. فعلاً تنها راه نفس است. بوی قهوه ی ترک بی نظیری خیابان را پر میکند. وارد مغازه میشوم و یک فنجان از همان قهوه و برشی کیک سفارش میدهم. صدای عجیب دستگاه قهوه خرد کن مرا به خاطرات دور میبرد.

دوباره زنگ در را اشتباه میزنند. همسایه ی دیوار به دیوار خانه آگهی حراج لوازم و اسباب و اثاثیه داده. انگار اینها هم تصمیم به کوچ دارند. کم می بینمشان. فقط سلامی کوتاه بین ما رد و بدل شده ولی وقتی فکر میکنم تصمیم به رفتن دارند دلم میگیرد. آدم خونگرم و بجوشی نیستم. عمه فیروزه میگوید: "اینقدر مردم گریز نباش. سعی کن با دیگران

بجوشی! سعی کن با آدم ها ارتباط داشته باشی. اینقدر تنها ماندن در خانه آدم را خیالاتی میکند. "حق با اوست من آدمی منزوی هستم و زیاد ارتباط با کسی ندارم ولی دلم نمیخواهد آنهایی را که میشناسم از دورو برم دور شوند. گاهی دلم میخواهد از این حالت خودم فرار کنم. گاهی دلم از شدت تنهایی و غصه میخواهد بترکد ولی چه کنم دست خودم نیست. ارتباط برقرار کردن با دیگران برایم خیلی سخت است. چقدر خوشحالم که لااقل این کلاس موسیقی هست و میتواند تا حدودی دیوار سرد و سنگی تنهاییم را بشکند. امروز یکشنبه است و دوباره دلشوره دارم. یک املت سرسری درست میکنم و میخورم. باید کم کم راه بیفتم. برای درست کردن همین غذای ساده هم کلی دردسر دارم. باز دیروز گلیجان برای نظافت آمده بود و جای همه چیز را تغییر داده. نمیدانم با چه زبانی میتوانم از او بخواهم که اینقدر چیزهای داخل کابینت را جا به جا نکند.

این سومین بار است که به خانه ی آقای مقدم میروم. میگویند این خانه در حقیقت خانه ی شخصی اوست که انگار بعد از رفتن زن و بچه اش از ایران تغییر و تبدیل پیدا کرده. بیچاره آنقدر با ترس و لرز در را برای شاگردانش باز میکند که دلم به حال او میسوزد. به عکس کوچه و حیاط که ساکت و آرام است سر و صدای ساز توی ساختمان غوغایی به راه انداخته. یک اتاق صدای پیانو، اتاقی دیگر ویلن، در اتاق سمت راستی یکی دارد میخواند و از یک اتاق صدای نواختن ویلن سل می آید. آقای مقدم به پسری که ویلن میزد و از اتاق بیرون آمده میگوید: "جای تو اینجا نیست پسرجان. حیف این همه استعداد و هنر است. وضع مالیت که بد نیست. از بابا پول بگیر و برو که یکجا قدرت را بدانند. جایی که بی دغدغه بتوانی به طور آکادمیک روی سازت کار کنی".

اینجای دنیای دیگری است. با آنچه که بیرون میگذرد یک دنیا فاصله دارد. گاهی از مقایسه ی این خانه و قوانین خارج از اینجا دچار سرگیجه میشوم. آقای هاواسیان درس قبلی را تحویل میگردد و کمی در مورد نگات یک قطعه جدید توضیح میدهد. بعد عمیق نگاهم میکند: "گفتی چند سال است پیانو میزنی؟"

عجولانه با سر انگشت می شمارم: "حدود ده سال".

چانه می خاراند: "کارت پخته است. نیاز انچنانی به شرکت در این کلاس نداری. میتوانی خودت در خانه تمرین کنی. قبول نداری؟"

"ولی استاد قبلیم میگفت یادگیری پیانو انتهایی ندارد".

چهره ی آقای هاواسیان همانطور زلال و بی تفاوت می ماند: "بله درست است ولی نه هر کلاسی. گفتم این کلاس به درد تو نمیخورد. منظورم را می فهمی؟"

فهمیدن منظورش دشوار نیست. تلویحاً میخواهد بگوید چیزی برای یاد دادن به من ندارد ولی از فکر کردن به معنای حرفش دلشوره میگیرم. همین مانده که این کلاس را هم از دست بدهم و بشوم یک خانه نشین مطلق: "ولی من دوست دارم کلاسم را با شما ادامه بدهم. اینجوری انگیزه ای برای تمرین دارم و گرنه..."

شانه بالا می اندازد: "خیلی خب هر طور راحتی اگر میخواهی سرگرم باشی این هنرکده برای تو برنامه های دیگری هم دارد. تا به حال با کسی همنازی داشته ای؟ با ساز دیری دوئت زده ای؟"

دردم را خوب فهمیده. واقعا تنها هدفم سرگرم بودن است و فرار از تنهایی. خوب البته عشق به نواختن هم جای خود دارد ولی ایا میشود بی آنکه به کلاس بیایم این عشق را ارضاء کنم؟ کتابچه و نُت و وسایلم را جمع میکنم: "نه هیچوقت! با ساز دیگر نه فقط یکبار با یکی از هنرجویان معلم سابقم رقص مجار را روی پیانو به صورت دوئت اجرا کردیم. آخر کلاسی که یمرفتم فقط یک ساز تدریس میشد".

برای خداحافی از روی صندلی بلند میشود: "در مورد تو با آقای مقدم صحبت میکنم. همنازی با سازهای دیگر هم کارت را قوی میکند و هم گوشت را. هفته ی دیگر منتظرت هستم".

لای در یکی از اتاقها باز است و باز هم طنین جادویی صدای همان پسری که سنتی میخواند در فضا موج برداشته است. حق جلسه را میپردازم و قرار میشود از هفته ی دیگر پول چهار جلسه را یکجا بپردازم. خیابان خلوت و سرد است. باد تند نیست ولی پوست آدم را کرخت میکند. باز بوی قهوه ی ترک در هوا پیچیده. حس میکنم یک فنجان قهوه

ی داغ میچسبد و مثل هر روزی که از کنار این دکه ی نیمه تاریک و قهوه ای رنگ گذشته ام وارد آنجا میشوم. انگار پیرمرد دکه دارد قیافه ام به یاد دارد که با دیدنم دوستانه لبخند میزند.

گوشی را برمیدارم. باباست. صدایش شاد و شفاف است. "تولدت مبارک خانم!"

اشک در چشمانم میجوشد. مثل بچه ها بغض میکنم: "گمان میکردم روز تولدم را فراموش کرده اید. نمیدانید چقدر دلم گرفته بود بابا. فکر میکردم دیگر هیچکس مرا به یاد ندارد".

دلجویانه میخندد: "این چه حرفی است عزیزم. مگر میشود تولد خانم خانمها را فراموش کنم. صبح که میرفتم خواب بودی گفتم بیدارت نکنم. خب بگو چی دوست داری برایت بخرم. میخواهی برویم بیرون شام بخوریم؟ رستوران برج چطور است؟ یا میخواهی بگویم چند نفر..."

هیجان دارم: گنه بیرون نه! یک جشن ساده توی خانه. فقط من باشم و شما. تهیه شام هم با خودم بابا قبول؟"

باز میخندد: "قبول! اما نگفتی چه هدیه ای برایت بخرم".

"هر چی که دوست دارید یک چیز کوچک. اصلاً هیچ چیز فقط زود بیاید بابا. خیلی زود".

حس خاصی توی صدایش هست. نمیدانم دلسوزی است؟ کلافگی است؟ محبت است؟ چقدر برایم مهم است که بدانم: "باشد خانم. زود می آیم. دوستت دارم بابایی. فعلاً خداحافظ".

اول صبح است ولی میدوم توی آشپزخانه. دلم میخواهد زود دست به کار شوم. بابا عاشق دلمه است. کوفته تبریزی هم خیلی دوست دارد ولی هیچکدام را نمیتوانم درست کنم. بلد نیستم. میروم سراغ کتاب آشپزی. چند بار فهرست عذاها را بالا و پایین میروم. بالاخره آلبالوپلو را انتخاب میکنم. پختنش ساده است. قبلاً یکی دوباره پخته ام. آنقدر برای تزئین سالاد و ماست و درست کردن پلوی زعفرانی و سواس به خرج میدهم که نمیدانم چطور ساعت پنج عصر میشود. بابا طبق قولی که داده زود می آید. روی س و لباسش برف نشسته. در یک دستش گل و شیرینی است و کیفش هم در دست دیگر. مرا میبوسد و از لباسم قیافه ام خانمی ام و بوی مطبوعی که تو آشپزخانه راه انداختهم تعریف میکند. میگوید مرا به یاد

مادرت می اندازی. گلها را با وسواس و عشقی نگفتنی توی گلدان میگذارم و گلدان را وسط میز غذاخوری. یادمان می افتد که کیک نداریم. نمیگذارم بابا برای تهیه اش از خانه بیرون برود. می نشینیم حرف میزنیم شام میخوریم. میوه میخوریم و بابا از خاطرات بچگی من حرف میزند. توی حرفهایش همه جا مامان حضور دارد. بابا زیاد علاقه ای به موسیقی ندارد ولی از من میخواهد که پشت پیانو بنشینم. من هم قطعاتی را میزنم که مامان دوست داشت و کاست آنها را نگه میداشت. بابا از فراموشکاری امروزش و جا گذاشتن کیفش در ماشین میگوید و کلی میخندیم. بعد نوبت به باز کردن هدیه میرسد. یک بلوز لیمویی یقه اسکی که از قشنگی نظیر ندارد. با خوشحالی ده بار میبوسمش و تشکر میکنم. چهره اش نشان میدهد که خیلی خسته است. همانطور که روی دسته ی مبل در کنارش نشسته ام سرش را نوازش میکنم: گساعت نزدیک یک است بابا نمیخواهید بخوابید؟"

حالت برخاستن به خود میگیرد ولی دوباره می نشیند: "آره خیلی خسته ام دخترم ولی بگذار تا فراموش نکرده ام چیزی به تو بدهم".

و دوباره دست در کیف دستش که امشب با خود به اتاق نبرده میکند و بسته ای بیرون می آورد: "این را رویا خانم داده که به تو بدهم. وقتی صبح تلفن میزدم فهمید امروز تولد توست. نفهمیدم بیچاره کی رفت و این هدیه را خرید. نمیدانی چقدر به تو علاقه مند است." و بسته را به طرفم دراز میکند.

سرمای چندان آوری تنم را میپوشاند و تمام خوشی یک شب فراموش نشدنی در وجودم زایل میشود. آنقدر عصبانی شده ام که میخوام هدیه این زن را بگیرم و توی سطل زباله بیندازم. دلم میخواهد داد بزنم: "من بچه نیستم که بتوانید با یک جفجه گولم بزنی و به هدف برسید. دلم میخواهد هر چه از دهانم بیرون می آید نثار رویا کنم ولی فقط پشت میکنم و با قدمهای بلند از سالن خارج میشوم اما بابا دست بردار نیست. در پی من به اتاقم می آید و کنار تخت خوابم می نشیند و مصمم به من زل میزند: "البته شاید امشب وقتش نباشد عزیزم ولی حرفی است که به هر حال باید گفته شود".

کمی منتظر عکس العمل من می ماند. مثل یک جسم سنگی به آسمان تختم تکیه زده ام. ادامه میدهد: "من سالهاست که

تنها هستم دخترم و دلم میخواهد با من همدردی کنی. وقتی مادرت رفت تو هنوز بچه بودی و احساس مسئولیت در مقابل سن و سال تو مرا واداشت که همانطور تنها بمانم و شریکی برای زندگیم اختیار نکنم ولی حالا وضع فرق کرده. تو دیگر بزرگ شده ای ارغوان جان و من کم کم دارم پیر میشوم. چشم بهم بزنی شده ام پنجاه ساله و تو هم به سلامتی زوجت را انتخاب کرده ای و مثل مامانت و مادر بزرگ مرا تنها گذاشته ای. دلم میخواهد مرا بفهمی دخترم. تنها ماند برای یک مرد خیلی سخت است. ان هم در این سن و سال. تمام این سالها را بدون همدم و همسر گذرانده ام آن هم فقط بخاطر تو. حالا احساس نیاز میکنم. کسی را میخواهم که بتوانم راحت مشکلاتم را با او درمیان بگذارم و در وقت بروز درد و بیماری پرستارم باشد. یکی را میخواهم که گرفتاری های مرا شانه به شانه بکشد و تحمل کند. مرا درک میکنی دخترم؟ می فهمی چه میگویم؟"

دردناک است که میدانم این فلسفه بافی ها قرار است به وجود رویا زندی ختم شود و از آن دردناک تر اینکه بابا دارد خیلی راحت میگوید تو هیچ نقش و جایگاهی در زندگی من نداری. با صراحت میگوید این همه سال را تنها زندگی کرده. بغض گلویم را میگیرد. ارام زیر پتو میخزم و ملافه را روی سرم میکشم. از پشت صفحه سپیدی که ملافه پیش چشمم کشیده میبینم با ناامیدی بر میخیزد و پس از خاموش کردن چراغ از اتاق بیرون میرود. حالا دو ساعت تمام است دارد فکر میکنم. هنوز نمیدانم چاره چیست و واکنس صحیح به حرفهای بابا کدام است. نمیتوانم بگویم خواسته اش غیر منطقی است ولی از شنیدن اعصابم به هم میرزد. میروم چراغ اتاق را روشن میکنم. تاریکی مرا میترساند.

بی هدف توی خانه پرسه میزنم وقتی بیدار شدم بابا رفته بود. گلی جان آمده و کار زیادی ندارم. کاش در دانشگاه ها را نمی بستند و شاید الان مشغول بودم. این بی کاری و روزمرگی دارد جانم را بالا می آورد. باید درسهای جدیدم را روی پیانو تمرین کنم. کلاس آقای مقدم جای عجیبی است. انگار هر کس در آنجا رفت و آمد دارد مثل من به نوعی سرگردان است. دفعه قبل یکی از دخترهایی که از کلاس خانم پهلوان آمده به محض ورودی آمد کنارم نشست. قیافه ی نمکینی دارد و انگشتان دستش به طور عجیبی لاغر و کشیده است. میدانستم کارش ضعیف است و آقای هاوانسیان او را در

کلاس خود نپذیرفته. دست روی دستم گذاشت و لبخند زد: "چطوری ارغوان چقدر خوشحالم که ساعت کلاسمان یکی است و هر هفته مبینمت".

راحتی عجیب رفتارش سبب شد با او احساس خوبی داشته باشم. به رویش لبخند زدم: "در نواختن پیانو خیلی قوی هستی دلم میخواست جای تو باشم".

گفتم: "اینطورها هم نیست".

"میدانی بالاخره بعد از کلی کانجار موفق شدم در این هنرکده بمانم.:

برایش خوشحال شدم: "اوه جدی!"

"بله ولی آنقدرها جالب نیست. هاوانسیان معلم نیست. مرا گذاشته اند تحت نظر یک زن غرغروی بد اخلاق. چس و راست از آدم ایراد میگیره".

زیر لب گفتم: "متأسفم." و بر خاستم و به طرف اتاق آقای هاوانسیان که آمده بود جلو در صدایم میکرد رفتم. کلاس که تمام شد دیدم همان دختر کنار در منتظرم ایستاده. هیجان عجیبی توی حرکاتش موج میزد. خندید و سرش را بیخ گوشم آورد: "خوشبختانه امروز خانم قوامی نیامده آقای مقدم سیبیل های آویزانش را تکان داد و گفت: "مهرانه خانم به سلامت. " نرفتم و منتظر شدم تا تو بیرون بیایی. راستی مسیرت کدام طرف است؟"

فهمیدم اسمش مهرانه است: "یوسف آباد".

"آخی حیف شد. مسیرمان به هم نمیخورد. حالا بیا لااقل تا جلو در با هم برویم. حتی میتوانیم تا میدان فردوسی را همراه باشیم. چطور است؟"

با هم از خانه خارج شدیم. باران می بارید. مهرانه آمد زیر چتر من و دستش را در بازویم حلقه کرد: "از خودم خیلی ناامیدم دختر. فکر نمیکنم بارم با وجود معلمی مثل خانم قوامی بار شود. اصلاً خوب در مورد هیچ چیز توضیح نمیدهد".

دلم میخواست کمکش کنم ولی چطورش را نمیدانستم. به نزدیکی های میدان فردوسی که رسیدیم خودش راه حل را

نشان داد: "دوست دارم تو کمکم کنی ارغوان. در تمرین بعضی درسها لنگ میزنم. دلم میخواهد گاهی همدیگر را ببینیم و مرا راه بیندازی".

خیلی راهم را دور کرده بودم ولی به این دوستی و مصاحبت می ارزید. تلفن مرا گرفت و قرار شد گاهی بیاید پیشم. خدا کند پشیمان نشود.

گلی جان صدایم میزند: "این بسته را کجا بگذارم مادر؟ میخواهم روی میزها را گردگیری کنم".

همینطور صدایش نزدیک تر میشود و می آید بالای سرم. بسته ی کادویی رویا زندی را که بابا آورده به طرفم میگرد. میخواهم بگویم چیز به درد بخوری نیست بیندازش توی کیسه ی آشغال ها ولی نمی گویم. چیزی مثل یک کنجکاو و ادارم میکند که بسته را از او بگیرم چسبش را با احتیاط باز میکنم که بشود دوباره کاغذ کادو را چسباند. یک شیشه ی عطر شانل است. از همان ها که خیلی دوست دارم. قطعاً رویا رایحه این عطر را قبلا روی تن من استشمام کرده. چه زن زبلی! شیشه را دورن قوطی سر میدهم دوباره چسب را میچسبانم و جعبه را بعد از اتمام شدن کار گلی جان در سالن روی همان میز که برداشته میگذرام. مشغول تمرین پیانو هستم که گلی جان پای تلفن صدایم میزند. گوشی را برمیدارم. صدای ناآشنای یک مرد است. خوب دقت میکنم نمیشناسم. آقای مقدم خودش را معرفی میکند. سعی دارد رمزی صحبت کند: "انگار قبلا آقای هاوانسیان در ان مورد خاص با شما صحبت کرده. فردا جلسه ای در همین خصوص داریم اگر دوست داشتی یک سر به کلاس بزن." و عجلانه خداحافظی میکند.

تعجب میکنم که با این همه ترش و دلهره چطور چنین ادمی به خود جسارت باز کردن کلاس موسیقی ان هم در این حال و اوضاع را داده. اصلا انگار هدفش از باز کردن کلاس چیز دیگر است. هر چه بیشتر از رفت و امدم به کلاس میگذرد به این مسئله معتقدتر میشوم: "تو با این تبحری که در ساز داری حیف نیست که در ایران مانده ای! چرا بارت را نمی بندی و از این مملکت نمیروی یک جایی که بتوانی پیشرفت کنی".

این بار طرف صحبتش پسری بود که ویلن سل میزند. انگار این کلاس تشکیل شده تا راه و چاه را به آدمهای سرگردان

وادی موسیقی نشان دهد. خنده دار است که آقای مقدم خودش را متولی موسیقی و موسیقی آموخته های این مملکت میداند. با خودم فکر کردم آیا رفتن راه علاج این سرگردانی هاست و دیدم که چشمان پسر مورد بحث لحظه ای درخشید و لبخند بر چهره اش نشست. فکر جدایی از بابا تیره پشتم را لرزاند. صدای مردی که سنتی میخواند تمام فضا را پر کرده بود.

خیابانها حال و هوای تازه ای دارد. از پنجره ی نیمه باز اتوبوس هوای سرمست کننده ای تو می آید که بوی عید دارد. دیگر کم کم داریم آخرین روزهای اسفند را پشت سر میگذاریم. هنوز هوا سرد است. دست خودم نیست ولی قدمهایم برای رسیدن به خانه ی آقای مقدم شتاب دارد. طبق معمول خود آقای مقدم در را باز میکند. گویی به هیچکس در این مورد اعتماد ندارد. در شروع کار خود او نطق کوتاهی ایراد میکند: "من سالهای درازی از عمرم را در راه اعتلای موسیقی این کشور و آموختن انواع ساز به مشتاقان گذرانده ام. خیلی تلاش کرده ام تا بتوانم موسیقی فولکوریک این مملکت را سر و سامانی بدهم و از هرز رفتن استعداد بعضی نخبگان جلوگیری کنم. چهره های معروف زیادی در این زمینه از زیر دستم بیرون آمده. برایم ساز ساز است چه فرنگی و چه ایرانی و موسیقی موسیقی است که کلاسیک چه سنتی چه مدرن و پاپ. حالا دلم میخواهد این پس مانده ی بی بهای عمرم را هم همچنان در این راه سپری کنم. مطمئنم هستم که همیشه وضع به این منوال نمی ماند. تازه اگر هم ماند باکی نیست هر جای دنیا که بروید هنرتان طالب دارد. اگر لازم باشد در آن زمینه هم خودم راهنمایی تان میکنم. و حالا غرض از تشکیل جلسه امروز! از این تعداد انگشت شمار شما خواسته ام که بیاید تا در مورد گروههای همناواری و تشکیل ارکستر سمفونیک کوچکی صحبت کنیم که تصمیم دارم با شما چند نفر که فهمیده ام و حس کرده ام استعداد و لیاقتش را دارید تشکیل بدهم. همناواری کار ساده ای نیست سخت هم نیست. دل سپردن میخواهد. تمرین میخواهد. دقت میخواهد. حالا هر کدام که حس میکنید برای این کار آمادگی دارید دستشان را بلند کنید".

تعداد ما زیاد نیست. بیشترشان را قبلاً دیده ام. اکثراً آنهاهی هستند که آقای مقدم تشویق به مهاجرتشان میکند. با این

چیزهایی که آقای مقدم از خودش میگوید برای خودش اعجوبه است! نمیدانم توانایی این کار را دارم یا نه ولی هیجان قضیه آنقدر زیاد است که دستم مثل بقیه بالا میرود لبخندی از سر رضایت یک طرف سیبیل های پر پشت و آویزان آقای مقدم را بالا میکشد: "بسیار خب عالیست! از همین امروز تمرین را شروع میکنیم. ابتدا از کارهای ساده شروع میکنیم. بهتر است هر دو نفر با سه نفرتان در آغاز کار قطعات ساده تری به صورت دوئت یا تثیت تمرین کنید تا برویم سراغ کارهای بزرگتر.

همه هیجان زده یکدیگر را نگاه میکنند. چشمان همگی از خوشحالی برق میزند. آقای مقدم من و منی میکند: "البته لازم به یادآوری است که هزینه ی این کار از هزینه ی کلاسهای آموزشی شما جداست. حتی بیشتر از آن مشکلی که نیست".
صداها در هم میپیچد: "نه! چه مشکلی استاد، مسئله ای نیست".
"باید هم اینطور باشد".

به نظر میرسد هیچکدام تصمیم ندارند برای یک لحظه هم که شده تردیدی در ذهن استاد به وجود بیاید. آقای مقدم شروع میکند به ورناندازی یکی یکی ما و موشکافانه نگاهمان میکند. سه دختر هستیم و چهار پسر. یکی از هنرجویان پسر را که پیانو منوازد نام میبرد: "حمید تو و بابک هم گروه هستید. کارتان در یک سطح است. گ
بابک همان پسر ویلن نواز است که آقای مقدم میگفت جای تو در این مملکت نیست: "نسترن! تو و ناهید و علی هم با تمرین کنید".

آن دو دختر هم ویلن مینوازند و منظورش از علی همان علی حبیبی است.

مانده ایم من و هنرجوی ویلن سل نواز. التهاب عجیبی دارم. دو سه بار به زبانم می آید که بگویم: "من توانای این کار را ندارم." ولی لبانم گشوده نمیشود. به خودم دلداری میدهم: "به هر حال یک کاریش میکنی ارغوان اینقدر نگران نباش." و چشم به دهان آقای مقدم میدوزم. رو به همان جوان میکند و با انگشت مرا نشانه میرود: "مازیار! تو هم بهتر است با ارغوان تمرین کنی کارش مثل خودت قوی است".

جوان نگاهی به من می اندازد و سر تکان میدهد ، یعنی اینکه "باشد!قبول" و کار را به راهنمایی استادانی که در کلاس حضور دارند شروع میکنیم.خوشحال میشوم که آقای هاوانسیان سرپرستی گروه دو نفره ی ما را به عهده میگیرد.مثل تمام دوران زندگیم به این آدم هم انس گرفته ام و حس میکنم با معلم دیگری نمیتوانم به این راحتی باشم.رقمی که برای تشکیل این کلاس ها قرار داده اندسراسام آور است ولی باید یک جوری جورش کنم.نمیدانم چرا امیدوار هستم که این کلاسها و این کار همنوازی میتواند تا حدودی اضطراب و کمرویی ام را از میان ببرد.

منتظرم.منتظر آمدن مهرانه.همین یک ساعت پیش تلفن زد:"خواستم ببینم وقت داری امروز بیایم پیشت؟"
تنهای تنها توی اتاقم نشسته بودم.آنقدر حوصله ام سر رفته بود که میخواستم از غصه داد بزنم.قطعاً فهمید چقدر خوشحال شده ام:"اوه...حتماً.خیلی خوشحال میشوم".

آدرس را دادم و حالا منتظرم بیاید.همه جا از تمیزی برق میزند.گلی جان درست سه روز افتاد به جان خانه و همه جا را نظافت عید کرد.البته دست تنها نبود من هم پا به پای او کار کردم.شده بودم مامان که وقتی کارگر داشت میگفت امروز از همه روزهای دیگر خسته تر شده ام.جانم بالا می آید تا بالاخره مهرانه در میزند.مثل هر بار که دیده امش شاد و سرحال است.وارد که میشود اول نگاهی به گوشه و کنار سالن پذیرایی می اندازد.لبخند میزند:"چه خانه ی جمع و جور بامزه ای دارید." و بعد یکراست میرود کنار پیانو می نشیند.دستی روی در آن میکشد:"قدیمی است اما بد نیست.شامل است دیگر ، اشتباه که نمیکنم؟"

خانه شان باید خیلی عریض و طویل و اشرافی باشد.رفتارش اینطور نشان میدهد.سر و وضعش هم بد نیست.هر بار او را با یک لباس جدید دیده ام.کیفش را باز میکند و کابچه نت "بیر" را بیرون میکشد.تند و تند آن را ورق میزند تا به تمرین شماره ی شصت و هشت میرسد:"اینهاش.این همان قطعه ی لعنتی است که بابای مرا درآورده.دلم میخواهد کمکم کنی ارغوان.دلم میخواهد طوری این درس را پس بدهم که خانم قوامی نتواند کوچکترین ایرادی از من

بگیرد. نمیدانی چه ادم عجیبی است. در روح کشی لنگه ندارد."

میبینم که این دختر خیلی تازه کار است. فکر میکنم مدت زیادی نیست که پیانو را شروع کرده ولی به روی او نمی آورم. شاید خوشش نیاید که سوال کنم. آرام و با لبخند کتابچه را از او میگیرم: "فعلاً این را کنار بگذار! سر فرصت تمرین میکنیم. اول بیا یک کمی از خودمان پذیرایی کنیم. چای آماده است."

دستم را میگیرد: "نه، نه. پذیرایی بعداً! اول تمرین و بعد سوخت گیری. مطمئن باش در طول تمرین آنقدر خسته ات میکنم که مجبوری چند بار از من پذیرایی کنی."

در کنارش روی یک صندلی می نشینم. انگشتان کشیده و لاغرش کم جان است. آنقدر با حوصله با او کار میکنم که از خودم متعجب میشوم. این روزها رفتار بابا حوصله ی درست و حسابی برایم نگذاشته. پریشب از خانه ی عمه فیروزه تلفن زد: "من امشب کمی دیر می آیم ارغوان. گفتم نگران نشوی."

نگاهی به ساعت انداختم: "از این دیرتر بابا! مگر قرار نبود برای شام به خانه بیایید؟"

"چرا، چرا عزیزم، متأسفم. کار پیش آمد."

گوشی را گذاشتم. کار! این وقت شب آن هم در خانه ی عمه فیروزه!

بیست دقیقه از نیمه شب گذشته بود که آمد. تازگی ها وقتی مرا میبیند حس میکنم گرفتار عذاب میشود. نشان میدهد از دیدنم کلافه است. مخصوصاً توی سالن نشسته بودم که وقتی آمد مرا ببیند. البته دلیل نرفتن به اتاقم فقط این نبود. وهم و وحشت این روزها مرا از تنهایی می ترساند. سلام کردم و به سرعت به طرف اتاقم رفتم. حس کردم چند قدم به دنبالم آمد ولی ادامه نداد. انگار دیگر فهمیده حرفی برای گفتن ندارد. انگار این را فهمیده که هیچوقت نمیتواند نظر مرا به روی قضیه خودش و رویا زندی مساعد کند.

مهرانه بیراه نگفته. کار کردن با او انرژی میخواهد. دو بار برایش چای و بیسکویت می اورم و دست اخر خودش خسته میشود: "ولش کن! برای امروز کافی است. آخرش هم من توی ساز پخی نمی شوم."

لبم را میگزم: "اختیار داری خانم. چرا بیخودی ناامید میشوی".

نگاهش کشیده میشود به طرف راه پله ی طبقه ی بالا: "چه خانه ی سوت و کوری. مادرت نیست؟ راستی چند تا خواهر و برادرید؟"

نگاهم نگاهش را دنبال میکند: "خواهر و برادر ندارم. مادرم هم سالهاست مرده".

یک ان رنگ چهره اش عوض میشود و با تعجب نگاهم میکند ولی خیلی زود به حال عادی برمیگردد: "راستی! چه جالب. پس تو توی خانه تنهای تنها هستی".

میبینم برای دلداریم، مصیبت زندگی مرا جالب جلوه میدهد. سرم روی گردن می افتد: "بله بیشتر وقتها. یعنی تمام مدتی که بابا بیرون است در خانه تنها هستم".

شروع میکند به زدن حرفهای عجیب و غریب. یعنی همه ی این چیزها را برای آرامش دادن به من میگوید: "زیاد هم ناراحت نباش. من هم که مثلاً مادر و خواهر و برادر دارم در حقیقت تنها هستم. دلیلی ندارد هر کسی مادرش زنده باشد احساس تنهایی نکند. ماما من چسبیده به خواهرم و به من یک ذره اعتنا نمیکند. مرتب با هم در حال پیچ و پیچ و حرفهای درگوشی هستند و وقتی من میرسم انگار که زن بابایشان را دیده باشند حرفشان قطع میشود و آنقدر منتظر می ماند تا من از اتاقشان بیرون بروم. اینجور مادر و خواهر نباشند بهتر است".

با تعجب نگاهش میکنم. افسردگی عجیبی بر چهره اش نشسته. چه چهره ی جذابی دارد! هنوز باور نمیکنم که حرفهایش از صمیم قلب بیان شده باشد. دلم آشوب است. سعی میکنم موضوع را عوض کنم: "راستی مشغول چه کاری هستی؟ اگر دانشجو هستی حتما تعطیل دانشگاه ها کسالت کرده".

به سرعت چهره اش تغییر حالت میدهد و دوباره خندان میشود: "دانشجو که نه. درسم تمام شده. الان در یک شرکت به طور نیمه وقت کار میکنم ولی تصمیم دارم یک کار دیگر هم بگیرم. بیکاری اذیتم میکند. دوست دارم همیشه سرگرم باشم".

از حرفش یکه میخورم. اینطور که میگوید باید بیست و چهار پنج ساله باشد. اصلا به او نمیخورد: "چی خوانده ای؟"
دوباره بلند میشود و پشت پیانو می نشیند: "حسابداری. بیا تا دیر نشده یکبار دیگر مشقم را تمرین کنیم. کم کم باید زحمت را کم کنم".

دلم نمیخواهد به این زودی از پیشم برود. اگر رو داشتم از او میخواستم بیشتر بماند. از مصاحبت با او خیلی خوشم می آید. یکبار دیگر من درس را میزنم و یکبار هم او، بعد از روی صندلی بلند میشود: "بگذار دیگر دستک و دفترم را جمع کنم. خب منو خانم. خیلی کمک کردی. از پذیرایی هم تشکر".

هنوز خداحافظی نکرده ایم که تلفن زنگ میزند. گوشی را برمیدارم: "سلام ارغوان جان. من رویا هستم خوبی عزیزم؟"
حالم دگرگون میشود. قطعنا رنگم خیلی تغییر کرده که مهرانه اینطور با اضطراب نگاهم میکند. تمام نیرویم را در زبانم جمع میکنم: "سلام. کاری داشتید؟"

سردی لحنم را به روی خودش نمی آورد: "بله عزیزم کارت دارم. اولاً میخواستم حالت را پیرسم، در ثانی بینم وقت داری یک روز بیایم پیشت و بنشینم کمی درددل کنیم؟"

از این عزیزم عزیزم های او حرصم گرفته. نمیدانم چه دلیلی دارد که اینطور با من احساس صمیمیت میکند. روی صندلی کنار تلفن می نشینم. حالم خوب نیست: "این روزها سرم شلوغ است مرا میبخشید!"
لحن کلامش نرم تر میشود: "خواهش میکنم ارغوان. این گفتگو خیلی واجب است. یاد در مورد یک مسئله مهم با هم حرف بزنیم".

گلویم سنگین میشود. تقریباً میدانم چه میخواهد بگوید. او تصمیم گرفته بابا را تصاحب کند و هیچ قصد عقب نشینی هم ندارد. دست خودم نیست. نمیتوانم ادامه بدهم. خواسته یا ناخواسته گوشی را میگذارم. مهرانه از لای شکاف چشمان تنگ شده دارد نگاهم میکند: "مزاحم بود؟"

چقدر دلم میخواهد با او راحت بودم و می نشستم دلم را سبک میکردم. لحظه ای در گفتن و نگفتن به تردید می افتم و

میبینم که گفتن مقدور است. اصلا نمیدانم چطور باید قضیه را توضیح بدهم. سر تکان میدهم: "زیاد مهم نیست، بهتر است حرفش را ننویسم".

شانه بالا می اندازد: گهر طور راحتی. خب ما رفتیم خانم. اگر بدانم ناراحت نمی شوی و اذیتت نمیکنم باز می آیم". بازویش را فشار میدهم و سعی میکنم لبخند بزنم. نمیگویم حتما بیا منتظرت هستم. اگر لازم باشد بعدا میگویم. باید در مورد رویا زندگی خوب فکر کنم. مطمئنا راه حلی هست. نمیدانم رویا تصمیم داشت در ملاقاتی که میگفت در مورد چه چیز صحبت کند اما مهم نیست. مهم اینست که نمیخواهم او را ببینم. مهم اینست که اعصاب روبه رو شدن با او را ندارم. همین! این مسئله کوچکی نیست و نخواهد بود. صدای بسته شدن در حیاط می آید. از پنجره مهرانه را میبینم که دارد در حاشیه دیوار دور میشود.

آقای هاوانسیان دارد از کارم تعریف میکند و میبینم مازیار هنرجوی همنازم زیر چشمی نگاهم میکند. اصلا دلم نمیخواهد تعریف و تمجیدهای آقای هاوانسیان رگ حسادت این پسر را تحریک کند و با من چپ بیفتد. همانطور که آقای مقدم گفت کار قویی دارد و همنازی با او برایم لذتبخش است. دو نفری داریم به روی قطعه ای کار میکنیم و آقای هاوانسیان با خوشحالی میگوید: "همنازی خوبی از کار در می آید." این تعریف ها عجیب رویم اثر میگذارد و حس میکنم دارم یک آدم دیگر میشوم. در این دو هفته اخیر روحیه ام کلی تغییر کرد و خواب های آشفته ای که همیشه ازارم میکند دیگر به سراغم نیامده. امروز کلاس از روزهای دیگر طولانی تر شده. آقای مقدم میگوید: "شوخی نیست. دو هفته تعطیل است و بچه ها نمیتوانند تمرین کنند. باید تا جایی که میشود کار را پیش انداخت." نزدیک به ساعت شش عصر است که کار را تعطیل میکنند. آقای هاوانسیان عید را پیشاپیش تبریک میگوید و خداحافظی میکنیم. هوا ابری است و کمی تاریک شده. به خیابان که میرسم حص میکنم کسی شتابان دارد تعقیب میکند. صدایش را میشنوم: "خانم ارغوان!"

پا سس میکم و می ایستم. هم گروهیم مازیار است که خودش را به من میرساند: "خوب شد هنوز نرفته اید. یکدفعه

چیزی به ذهنم رسید که گفتم بهتر است با شما در میان بگذارم. دوست دارید در ایام نوروز تمرینات را ادامه بدهیم؟"

حسابی دستپاچه ام. هرگز از صحبت کردن با مردها منع نشده ام ولی هیچوقت با آنها راحت نبوده ام. دلم میخواهد یک جور محترمانه او را دست به سر کنم: "فکر نمیکنم چنین چیزی مقدور باشد. حتی اگر هیچ مشکلی وجود نداشت مسئله بردن سازها به یک محل است که با این اوضاع و احوال جا به جا کردن هیچکدام مقدور نیست."

"این مسئله زیاد هم مهم نیست. ما در خانه پیانو هم داریم. ساز من هم که هست. میتوانیم قرار را در خانه ی ما بگذاریم."

عرق سردی بر تنم می نشیند: "اوه نه ، اصلاً! بهتر است تمرین را بگذاریم برای بعد از عید و باز شدن کلاس. با اجازه باید زودتر بروم. در خانه منتظر من هستند."

مأیوس به نظر میرسد: "وسیله هست اگر دوست داشته باشید شما را میرسانم."

در جهت مسیر راه می افتم: "نه متشکرم. ترجیح میدهم با اتوبوس بروم."

نمیدانم چرا فکر میکنم اصرار میکند ولی با گفتن: "هر جور راحتید" به جهت مخالف من میروم. به حال غریبی گرفتار شده ام. حسی نو ، لحظاتی در قلبم تلاطم به وجود می آورد و وقتی توی اتوبوس می نشینم دلم میخواهد یکبار مفصل و بی کم و کاست جریانات کلاس آقای مقدم را از ابتدای ورودم تا به امروز مرور کنم. به خانه که میرسم هوا حسابی تاریک شده. در حیاط را باز میکنم. چراغهای طبقه اول همه روشن است ولی ماشین بابا توی حیاط نیست. وحشتی باز دارنده کنار در میخکوبم میکند. داد میزنم: "بابا! بابا!" شاید خودش آمده ولی ماشینش را نیاورده. در نهایت بهت و کلافگی میبینم رویا زندی سر ایوان می آید: "ارغوان ، عزیزم تویی؟ پدرت خانه نیست. من تنها هستم." و از پله پایین می آید. به من که میرسد میخندد: "حتماً گمان کردی دزد آمده. ترسیدی ، ها؟ متأسفم دلم نمیخواست ناراحتت کنم."

هنوز بهت زده ام. چرا باید او تنها در خانه ی ما باشد. میدانم که لحنم نه گرم است و نه دوستانه: "پدرم کجاست؟ شما چطور وارد خانه ی ما شده اید؟"

همینطور با لبخند به من زل زده: "وقتی پدرت مرا رساند خواهش کردم بروم. دلم میخواست با تو تنها باشم. خواهش کردم چند ساعت وقتت را در اختیار من بگذاری که قبول نکردی. دیدم لازم است با تو صحبت کنم این بود که خودم امدم. بیا برویم توی ساختمان. هوا سرد است عزیزم سرما میخوری".

از حرفهایش، از این سماجت دل آزارش و از اینکه میخواهد ادای مادرهای دلسوز را در بیاورد یک بمب حرص و جوش میشوم. پیشاپیش او طوری که بفهمد از کارش خوشم نیامده به طرف ساختمان راه می افتم. طی کردن طول حیاط یک وجبی برایم یک عمر میگذرد. مستقیم به اتاقم میروم و او در پی ام می آید. کیف کتابچه های نتم را روی تخت خواب پرت میکنم و لبه ی تخت می نشینم: "فکر میکنید ما دو نفر چه حرفی برای گفتن داریم؟"

با فاصله لبه ی دیگر تختخوابم مینشیند: "پدرت از من خواسته با او ازدواج کنم ولی گفته ام تا با تو صحبت نکنم هیچ جوابی به او نمیدهم".

حرفش پتکی است که بر سرم کوفته میشود. صدایم میلرزد: "اگر موضوع اینقدر جدی است و بابا خواسته زنش بشوی گمان نمیکنم احتیاجی به اجازه ی من داشته باشی. مطمئن باش من در هیچ نقطه ی این معادله ننشسته ام که بخواهی با چهار کلمه حرف از صورت مسئله پاکم کنی".

چهره اش به سرخی مینشیند. با حالتی عصبی کمی جا به جا میشود و دوباره تبسمی به چهره می نشاند: "نه ارغوان کسی قصد ندارد ترا از صورت مسئله پاک کند. تو همه چیز پدرت هستی. او واقعا تو را دوست دارد. اگر حرفم را باور کنی من هم تو را دوست دارم دختر و هرگز دلم نمیخواهد به انداز سر سوزنی موجبات ناراحتیت را فراهم کنم. برای همین است که میخواهم پیش از هر صحبت جدی در مورد ازدواج با پدرت از عقیده و نظر تو به روی مسئله آگاه باشم. اگر بدانم واقعا موافق نیستی از زندگی پدرت کنار میروم. من اصولا روحیه ی جنگجویی و ستیز ندارم. آن زندگی را که از ابتدا با دلگیری بستگان همسر شروع شود نمی پسندم. خصوصا که آن وابسته ی مرد آینده ام دختر او باشد. ارغوان! من در گذشته زندگی آرامی نداشته ام روزهای سختی را پشت سر گذاشته ام. تا توانسته ام به این محلی که الان ایستاده ام

برسم. نمیخواهم دوباره وضع را خراب کنم. نمیدانم منظورم را متوجه میشوی. رک و راست به من بگو اگر حس میکنی وجود مرا در کنار زندگیت نمیتوانی تحمل کنی بگو تا قضیه را انطور که صلاح است فیصله بدهم ها ارغوان؟ نظرت چیست؟ با ازدواج من و حسام موافق هستی؟

سرم جور عجیبی درد گرفته. لحن متضرعانه ی کلامش آزارم میدهد. خوب نگاهش میکنم. یک زن جوان سی و یکی دو ساله که زیبایی دلنشینی هم دارد. چرا نمیرود به دنبال یک بخت دیگر بگردد؟ چرا یگراست آمده به بابای من چسبیده؟! هر چه به خودم فشار می آورم نمیتوانم ناامیدش نکنم. دست خودم نیست نمیتوانم او را دوست داشته باشم. حتی نمیتوانم در موردش بی تفاوت باشم. نمیدانم در چهره ام چه خوانده که ناامید نگاهم میکند: "موافق نیستی ارغوان نه؟"

بلند میشوم و میروم کنار پنجره می ایستم: "کار شما دو نفر به من ربطی ندارد. هر جور دوست دارید عمل کنید. فقط خواهشی که دارم از من تءبید نخواهید. فوقش که ازدواج کردید من از این خانه میروم".

دقایقی هیچ اتفاقی نمی افتد. سکوت مطلق برقرار است. پشتم به اوست و نمی بینمش ولی وقتی برمیخیزد که برود حرکتش را خوب حس میکنم. صدای باز شدن در اتاق که می آید صدای او را هم میشنوم: "مرا ببخش که وقتت را گرفتم." و صدای بسته شدن در را میشنوم. ناخودآگاه برمیگردم تا مطمئن شوم رفته. حس بدی دارم. دست و پاهایم کاملاً یخ زده. وحشت زده تصاویری به روی دیوار رو به رو میبینم. این گفت و گوی لعنتی دوباره اعصابم را بهم ریخت. پرده را رها میکنم و خودم را روی رختخواب می اندازم. قطعاً بابا از کار من عصبانی خواهد شد. شاید اگر رویا زندی او را رها کند و برود بابا برای همیشه از من برنجد و هیچوقت مرا نبخشد. شاید حتی با من قهر کند ولی اصلاً نمیتوانم به کاری غیر از رفتاری که با رویا داشته ام فکر کنم. دوست ندارم بابا را از دست بهدم و این را همه باید بدانند. همه یعنی عمه فیروزه. یعنی رویا زندی. یعنی فامیل دور و نزدیک. یعنی کارمندتن شرکت بابا.

صدای زنگ در می آید. کم پیش می آید بابا خودش در را باز نکند و زنگ بزند. خودم را میرسانم پشت در اتاق. بابا و رویا زندی دارند حرف میزنند. خوب گوش تیز میکنم. اصلاً چیزی نمی شنوم. صداها نجاگونه است.

صبح اول عید است. بابا کت و شلوار خاکستری نواش را پوشیده، کروات سورمه ای زده، موها را سشوار کشیده و رو به روی تلویزیون نشسته. تلویزیون برنامه ی کودک پخش میکند. در همه کانالها وضعیت به همین ترتیب است میدانم بابا کلافه است و فکری به ذهنم نمیرسد. میگوید بیا برویم به دیدن عمه فیروزه ولی من دوست ندارم بروم. از وقتی رویا زندی آمد و من به او جواب سربالا دادم بابا آشکارا سر سنگین شده. به هر طریق و هر عنوان که هست میخواهد یکجوری ما را در کنار هم قرار دهد و زیر بار نرفتن من کلافه اش میکند. امروز هم یکی از همان روزهاست. این رویای لعنتی بدجوری سبب فاصله میان من و بابا شده. اصلا دوست ندارم بروم خانه ی عمه فیروزه، زور که نیست. مسبب تمام این بدبختی ها خود این خانم است، حالا بلند شوم یک کاره بروم خانه شان عید دیدنی و او هم سخاوتمندانه خواهر شورهر سربارش را دو دستی به عنوان عیدی تحویل کند. نه نمی روم. بگذار اگر بابا خودش میخواهد به تنهایی تصمیم بگیرد و مرا قاطی مسئله ازدواجش با رویا نکند. فکری به ذهنم میرسد. میروم روی مبل بغل دستیش می نشینم: "بابا، خواهش میکنم مرا اذیت نکنید! اینجوری هم شما عصبی می شوید و هم مرا ناراحت میکنید. بلند شوید هر جا که میخواهید خودتان تنهایی بروید. اصلا من هوس کرده ام امروز بروم بهشت زهرا سر خاک مامان. با آژانس میروم و برمیگردم. شما هم بروید به کارتان برسید".

اگر میدانستم بابا اینقدر ناراحت میشود اصلا چیزی نمی گفتم. رنگش به خاکستری میزند. عضلات شانه و پیکرش انگار منقبض شده که دستهایش اینطور گره خورده: "ای داد! بین روز اول عیدی این دختر چطور دارد مرا اذیت میکند. حالا درست روزی که من آماده شده ام خیر سرم بروم عید دیدنی خواهر بزرگترم به یکباره هوس رفتن بهشت زهرا کرده ای! اگر چنین قصدی داشتی چرا زودتر نگفتی تا با فیروزه هرقرار نگذارم. خودت بگو، یک دختر جوان میتواند به تنهایی و با چه میدانم آژانس برود توی ان بیابان! بگو میخواهم اذیت کنم دختر جان و گرنه فردا را از تو نگرفته اند".

نمیتوانم خودم را کنترل کنم و به گریه می افتم. شانه هایم با حالتی عصبی تکان میخورد. پیش از این دوست نداشتم کسی شاهد گریه کردنم باشد. حتی بابا! ولی حالا ابایی ندارم. بگذار ببیند دارم گریه میکنم. بگذار بداند چقدر

ناراحتتم. هرگز دلم نمیخواست سبب ناراحتیش بشوم ولی حالا مهم نیست. بگذار ناراحت شود. مگر این او نیست که تازگیها اینقدر دارد ناراحت می‌کند. چند لحظه نگاهم میکند و بعد آرام می‌آید کنارم می‌نشیند. دست روی شانه ام می‌گذارد: "ارغوان! بابا مگر چه اتفاقی افتاده! چرا داری خودت و مرا شکنجه میکنی؟!"

خودم را در آغوشش رها میکنم و سرم را روی سینه اش می‌گذارم. شده ام یک بچه ی نوزاد. به آغوش او نیاز دارم. به مهر او نیاز دارم و رویا زندی همه ی اینها را دارد از من میگیرد. بابا سرم را نوازش میکند. در میان حق حق گریه می‌گویم: "بابا خیلی دلتنگم. خیلی احساس تنهایی میکنم. دلم برای شما تنگ شده. دلم برای مامان تنگ شده. دوست ندارم کسی شما را از من بگیرد".

نگاهش میکنم. چشمانش را روی هم فشرده و قطرات اشکی در میان چینهای پلکش میدرخشد. دلم می‌لرزد. کاش اولین روز عید پارسال بود. چقدر بی دغدغه بودم. مدتی به همان حال می‌مانیم تا نگران خستگی می‌شوم. با مهری که فقط یک دختر عاشق نسبت به پدرش دارد او را می‌بوسم و از کنارش برمیخیزم. او هم بلند میشود و به طرف اتاق خودش میرود. دارم با حوله صورتم را خشک میکنم که میبینم با بیژامای نواش از طبقه بالا پایین می‌آید. از رفتن منصرف شده. احساس عجیبی دارم. هم خوشحالم و هم پشیمان. قطعنا با خواست واقعی قلبش این کار را نکرده اما نمیدانم چه عکس العملی باید نشان بدهم. حالت بچه هایی را دارم که به زور اسباب بازی دیگری را تصاحب کرده و حالا گریه و زاری همبازی دارد آزارش میدهد. شرمسار نگاهش میکنم: "بابا! امروز باید رشته پلو پخت یا این غذای شب سال نو است؟"

با محبت نگاهم میکند. رنگ نگاهش درست شده مثل گذشته: "فرقی نمیکند بابا. مهم پختن رشته پلو است. حالا چه روز اول سال چه شب سال نو. مهم اینست که پختنش را بلد باشی، بلدی؟"

با چشمان قرمز و صورتی که به دلیل شوری اشک دارد جز جز میکند میخندم: "امتحان میکنم بابا. فقط امیدوارم امروز گرسنه ننماید." و به طرف آشپزخانه میروم. بابا دنبالم می‌آید و شروع به کمک میکند. از گونی برنج دو پیمانۀ توی قابلمه

ی کوچک دو نفره مان میریزد. کشمش را از قفسه ی بالایی کابینت در می آورد. هر چه به مغزم فشار می آورم یادم نمی آید مامان بزرگ رشته پول را دقیقاً چطوری می پخت. به طرف کتاب آشپزی میروم. تلفن زنگ میزند بابا میگوید ولش کن برنذار! با هم مشغول خواندن دستور العمل کتاب و پختن غذا میشویم. دوباره شده ایم همان پدر و فرزند صمیمی و خوشبخت که بودیم. داریم میز ناهار را میچینیم که در میزنند. دلواپس بابا را نگاه میکنم. میدانم سر و صورتم هنوز قرمز و پف آلود است و امدادگی پذیرایی از کسی را ندارم. بابا هم متعجب است ولی مثل من نگران برخورد با دیگران نیست. میروم که در را باز کند و من با دلهره همانجا میخکوب میشوم. معمولاً روزهای اول عید کسی نبود که به دیدن ما بیاید. این من و بابا بودیم که به خانه اقوام میرفتیم. صدای زیل عمه فیروزه توی حیاط میپیچد و به دنبال آن از پنجره میبینم که بابا دارد با رویا دست میدهد.

عمه همه ی فک و فامیل شوهرش را به خانه ی ما ریخته. برادر شوهرش و همسر او را هم آورده. با حالت دو از آنجا فرار میکنم و خودم را به اتاقم میرسانم. به هزار و یک دلیل نمیتوانم در سالن بمانم. میشنوم که سراغ مرا میگیرند و حس میکنم بابا دارد طفره میروم. قطعاً دلیل نبودنم در سالن را دریافته. صدای خنده است. صدای گفتن تبریک عید و شوخیهای معمول روزهای سال نو است و این گلوی من است که دارد از شدت ناراحتی ورم میکند. ضعف و ریسه دلم که به دلیل نخوردن صبحانه چند دقیقه پیش شروع شده بود حالا به سرگیجه و حالت تهوع تبدیل شده. درز در اتاقم را باز میکنم. در قسمتی که سالن قابل دید است میبینم رویا دارد از میهمانان پذیرایی میکند. حالا ظرف شیرینی را گذاشت و دارد آجیل تعارف میکند. بابا آجیل خوری را از دستش میگیرد و با هدایت دست او را روی مبل می شناند. وجودم یکپارچه نفرت میشود، سردرد دارم. چشمانم سنگین است. حدود یک ساعت میگذرد تا بالاخره صدای خداحافظی می آید. صدای بسته شدن در حیاط را که میشنوم چشم بر هم نزده بابا در میان درگاهی اتاقم ظاهر میشود: "خیلی بدموقعی آمدند. تلفن را جواب نداده بودیم نگران شده بودند. پاشو بریم ناهار بخوریم عزیزم. صبحانه نخورده ای زخم معده میگیری. پاشو دخترم معطل نکن! خوب نیست زیاد گرسنه بمانی".

بی صدا رو به روی هم می نشینیم و مشغول خوردن غذا می شویم. بابا سخت در فکر است شاید برای خالی نبودن عریضه است که دو سه مرتبه میگوید: "غذای خوشمزه ای شده" و میز را که جمع میکنیم میگوید: "دستت درد نکن خیلی زحمت کشیدی".

ساکن پذیرایی حسابی بهم ریخته. روی میزها پر از پیشدستی و کارد و چنگال است و پیش دستی ها پر از پوست تخمه و میوه های نیم خورده. مشغول جمع و جور میشوم که بابا می آید دستم را میگیرد: "من اینها را جمع میکنم دخترم. لازم نیست خودت را اذیت کنی. برو کمی استراحت کن تا یکی دو ساعت دیگر برویم بهش زهر. من هم عجیب هوس سر خاک مادرت را کرده ام".

مثل هر زمان دیگر که رویا زندی ردپایی بر لحظاتمان گذاشته با او احساس غریبگی دارم. همچنان به جمع و جور ادامه میدهم: "نه بابا خودتان را اذیت نکنید. یک روز دیگر میرویم".

لحنش جدی و مصمم است: "تعارف نمیکنم عزیزم. واقعا دلم میخواهد برویم. اصلا اگر دوست داشته باشی زودتر میرویم. اینها را ول کن! برو آماده شو!"

گورستان انطورها هم که فکر میکردم سوت و کور نیست. انگار کم نیستند افرادی که هوس کرده اند مثل ما اولین روز سال نو را با عزیزانشان جشن بگیرند. جنازه هم آورده اند و مشایعین جنازه ها هم کم نیستند. با روحی افسرده و دردمند کنار گور مامان می نشینم. هر زمان که سر خاکش می آمدم با او یک دنیا درد دل داشتم و حس میکردم حرفم را میفهمد و جواب میدهد ولی امروز دلم نمیخواهد حتی یک کلمه میانمان رد و بدل شود آخر چی دارم که به او بگویم. بگویم یکی آمده و تصمیم دارد جای تو را تصاحب کند. بگویم آمده و تصمیم دارد بابا را از من بگیرد. اگر اینها را بفهمد که دلش خون میشود. نه من نمیخواهم حرف بزوم اما بابا همه چیز را خراب میکند. همینطور که چهار زانو نشسته و انگشتش روی سنگ قبر است رو به من میکند: "مادرت خیلی برای من عزیز بود ارغوان. سالهای قشنگی را در کنار هم گذرانیدیم. بعد از مرگش همیشه با یاد او زندگی کرده ایم و دلم میخواهد یک چیز را خوب بدانی انهم اینست که اگر روی روزگاری

صحبت یک زن دیگر در زندگیم پیش بیاید کسی نخواهد بود که بتواند جای مادرت را در قلب من پر کند. نازنین من یکی بود و انهم اینجا زیر این خاکها خوابیده. مسئله ازدواج مجدد من چیز دیگر است.

دارم کم کم احساس پیری میکنم دخترم. حس میکنم دیگر آن حسام سر حال و قهراق گذشته نیستم. حس میکنم "... بابا همینجور دارد حرف میزند و تصمیم به ازدواج مجددش را ملتمسانه توجیه میکند و من دیگر به حرفهایش گوش نمیده‌م. حالا دیگر راحت میتوانم با مامان درد دل کنم. بابا همه چیز را خراب کرد.

مهرانه که تلفن زد از او خواستم بیاید پیشم. امروز تحمل تنها ماندن برایم خیلی سخت است. بابا رفته خانه عمه فیروزه تا با رویا زندگی به محضر بروند. قطعاً وقتی کار محضری عقد تمام شود دسته جمعی میروند بیرون یا برمیگردند خانه عمه فیروزه تا جشنی به این مناسبت برپا کنند. بابا با شرمساری اصرار کرد که همراهش بروم ولی حتی نگاهش نکردم. دیگر فهمیده ام آنقدر رویا را دوست دارد که نظر من برایش کاملاً بی اهمیت شد. آنقدر او را دوست دارد که تحمل صبر کردن نداشت و درست در اولین روز پس از تعطیلات یعنی امروز چهاردهم فروردین تصمیم گرفت او را به عقد خودش در بیاورد. در وجود رویا زندگی جاذبه های زیادی برای بابا وجود دارد. جوان است، زیباست، رفتار و حرکات زنانه ای دارد اما برای رویا چی؟ آیا برای او هم بابا اینقدر جاذبه دارد. با این اختلاف سن فاحش! آیا فقط برای فرار از آن زندگی بی بنیان و رفاهی که در خانه بابا میتوند داشته باشد به او نچسبید؟ اصلاً چه فرقی میکند؟ مسئله اینست که بالاخره کار خودش را کرد. مهرانه با یک ساعت تأخیر وارد میشود. کیفش را روی یکی از مبلها می اندازد و مرا بغل میکند:

"خوب کردی خواستی بیایم خانه تان، به یک تمرین مفصل درسها نیاز دارم. درمدت این چهارده پانزده روز اصلاً دست به پیانو نزده ام".

بازوهایم را میگیرد و در حالیکه از من فاصله گرفته توی صورتم زل میزند: "چی شده؟ چرا اینقدر پکری؟ نکند کشتی هایت غرق شده".

بغض میکنم و سر تکان میدهم: "چیزی نیست".

دستم را میکشد و روی کاناپه کنار خودش می نشاند: "نه نشد. به من دروغ نگو دختر خانم! این قیافه نمیتواند چیزیش نباشد. بگو ببینم چه مرگت شده. یالا دختر! مثلاً ما رفیق هستیم ها".

آنقدر راحت حرف میزند که اجازه میدهم بغضم پیش او بترکد. صدایم پر لرزه و شرم الود است: "امروز برای من روز نفرت انگیزی است مهرانه. پدرم رفته محضر تا زنی را برای خودش عقد کند".

چند لحظه بی حرمت نگاهم میکند: "جدی؟! "

"بله جدی! ببینی چه زندگی مسخره ای دارم".

به خودش تکانی میدهد و راست می نشیند: "نه چرا مسخره؟ خب پدرت مگر مجرد نبود پس حق طبیعی اوست که بخواهد ازدواج کند".

"پس من چی؟ نباید فکر مرا میکرد؟"

گره ای به پیشانیش مینشیند و اخم میکند: "وا! مگه تو بچه ای دختر. ببینم پدرت چند سال بود که تنها زندگی میکرد. یعنی... یعنی منظورم اینست که چند سال است مادرت فوت کرده؟"

نه حس مرا نمیتواند درک کند چون موقعیت مرا ندارد. شاید هم برای آرامش روح منست که میخواهد مسئله را عادی جلوه دهد. در هر حال او را دعوت نکرده ام که بیاید ناله و زاری مرا تحمل کند. خوشم هم نمی آید کسی شاهد حالت

عجز و درماندگیم باشد پس در عین حالی که شدیداً دلم گرفته و نیاز به درد دل دارم سعی میکنم بحث را خاتمه دهم. با تبسمی که با زور بر چهره می نشانم دستش را میگیرم: "تا حدودی حق با توست، پاشو به کارمان برسیم. راستی گفتمی

در تمام این مدت مشق های پیانوت را تمرین نکرده ای، جدی گفتمی؟"

"آره جدی گفتم".

"چرا؟! "

از حرکاتش میفهمم معذب است: "همینجوری بابا، گیر نده. پاشو به کارت برس!"

باز هم سر تمرین شصت و هشت ییر لنگ میزند. تمرین های قبلی را هم تا حدودی فراموش کرده. بی وقفه حدود دو ساعت و نیم کار میکنیم و خوشحالم که وقتم اینطور پر شده و از آن تشنج پیش از آمدن مهرانه در وجودم خبری نیست. با اصرار میخواهم که بماند و ناهار را با هم بخوریم. ساعت حدود دو بعدازظهر است. غذای دلخواهم یعنی سوسیس تخم مرغ درست میکنم و او با لذت میخورد. خودم اشتهای زیادی به غذا ندارم. دوباره از او میخواهم پشت پیانو بنشینیم. نگرانم که از دستم خسته شده باشد ولی او با رغبت قبول میکند. همینطور تفننی یک درس هانون را هم با هم کار میکنیم و او کلی ذوق زده میشود. تا ساعت نزدیک به چهار می ماند و میدانم که دیگر اصرارم برای ماندنش فایده ای نخواهد داشت. به محض خروج او از خانه افکار دیوانه کننده دوباره به مغزم هجوم می آورد. قطعاً تا حالا کار عقد بابا و رویا زندگی تمام شده و الان رسماً زن و شوهر شده اند. یعنی بعد از این تکلیف من با ان دو چه خواهد بود؟ رویا به این خانه خواهد آمد، با او چطور باید تا کنم؟ یعنی میتوانم مثل گذشته با بابا راحت باشم. با این فکرها نزدیک است دیوانه شوم نزدیک به ساعت پنج و نیم عصر است که صدای باز و بسته شدن در حیاط می آید. بعد صدای باز شدن در ساختمان. توی سالن، پای تلویزیون نشسته ام. گوش تیز میکنم. صدای آرام و گنگ صحبتی دو نفره. تنم شروع میکند به لرزیدن. با حس کنجکاوی نمیتوانم مبارزه کنم. میدوم کنار در سالن و از آنجا حال ورودی را نگاه میکنم. بابا با یک جعبه شیرینی در دست سرافکنده ایستاده رویا زندگی در لباسی سراپا شیری رنگ که به نظرم خیلی مسخره میرسد در کنار او به رویم لبخند میزند. از دیدنشان حالم بهم میخورد. بابا میگوید: "سلام بابایی، چطوری؟ میخواستم امشب برای شام برویم بیرون رویا گفت اگر ارغوان نیاید من پا از خانه بیرون نمیگذارم. عزیز دلم بی تو به من هم خوش نمیگذرد. لطف کن برو آماده شو تا یکی دو ساعت دیگر راه بیفتیم هر کجا که تو دوست داشته باشی برویم".

چقدر حرفهایش چندان او را است. رعشه بدی توی تنم پیچیده. پشتم را میکنم و به طرف اتاقم میدوم. با سرعتی شگفت انگیز لباس بیرون میپوشم و کیفم را برمیدارم. آنقدر ناراحتم که دلم میخواهد بمیرم. در اتاق را بی اراده محکم بهم

میزنم و با سرعت به طرف در خروجی ساختمان میروم. بابا دنبالم میدود: "ارغوان! کجا بابا؟ و ایستا با تو حرف دارم!" نمی ایستم. همانطور میدوم تا به خیابان میرسم. دستم را جلو یک تاکسی بلند میکنم. نمیدانم به کجا میخوام بروم. همینجور الکی میگویم: "مستقیم".

شاید بابا دارد دنبالم می آید ولی پشت سرم را نگاه نمیکنم. به میدان کلانتری که میرسم از تاکسی پیاده میشوم. بی هدف هستم. نمیدانم به کجا بروم. مرده شور ریخت این تهران را ببرد که حتی یک سر پناه در آن ندارم. یک آن به سرم میزند که راهم را بکشم و بروم تبریز پیش خاله گلرخ و دایی حجت ولی سالهاست که با آنها ارتباط نداریم و جز چند تلفن و یکی دو نامه پیوند دیگری میان ما نبوده. تازه بروم پیش آنها که چی بشود؟ به آنها چی بگویم؟ بعد هم الان آدرسی از آنها ندارم. اگر هم پاکت نامه شان مانده باشد که در خانه است. نه اصلا چنین چیزی عملی نیست. صد قدم آن طرفتر ایستگاه اتوبوس است. ده دقیقه در ایستگاه معطل میشوم تا اولین اتوبوس میرسد. بلیط میدهم و میروم سوار میشوم. چشم مدوزم به سر شاخه ی درختان که تازه جوانه زده و جوی خیابان که اینقدر کم آب است. خانم پهلوان میگفت "دو سال است برف و باران نبارید. شاید شروع خشکسالی است" نمیدانم چرا این همه خوب به حرفش فکر نکرده بودم. خشکی و سیاهی بدی روی زندگیم خیمه زده. نه اینکه بگویم زندگی خیلی دلخواهی بود، نه! پیش از این هم چنگی به دل نمیزد ولی سایه بابا

نمیگذاشت آنقدرها دردناک بگذرد ولی حالا چی؟ بابا را که یکی دیگر آمد و از دستم برد. آه، خانم پهلوان! چرا به یاد او نبودم! آخر ایستگاه پیاده میشوم و به اولین گلروشی سر راه میروم. گلها خیلی گران است. پنج شاخه میخک انتخاب میکنم و خواهش میکنم تزئینش کنند و بعد اتوبوس مقصد میدان فردوسی را سوار میشوم. نگاه مسافران تعجب زده و کنجکاو است. کمی پیاده میروم تا به خانه خانم پهلوان میرسم. حالا تردید به جانم افتاده. بگویم چرا به خانه اش آمده ام. دارم دست دست میکنم که نوکر پیرخانه در را باز میکند. ساک خرید در دست دارد. شتابزده سلام میکنم. میخوام پیرسم خانم هست یا نه که خودش از پشت در سرک میکشد: "آه تویی ارغوان! چه عجب یاد ما کردی".

او را که میبینم بغض میکنم. خودم را می اندازم در آغوشش. او تنها کسی ایت که دارم. با همان سردی مخصوص به خودش شانه ام را نوازش میکند: "خوب موقعی امدی تصمیم داشتم بعد از کندن علفهای هرز کنار باغچه بروم داروخانه داوری مامان را بگیرم. بیا تو!"

با شرمندگی گل را به طرفش دراز میکنم: "زیاد مزاحم نمیشوم خانم. فقط آمده بودم بینمتان. هر وقت کار کندن علفها تمام شد من هم رفع زحمت میکنم".

دستم را میگیرد و به طرف آلاچیق میکشد: "منظورم این نبود که مزاحمی ، اتفاقا حوصله ام سر رفته بود. بیا بنشین اینجا تا بگویم برایمان چای بیاورند." بعد کنار شیر آب باغچه دستش را میشوید و پس از سفارش چای به پیرزن خدمتکار می آید کنارم روی صندلی فلزی می نشیند. عمیق نگاهم میکند: "خوب بگو! تعریف کن بینم این روزها کجایی! چکار میکنی؟ برای خودت پیانو تمرین میکنی یا نه؟"

اصلا دلم نمیخواهد راجع به کلاس و پیانو حرف بزنم. مسئله دیگری دارد اذیتم میکند. نمیدانم چطور میتوانم در ان مورد با این زن درد دل کنم. سرم روی سینه می افتد: "یک کلاس تازه پیدا کرده ام ولی دل و دماغ تمرین ندارم".

"اوه راستی! کلاس جدید ، محلش کجاست؟ چطور جرأت کرده اند کلاس موسیقی راه بیندازد!"

"یک اقایی است که قبلا هم کلاس داشته ولی گفتم که دل و دماغ تمرین ندارم. این روزها وضع روحیم خیلی بهم ریخته".

"یک اقایی؟ اسمش چیست؟"

با ناامیدی میگویم: "آقایی به نام مقدم است".

"بچه های دیگر چی؟ از انها خبر داری؟"

"بله بیشترشان می آیند به همان کلاس".

چهره اش حالت رقت باری پیدا میکند. لبهایش آویزان میشود و غباری چشمانش را کدر میکند: "که اینطور!"

قطعنا به حال آقای مقدم غبطه میخورد. شاید اگر هم جرأت او را داشت...

لحظاتی به سکوت میگذرد و بعد شروع میکند با ساقه های دسه گل میخک که همانطور روی میز مقابلمان افتاده بازی

کردن: "خب حالا تو چرا دل و دماغ نداری؟ از کلاس راضی نیستی؟"

"نه خانم موضوع کلاس نیست. وضع روحی خودم خراب است. آخر بابا رفته زن گرفته. خانه مان دیگر آن خانه ی آرام و

بی دغدغه ی سابق نیست. مرتب جنگ اعصاب دارم." این را میگویم و یکدفعه نگران سوال و جواب بعدی میشوم. اگر

پیرسد چند مدت است ازدواج کرده و بگویم همین امروز ملامتم نمیکند. نمیگوید تو که میگویی مدتهاست جنگ اعصاب

داری با کی مرافعه داشتی؟ ولی کنجکاوی نمیکند شاید هنوز در فکر کلاس آقای مقدم و شاگردان سابقش است: "پس

پدرت بالاخره ازدواج کرد. متأسفم که از همسر او راضی نیستی. به هر حال کاری است که پیش آمده باید خودت را با

وضعیت جدید تطبیق بدهی. یا نه اگر هم نتوانی مشکلی نیست. تو دیگر دختر بزرگی شده ای ارغوان. مدت زیادی با آنها

هم خانه نخواهی بود. راستی هیچ فکری برای ادامه تحصیل کرده ای؟"

انگار اصلا دوست ندارد در مورد رویا زندگی حرف بزنیم. دلم میخواد زودتر از خانه اش بزنم بیرون. هم صحبتی با این

پیرزن امروز نمی تواند باری از روی دشمن بردارد: "نه خانم. میدانید که دانشگاه ها را تعطیل کرده اند. ادامه تحصیل

مقدور نیست."

"بله مخبر دارم ولی مگر فقط ایران دانشگاه دارد و مجبوری در اینجا ادامه تحصیل بدهی. هزار راه دیگر وجود

دارد. نباید ناامید باشی."

"راه دیگر! برای من چه راه دیگری وجود دارد خانم پهلوان؟! به غیر از دانشگاه های ایران کجا میتوانم ادامه تحصیل

بدهم؟"

سینی چای را که پیرزن آورده از دست او میگیرد و روی میز میگذارد و با اشاره ی دست از او میخواد که ما را تنها

بگذارد: "هر جای دنیا که بخوای و بستگی دارد در چه رشته ای بخوای ادامه تحیل بدهی و کجا تو را بپذیرند. مثلا خود

من تصمیم داشتم در رشته ی موسیقی ادامه تحصیل بدهم این بود که به اتریش رفتم."

با تعجب نگاهش میکنم: "شما برای تحصیل به اتریش رفته اید؟ چند ساله بودید؟ تنها که رفته اید، ها؟ با مادرتان رفتید؟"

نگاه سردش را توی صورتم میریزد: "نه با مادرم رفتم. تنها رفتم. البته در آن زمان ها دختران کمتر تنهایی راهی فرنگ میشدند ولی پدرم مرد آزاداندیشی بود و با خواسته ام مخالفت نکرد. مادرم هم که بیچار نبود بیفتد دنبال من. پنج تا دختر و پسر دیگر داشت و پدرم را که به اندازه ی ده تا بچه به او نیاز داشت. کار سختی نبود. باور کن! خیلی راحت از عهده اش برآمدم. آنجا بود که توانستم در نواختن پیانو به آن مهارتی که دوست دارم برسم. و اگر پدرم اصرار نمیکرد که برگردم شاید همانجا می ماندم و خوشبخت تر هم بود. نمیدانم. به هر حال برگشتم و ماندم و شدم این پری پهلوان که میبینی."

خانم پهلوان ساکت میشود و به فکر فرو میرود. حسی که چند روز است در دلم جوشیدن گرفته قوت میگیرد. حس انتقامجویی! راستی آیا اگر من بروم بابا ناراحت میشود؟ آیا نگرانی دوری من آزارش خواهد کرد؟

خانم پهلوان با لرزه ای خفیف و زودگذر که در عضلات چهره اش پدیدار میگردد راست در جا می نشیند و نگاه میکند. انگار از خوابی عمیق عبور کرده. زندگی این زن همیشه برایم بغرنج بوده. حرکاتش، اعمالش، روحیاتش و دلم میخواهد از او بیشتر بدانم. کاش میشد پیرسم چرا هرگز ازدواج نکرده. به انگشتان گره دار کوتاه و محکمش نگاه میکنم: "دستان ورزیده ای دارید خانم. شاید همین انگشتان پر قدرت است که سبب موفقیت شما در نواختن پیانو شده است. شما معلم موفقی هستید. هیچ معلمی نمیتواند جای شما را بگیرد."

پنجه هایش را باز میکند و به انگشتانش خیره میشود: "نه ارغوان اشتباه نکن! من شاید معلم موفقی بودم ولی هرگز انسان موفقی نبودم. پیانیست موفقی هم نبودم. من عمری با اندیشه و رویاهای محال زندگی کردم و از واقعیت فرار کردم. شاید میتوانستم در این ساز برای خودم مهرهای باشم ولی نشد. هر کار را در حد کمال دوست داشتم. آن زمان که میتوانستم به روی صحنه بروم و شهرتی کسب کنم همیشه از اجرای کنسرتی دانشجویی و خصوصی فرار

میکردم. میگفتم هنوز آنکه میخواهم نشده ام و زمانیکه تصمیم به رفتن روی صحنه گرفتم دیگر حوصله اش را نداشتم. آن اعتماد به نفسی که باید در من بوجود آمده باشد نیامد. استادی داشتم در اتریش که همیشه میگفت "اگر خودت را بشناسی ستاره ی درخشانی خواهی شد" و هیچوقت نتوانستم خودم را بشناسم. همه زندگیم پیانو بود و ان هم خلاصه شد در تدریس به چند هنرجوی تازه کار و کمی پیشرفته. هیچوقت نتوانستم با خودم کنار بیایم."

پیرزن سرش را میان دستها میگردد: "شاید هم تقصیر من نبود شاید اعتماد به نفسش را نداشتم. شاید اینجوری دارم خودم را گول میزنم" بعد نگاهم میکند: "تو هم هنرجوی خوبی هستی ارغوان. اگر بخواهی روزی میتوانی بدرخشی. شید در اینجا نه. شاید لازم باشد از این کشور کوچ کنی و بروی ولی نصیحت مرا هیچوقت فراموش نکن! اگر میخواهی در هر کاری شهره شوی آن کار را به نمایش بگذار. از خودت نقشی ارائه کن. بگذار تو را بشناسند در غیر این صورت برای همیشه در حالت سکون باقی خواهی ماند."

توصیه هایش با روحیات من خیلی فاصله دارد. نمی دانم چطور نفهمیده که من الگوی کوچکی از خود او هستم ولی به هر حال حرفهایش فکرم را سخت به تکاپو وا میدارد: "باز هم میتوانم به دیدن شما بیایم خانم؟" آرمه و خسته سر تکان میدهد: "بله ، حتماً. من همیشه وقت دارم."

داریم خداحافظی میکنیم که مادرش ساک به دست وارد میشود. چند کلاف کاموا و یک جفت میل بافتنی از پس توری ساکش خودنمایی میکند. مثل بچه هایی که نگران محاکمه ی والدین هستند رو به خانم پهلوان میکند: "بیچاره خانم دهخدا تنها بود. دلم نیامد زود خداحافظی کنم."

از خانه بیرون می آیم. هوا حسابی تاریک شده و وحشتی سرد در رگهایم جاری میکند. جایی را برای رفتن ندارم. با تاکسی خودم را به خانه میرسانم. بابا و رویا زندی در روشنایی کم سوی یکی از لوسترهای تک شاخه در سالن نشسته اند و چشمشان به صفحه ی تلویزیون است که حتی صدایش به گوش نمیرسد. هر دو عصبی و دماغ به نظر میرسند. بابا با دیدنم به طرفم می آید: "کجا بودی دختر؟ ما را حسابی نگران کردی."

به طرف اتاقم میروم. صدایش ملایم تر شده: "زود آماده شو بیا برای شام پدرجان من و رویا تا حالا منتظر تو مانده ایم". شاید مطمئن است برای شام به سالن بازخواهم گشت که جلوتر می آید: "اگر دوست داشته باشی شامت را می اورم به اتاق".

نگاهش چقدر پکر و رنجیده است. دلم به حالش میسوزد ولی فقط به حال او. زیر لب میگویم: "من میلی به خوردن شام ندارم. شب بخیر." و در همان نور کم رمق میبینم رنگش پریده تر میشود.

احتمالاً نگران قضاوت رویا زندی است. به اتاقم میروم و با شکم گرسنه در رختخواب می افتم. صدای تلویزیون که بلندتر شده راحت به اتاق میرسد.

کتابچه های نتم را در کیف دستیم میگذارم و از اتاق بیرون می آیم. رویا زندی بلوز و شلوار لیمو رنگی بر تن کرده و دارد سالن طبقه پایین را جارو میکشد. چشمش که به من می افتد با پا دکمه ی آف جارو برقی را فشار میدهد و با لبخند به کنار راه پله می آید: "داری بیرون ارغوان جان؟ حتما میروی کلاس پیانو. کی برمیگردی عزیزم؟"

چهار روز است به این خانه آمده. در این مدت من با او سرسنگین بوده ام و بابا با من. عجیب هوای این زن را دارد. دلم نمیخواهد بد باشم و سبب ناراحتی آنها بشوم ولی اصلاً دست خودم نیست. از این زن خوشم نمی آید و نمیتوانم تحویلش بگیرم. در این مدت کوتاه عنان و اختیار امور را در دست گرفته و تمام کارهای خانه را خودش به تنهایی انجام میدهد و نمیدانم از این مسئله باید خوشحال باشم یا ناراحت. آیا به این وسیله نمیخواهد به بابا بفهماند که وجود من در خانه کملا بی خاصیت است؟ به پایین پله ها رسیده ام. حتی نمیتوانم سرم را به طرفش بگردانم: "معلوم نیست کی برگردم." و به سرعت از خانه خارج میشوم.

امروز روز همناواری است و در ضمن روز پرداخت شهریه ی این ترم. هزینه سنگینی باید بابت شهریه هر دو کلاس پردازم. و چون نمیخواستم دست پیش بابا دراز کنم مجبورم برای تهیه پول کمی از طلاهای خودم را بفروشم. به جواهر فروشی دوراهی یوسف آباد میروم. بابا و مامان بزرگ همیشه از این مغازه خرید میکردند. دستبند هدیه ی نوروز سال

پیش بابا را به مغازه دار نشان میدهم: "این دستبند را چند میخرید؟"

موشکافانه به من زل میزند: "کاغذ خرید داری؟"

دستپاچه میشوم: "نه ولی این دستبند را پدرم از همین مغازه خریده".

"پدرت؟ آقای؟!"

"آقای بدیعی. حسام الدین بدیعی!"

"بله شناختم ولی..."

پیرمرد پشت پیشخوان به فریادم میرسد: "سخت نگیر عبدی!" و دستبند را از من میخرند. دستبند سنگینی بود و نه هزار و پانصد تومان مبلغی مناسبی است. میتوانم مابقی پول را برای روز مبادا نگه دارم.

آقای هاوانسیان سرحال تر از روزهای گذشته است. همیشه ته چشمش یک برق امید است. این اولین جلسه بعد از تعطیلات نوروز است و حسابی با ما خوش و بش میکند. مازیار هم گروهم با خوشرویی جواب میدهد. او را آقای دکتر صدا میزنند و نمیدانم واقعا چه کاره است. کار هر دو تامان پس رفته است و آقای هاوانسیان ابرزا نارضایتی میکند. مازیار گله مندانه نگاهم میکند: "من از خانم بدیعی خواستم که ایام عید با هم تمرین داشته باشیم ولی او قبول نکرد".

در نگاهش حس یک آشنایی قدیمی خفته. طوری حرف میزند که انگار با کارم به او لطمه زده ام و از این حالت او رنجیده نمی شوم. طوری حرف میزند که انگار کارمان خیلی به هم مربوط است. شاگرد بعدی آقای هاوانسیان غیبت کرده و ساعت او را هم به ما اختصاص میدهد. درست دو ساعت با مازیار روی قطعه ی جدید کار میکنیم و در انتها آقای هاوانسیان میگوید "بد نیست" و مازیار لبخند میزند. آقای هاوانسیان از روی صندلی بلند میشود و مازیار شروع به جمع و جور کردن وسایل میکند. شرمزده دفترچه نت و کتابم را از دست او میگیرم و در کیفم جا میدهم. سرش را نزدیک می آورد: "کاش قبول میکردی برای تمرین دیداری با هم داشته باشیم. در ایام تعطیلات خیلی به یادت بودم".

تنم گر میگیرد و به سرعت از روی صندلی برمیخیزم. حرکات آقای مقدم نشان میدهد از من راضی است. شهریه را به

موقع پرداخته ام. خدا حافظی میکنم و طوری خودم را به خیابان و تاکسی میرسانم که هیچکس نمیتواند پا به پایم برسد. روحم تاتطم عجیبی دارد. حسی مثل اضطراب یا ذوق زدگی وجودم را در خود گرفته. سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم. در لحظه ورودم هم رویا زندی به استقبال می آید: "خوش گذشت عزیزم. از کار امروزت راضی بودی؟"

یعنی او چه نقشه ای در سر دارد. آیا پدر من با این سن و سال آنقدر برایش جاذبه دارد و عزیز است که این زن دارد برای به دست آوردن دل او به آب و آتش میزند. نه شک دارم. همه جا از تمیزی برق میزند. رویا زندی ترک است و یک زن کامل. انگار خوب هم به چم و خم زندگی وارد است. نمیدانم چرا نگران خودم و بابا میشوم. به آشپزخانه میروم. با کنتل و سبزی خوردنی که در یخچال است تا حدودی خودم را سیر میکنم. یک لیوان شربن آبلیمو هم میخورم و به اتاقم میروم. دلم نمیخواهد مجبور شوم با رویا و بابا سر یک میز بنشینم و غذا بخورم. نمیدانم تا کی رویا تصمیم دارد در خانه بماند و از اینجا جم نخورد. یعنی دیگر نمیخواهد برای همکاری با بابا به شرکت برود؟ اگر اینطور باشد تمرین بیانوام مشکل میشود باید فکری به حال خودم بکنم.

صدای زنگ در بلند نشده در حیاط باز میشود. در سالن هم همینطور. آهسته درز در اتاقم را باز میکنم. بابا یک شاخه گل به دست دارد و رویا را میبوسد. در را میندوم و به آن تکیه میزنم. کاش میشد خانه ی مستقلی داشتم و مجبور نبودم در اینجا زندگی کنم.

صدای رویاست: "ارغوان ، عزیزم! لطفا گوشی را بردار! با تو کار دارند".

مدتی است توی اتاقم حبس هستم و فقط گاهی برای خوردن ناهار یا شام به طبقه ی پایین رفته ام. آن هم زمانی بوده که بابا هنوز در خانه نبوده و رویا هم سعی کرده زیاد دورو برم بپلکد. گوشی راهرو را برمیدارم. مهرانه است: "سلام ارغوان ، چطوری؟"

صدایش حالت عجیبی دارد. همیشه شادی و اندوه توامی در صدایش موج میزند. احوالپرسی میکنیم: "میخواهم بیایم خانه

تان وقت داری؟"

نمیدانم چرا دستپاچه میشوم. چندین روز است که دیگر اینجا را خانه خودم نمیدانم. لحظه ای به تردید می افتم ولی زود به خود می آیم. مگر میشود ردش کرد. ناخودآگاه تن صدایم پایین آمده: "خوشحال میشوم. کی می آیی؟"

"تا نیم ساعت دیگر اینجا هستم."

با کلافگی گوشی را میگذارم. آیا باید برای آمدن مهرانه به رویا توضیح بدهم. آیا باید او را قبلا در جریان بگذارم. به اتاقم میروم و لباس راحت خانه را عوض میکنم. هنوز نیم ساعت نشده در میزنند. پیش از آنکه من برسم رویا در را باز کرده. چنان با مهرانه احوالپرسی میکند که انگار صد سال است او را می شناسد. تعارفش میکند که داخل شود. به سالن که میرویم پشت سرمان می آید: "چی دارید بیاورم ارغوان جان؟"

سرم را پایین می اندازم: "هیچی بعدا خودم از مهرانه پذیرایی میکنم. فقط اگر ممکن است میخواهم ما را تنها بگذارید."

کمی رنگ به رنگ میشود. به طرف مهرانه لبخندی میزند و از سالن بیرون میرود.

مهرانه با نگاه رد او را دنبال میکند: "حتما زن جدید پدرت است. عجب بابای خوش سلیقه ای داری."

از این خوشامد گویی بی ربط خون به صورتم میدود ولی به روی خودم نمی اورم. مهرانه آمده تا با هم پیانو تمرین کنیم. بالاخره درس شصت و هشت بیر را رد کرده و به درس هفتاد رسیده. قطعنا توی خانه هم خیلی تمرین میکند ولی با این استعداد کم نمیدانم چرا دست از سر آموختن ساز بر نمیدارد. چندین بار درس هفتاد را تمرین میکنیم و در خلال این مدت از او پذیرایی میکنم. تازگیها ساعت کلاسش را با من جور کرده و بعد از گرفتن درس از خانم قوامی معلمش می آید تمرین ما را نگاه میکند. آقای هاوانسیان خیلی راحت اجازه این کار را به او داد. مهرانه میگوید تصمیم دارم به زودی خودم را در دل هاوانسیان جا کنم و بیایم شاگرد خودش بشوم. از خانم قوامی زیاد دل خوشی ندارد. خسته که میشود پیشنهاد میکند به اتاق من برویم. گرچه اتاقم ریخته پاشیده است ولی از پیشنهادش استقبال میکنم. اینطوری راحت تر میتوانیم با هم حرف بزنیم. خیلی زود صحبت به کلاس موسیقی کشیده میشود. مهرانه زیرکانه میخندد: "راستی

از آقا مازیار چه خبر خانم، انگار دندانش بدجوری پیش تو گیر کرده."

چشمانم را میسوزند: "نه اصلا! اینطورها هم نیست. ما فقط دو تا هنرجوی هم گروه هستیم."

دوستانه روی دستم میزند: "دست بردار دختر. مگر حرکات ان بیچاره را ندیده ای. مرتب سعی دارد از تو جلب توجه کند."

مهرانه دروغ نمیگوید. خود من هم مدتهاست متوجه این موضوع شده ام اما به این داغی هم که میگوید نیست. گرچه دلم میخواهد در این مورد حرف بزیم ولی یک چیزی مثل شرم یا رودربایستی نمیگذارد با او راحت باشم و حرف را عوض میکنم: "راستی روزی چند ساعت در خانه تمرین میکنی؟"

رو ترش میکند: "طفره نروارغوان یعنی راستی راستی متوجه نشده ای!"

صدای زنگ در در خانه میپیچد. یعنی چه کسی است؟ کنار در اتاق میروم و صدای عمه فیروزه را میشنوم. انگار تنها نیست و با فک و فامیل رویا آمده. مهرانه میگوید: "میهمان آمده؟ خب دیگر من مزاحم نمیشوم. کم کم بروم که تو هم به کارهاات برسی."

بلند میشود و وسایلم را برمیدارد: "با من تا کنار در می آیی؟"

"نه معذرت میخواهم. اگر عیبی ندارد همینجا خداحافظی کنیم."

تبسمی میکند: "نه چه عیبی؟ چس خداحافظ."

قطعا رویا متوجه رفتنش شده که تا کنار در بدرقه اش میکند. این را از لای درز در میبینم. در را می بندم و روی تختم دراز میکشم. حرفهای مهرانه افکارم را درگیر کرده.

آقای هاوانسیان میگوید: "لطفا یکبار دیگر قطعه را بنواز!" و من دوباره سعی خودم را میکنم. با وجود رویا در خانه زیاد دوست ندارم به سالن بروم و به تمریناتم خوب نمیرسم. وقتی برای دیدن عکس العمل آقای هاوانسیان روی صندلی

مخصوصم میچرخم نگاهم به صورت مهرانه می افتد که دزدکی به سویم چشمک میزند و به مازیار اشاره میکند. مثل همیشه گوشه‌هایم داغ میشود. مهرانه مرتب سر تمرینهای ما حضور دارد و کل حواسش به اعمال و حرکات مازیار نسبت به من و سایرین است. تازگی خیلی صمیمی شده ایم. شبها تلفن میزند و حداقل نیم ساعت با هم صحبت میکنیم. حرفهامان بیشتر دور و بر کلاس و مسایل مربوط به آن میچرخد. هر بار به نام مازیار که میرسد با خنده میگوید: "گوشی ما چشم داردها! چرا رنگت پرید دختر".

و من اجازه میدهم در این مورد پرچانگی کند و هر چه میخواهد بگوید: "پریروز که در کلاس بودیم وقتی داشتیم خداحافظی میکردی دیدم غم عالم توی نگاه پسر بیچاره نشست. دیگر اصلا حواسش به حرفهای آقای هاوانسیان نبود. وقتی این حالتی میشود و با ناامیدی نگاهت میکند دلم برایش کباب میشود. چرا اینقدر به بچه مردم کم محلی میکنی خدارا خوش نمی آیدها!"

حالا هم به حرکات مازیار خیره شده. حتما مشغول جمع اوری سوژه برای حرفهای امشب است. از کارهایش خنده ام میگیرد. دختر باطفایی است. اصلا شیشه پیله ندارد. کارمان که تمام میشود دوباره مازیار شروع به جمع اوری لوازم من میکند. کم کم به این کار او عادت کرده ام. کیف کتابچه های نتم را دستم میدهد: "امروز کارتتان خیلی خوب بود. متشکرم. اگر میتوانستیم در طی هفته هم با هم تمرین داشته باشیم خیلی بهتر بود".

از روی صندلی برمیکیزم: "شما لطف دارید ولی چنین چیز مقدور نیست. سعی میکنم در خانه بیشتر تمرین کنم که کارم بهتر شود." و به مهرانه اشاره میکنم که راه بیفتد. عادت کرده ایم با هم از آموزشگاه بیرون بیاییم و غالبا سعی میکنیم مسافتی به اتفاق طی کنیم. هوا حسابی گرم شده و دم غبار آلودی دارد. در پناه سایه دیوار راه می افتیم. مهرانه به صورت تم زل میزند: "پسر بیچاره را حسابی گرفتار کرده ای. بابا از خدا بترس و اینقدر آزارش نده. چرا این همه به او اخم و ترش میکنی؟"

این روزها مهرانه تنها کسی است که دارم و خوشبختانه دوست دلسوزی است. با او راحت تر شده ام. نیاز به درد دل

دارم: "باور کن نمیخواهم او را آزار بدم مهرانه ولی نمیدانم چکار باید بکنم. مازیار پسر خوبی است و خدا میداند هیچوقت برای جلب توجه او کاری نکرده ام. از حرکات او کاملاً حیرانم".

مهرانه دستش را دور بازویم قلاب میکند: "تو خوشگلی ارغوان. خیلی خوشگل. این نگاه و این چهره ی جذاب نیازی به تلاش صاحبش برای جلب توجه ندارد. چند روز پیش با رییس شرکت صحبت تو بود. گفتم دوستی دارم که از قشنگی لنگه ندارد. هم خوش صورت است و هم خوش اندام. مردی نیست که در مقابل او بتواند دوام بیاورد. خوش به حالت دختر. اگر من این پوست و این قیافه را داشتم چنان پدری از مردها در می آوردم که در داستانها بنویسند. ده تا ده تای آنها را عاشق خودم می کردم و بعد قالشان می گذاشتم. اینجوری انتقام را از همه مردهای عالم می گرفتم".

از حرفهایش خنده ام میگیرد. مطمئن هستم دارد شوخی میکند به نیمرخش نگاه میکنم. چهره ی زیبایی دارد ولی چرا اینقدر ناامید است! دستش را با دست دیگر نوازش میکنم: "خیلی لطف داری خانم اما داری در مورد من اغراق میکنی و در مورد خودت کم لطفی".

با تلخی لبخند میزند: "اگر به خوشگلی تو بودک که به جای تو مازیار مرا انتخاب میکرد. کم ادمی نیست. هم دکتر هست و هم هنرمند. چشم برهم بگذاری دانشگاهها باز میشود و یکسال تحصیل باقی مانده اش را هم میگذرانند. بعد میرود میشود سرپرست داروخانه پدرش. اصلاً اینطور که داشت برای آقای هاوانسیان تعریف میکرد پدرش به عشق همین داروخانه او را گذاشته داروسازی بخواند. انگار پدرش دکتر نیست ولی از آن قدیمی هاست که امتیاز داروخانه دارند. سر و شکلش را هم که میبینی کم و کسری ندارد. بخت گفته دختر جان. آدم خوش اقبالی هستی".

در صدایش حسرتی آشکار نهفته است. دلم مالش عجیبی مرود. تا امروز به شکوه و لذت مورد توجه واقع شدن مازیار فکر نکرده بودم. راستی عجب اطلاعات گسترده ای در مورد این پسر دارد. چقدر نسبت به زندگی من حساس است. دیگر به دوراهی رسیده ایم و باید هر کدام به راه خودمان برویم. خداحافظی میکنم و دردل آرزو میکنم مردی سرراهش قرار بگیرد که لیاقت او را داشته باشد. مردی که او را به آرزوهایش برساند. چند قدم که میرود

برمیگردد: "فردا عصر می آیم خانه تان ارغوان. باید درس جدید را خوب با من کار کنی."

آقای مقدم گروه همنازیمان را گسترش داد. سامان و ناهید هم که ویلن میزنند به گروهمان اضافه شده اند. داریم قطعه ای از ویوالدی را تمرین میکنیم و آقای مقدم با شعفی نگفتنی ایستاده نگاهمان میکند. تازگی فهمیده ام کار همنازی را فقط به اطر هنرجویان موسسه انجام نمیدهد. انگار بیشتر این کار را برای دل خودش میکند. کارهای گروهی برایش هیجان آلود و کیف آور است. گاهی میخندد و میگوید: "به این میگویند مبارزه با رژیم. توی دفتر کارت نشسته ای و ان کاری را که آنها تحریم کرده اند با سر و صدا انجام میدهی." و من حس میکنم کارش تنها به جهت مخالف با رژیم و ارضاء حس سرکوب شده نیست. او به این کار عشق میورزد. مرتب میگوید: "حیف شماست. اینجا جای آدمهای با استعدادی مثل شما نیست. لیاقت داشتن چنین افرادی را ندارند." مهرانه هم مثل گذشته نخودی گروه است و همیشه در تمرینات ما حضور دارد. آنقدر تلاش کرد تا بالاخره آقای هاوانسیان قبولش کرد. ساعت کلاس خودش را گذاشته درست پیش از ساعت کلاس من و وقتی کارش تمام میشود در کلاس می ماند تا کار من هم تمام شود و با هم از هنرکده بیرون برویم. خیلی به او عادت کرده ام. اگر یک شب تلفن نزنند یا من به او تلفن نزنم و یک ساعتی حرف نزنیم از

غصه دق میکنم. حرفهایش همه برایم تازگی دارد. از شرکت محل کارش میگوید. از تجربیات گذشته اش. از کسانی که به او توجه نشان داده اند و عاشقش بوده اند و از اینکه چه چیز موجب جداییشان شده. هر روز یک حرف تازه دارد و حرفهایش جالب تر میشود وقتی جهت را به سوی مازیار می کشاند. حالا دیگر مطمئن هستم در مورد او اغراق نمیکنم. مازیار در طول تمرین همه ی حواسش به من است و به طرق مختلف سعی میکند سر صحبت را با من باز کند و مهرانه همه چیز را مبیند. بعد می آید و همان شب در مورد کارهای او حرف مینزیم و کلی میخندیم. گاهی اعمال او را دست می اندازد و نمیدانم چرا از این کار میرنجم. مازیار دیگر برایم یک فرد عادی و غریبه نیست. یک جورهایی به او احساس وابستگی میکنم. دفعه پیش وقتی داشت وسایلم را جمع و جور میکرد و در کیفم میگذاشت گفت: "تازگی به نظرم روزها کشدار شده. یک هفته خیلی دیر میگذرد." و نگاه در نگاهم دوسخت. سرخ شدم و سرم را پایین انداختم و

دیدم که مهرانه و آقای هاوانسیان دارند میخندند. درست هفت روز به حرف او فکر کردم و دیدم درست میگوید. یک هفته خیلی دیر گذشت. در این گروه جدید سرپرستی را آقای نظری به عهده دارد. مرد خشک و سختگیری است و از لطافتی که در کار با آقای هاوانسیان وجود داشت خبری نیست. حالا خوبست آقای نظری فقط سرپرستی گروه را عهده دار است و معلم پیانوی من نیست و گرنه اصلا نمیتوانستم با او کنار بیایم.

حدود چهل و پنج دقیقه است که روی قطعه داریم کار میکنیم تا بالاخره آقای نظری تنفس میدهد: "کارتان بد نیست ولی خیلی ایراد دارد. فعلا ده دقیقه یک ربعی استراحت کنید تا دوباره تمرین کنیم." و از سالن تمرین که در حقیقت یک اتاق بزرگ در کنج سالن اصلی است بیرون میرود. مهرانه صندلیش را برمیدارد و می آید کنار من می نشیند: "چه کار قشنگی دارد از آب در می آید ارغوان. راستی راستی کیف کردم".

مازیار میخندد: "حق با شماست مهرانه خانم. خصوصا کار پیانیست گروه حرف ندارد".

با نگرانی نگاهی به دورو بر می اندازم. بچه های دیگر سرشان به کار خودشان است و عکس العملی در مورد او نشان نمیدهند. میبینم خود مازیار هم زیر چشمی اطرافیان را کنترل میکند و می آید کنار ما می نشیند. از داخل کیفش یک بسته بیسکویت مادر بیرون می آورد و به طرف ما میگیرد: "میگویند این بیسکویت برای رشد بچه ها خوبست به همین علت همیشه یه بسته همراه دارم. بفرمایید!"

من فقط زیر لبی تشکر میکنم ولی مهرانه بی رودربایستی بسته ی بیسکویت را از او میگیرد و شروع به باز کردن در عبه اش میکند: "اتفاقا به جا بود آقا مازیار. ناهار نخورده بودم دلم ضعف میزد".

نمیدانم چرا از این حرکت خودمانی مهرانه من خجالت میکشم. مازیار نگاهم میکند: "حتی یک عدد هم نمیخورید؟"

مهرانه به جای من جواب میدهد: "چرا میخورد. فعلا در گوره ما بچه تر از همه همین ارغوان است و بیشتر از همه به بیسکویت مادر نیاز دارد".

سرگیجه میگیرم. مامان بزرگ همیشه میگفت "حسام نباید تنها بمانی. ارغوان به یک مادر نیاز دارد." و بابا طفره

میرفت. راستی چی شده که یکباره تصمیم گرفت با رویا ازدواج کند! باور نمیکنم این همان بابای صمیمی و مهربان خودم باشد. مثل غریبه ها شده. خشک و سرسنگین. چهار دیوار خانه برایم شده مثل قبرستان. نه حوصله ی دیدن رویا را دارم و نه طاقت دیدن بی توجهی و سرسنگینی بابا را. حتی دو سه بار وقتی به دلیلی مجبور بودم از کنارشان بگذرم و به آشپزخانه یا حیاط بروم دیدم دارند پیچ پیچ میکنند و تا مرا دیدند سکوت کردند. یعنی بابا اینقدر از من فاصله گرفته! یعنی به همین زودی آتش عشق پدری که آن همه در مورد حرف میزد و شعار میداد یخ زد!!

"راستی متولد چه سالی هستید آقا مازیار؟"

نگاه مازیار دوباره به من دوخته میشود. تا به حال متوجه ی هاله ی خاکستری سبز خوش رنگ بالای پلکش نشده بودم "بهتر است این را به مسابقه بگذاریم خانم مهرانه. اول از ارغوان خانم میپرسم. به نظر شما من چند سال دارم؟" دستانم لخت و بی حرکت روی پاهایم افتاده. نفسم درست بالا نمی آید: "من نمیدانم. درست نمیتوانم سن افراد را حدس بزنم".

مهرانه وسط میپرد: "به نظرم چیزی حدود بیست و پنج شش سال دارید. شاید یکی دو سال اینطرف و آنطرف. درست است؟"

مازیار میخند: "تقریباً همین جورهاست. خب حالا شما از خودتان بگویید! مثلاً همین ارغوان خانم که میدانیم از دیگران کم سن و سال تر هستند چند سال دارند".

مهرانه کف دستها را به حال اعتراض بالا می آورد: "نه نشد. یکی یکی! اول شما سن دقیق خودت را بگو تا بعد به ارغوان برسیم".

با این کار ناخودآگاه یا نمیدانم شاید هم عمداً به من کمک میکند. مازیار با شیطنتی کودکانه به من افتاده که آقای نظری وارد میشود: "خب بچه ها خسته نباشید. لطفاً پشت سازهای خودتان بنشینید. نیم ساعت دیگر تمرین میکنیم و بعد خداحافظ. عجله کنید که زیاد وقت نداریم".

مازیار وقت برخاستن سرش را نزدیک می آورد: "بیسکویتش نمک نداشت خانم بد نبود یکی امتحان میکردی".
از کلاس که بیرون می آییم مهرنه یک لحظه به پشت سرش نگاه میکند: "بین بیچاره چطور با حسرت آنجا ایستاده. امروز خیلی سعی کرد خودش را به تو نزدیک کند. گوشت ناپزی داری ارغوان".

"چقدر هوا گرم شده! آدم هوس بستنی و نوشابه ی خنک میکند"

با پشت دست به بازویم میزند: "بابا من که طرف نیستم که برایم ناز میکنی و طفره میروی. باز حرف را عوض کردی".
به طرفش میچرخم ولی سرم پایین می افتد: "خب چکار باید بکنم مهرانه جان. به هر حال او یک پسر غریبه است و باهاش رودربایستی دارم. نمیتوانم با او راحت باشم. از من چه انتظاری جز این داری؟"

قدمها را تند میکند: "انگار باید در این مورد مفصلاً بنشینیم با هم حرف بزنیم. تازگی ها مطمئن شده ام که خیلی بچه ای".

نزدیک میدان فردوسی که میرسیم دستم را میگرد و به طرف مغازه کوچک آبمیوه فروشی که چند صندلی پلاستیکی برای پذیرایی گذاشته میکشد. روی دو صندلی رو به روی هم مینشینیم و مهرانه سفارش بستنی و اب طالبی میدهد. بعد زل میزند به صورت من: "تو مازیار را دوست داری یا نه؟ راستش را به من بگو. احساس است در مورد این پسر چیست؟"

ناحود آگاه لبخند میزنم و شانه بالا می اندازم: "نمیدانم".

مهرانه با عصبانیتی که به نظرم ساختگی میرسد روی صفحه پلاستیکی میز مقابلمان میکوبد: "یعنی چی که نمیدانم! مگر با من و خودت رودربایستی داری. لوس بازی را کنار بگذار ارغوان. با خودت روراست باش. این پسر را دوست داری یا نه؟ از او خوشت می آید؟"

نمیدانم چرا مهرانه اینقدر در این مورد حساس است. آیا دلش به تنهایی من میسوزد؟ آیا بی دست و پایی من دلش را سوزانده که تصمیم دارد یک نقطه اتکاء برایم بتراشد. هر چه هست فرق نمیکند. نیاز دارم یا یکی حرف برنم. نیاز دارم در مورد مازیار با یکی درد دل کنم و این شخص را خدا خودش برایم فرستاده و حالا رو به رویم. نشسته. با لیوان

بستنی شروع به بازی میکنم: "خب راستش را بخواهی نمیتوانم به تو دروغ بگویم. اعمال و حرکات مازیار بدجوری حواسم را پرت میکند و فکر را به طرف او میکشد. احساس واقعیم را نسبت به او میدانم ولی میدانم که فکرم را مشغول کرده".

مهرانه نفس عمیقی میکشد و به صندلی تکیه میزند: "خب این شد یک چیزی. ممنون که مرا از خودت دانستی و حرف دلت را بازگو کردی. باید بگویم ادم خوشبختی هستی برای رسیدن به این پسر نیازی به تقلا و زجر کشیدن نداری. به نظرم آنقدر مجذوب تو شده که لب بترکانی بنده ات میشود فقط باید بلد باشی چه کنی".

عجولانه میگویم: "نه مهرانه اشتباه نکن. باور کن اصرار برای به دست آوردن او ندارم".

مشغول خوردن بستنی میشود و دیگر حرف نمیزند. این سکوت اذیتم میکند و میدانم به چه چیز فکر میکند. شاید گمان کرده به او دروغ میگویم. شاید فکر کرده از روراستی با او پشیمان شده ام و دارم حرف دلم را کتمان میکنم. میخواهم حرفی بزنم ولی چیزی به ذهنم نمیرسد. در سکوت بستنی و آب میوه مان را میخوریم و بیرون می آییم. وقتی میخواهیم سر دو راهی از هم جدا شویم دستش را میگیرم: "از من دلخوری مهرانه؟"

مثل همیشه شیرین میخندد: "مگر بچه شده ای دختر. چرا از تو دلخور باشم".

و مرا میبوسد: "فردا عصر منتظرم باش. می ایتم خانه تان تا در قطعه درس جدیدم مرا راه بیندازی. راستی در مورد آمدن من که با نامادریت مشکلی نداری؟!"

حرفش برایم سنگین است و کمی برخوردش: "رویا در خانه ما عددی نیست که روی تمایل و عدم تمایل او به سمایل حساسیت داشته باشم. در مورد مسایل شخصیم خودم تصمیم گیرنده هستم نه دیگران".

اتوبوس از راه میرسد و باید به سرعت خودم را به ایستگاه برسانم. در حال دیویدن گفتم: "فردا عصر منتظرت هستم." و برایش دست تکان میدهم. صدایش کمی دور شده: "حوالی ساعت چهار انجا هستم. یادت نرود کتابچه ی ننتی را که میخواستی به من بدهی برایم کنار بگذاری".

صدای گوشخراش کلاویه های پیانو که در حال کوک شدن است در خانه پیچیده. آقای میشا از ساعت حدود دوازده آمده و در حالیکه دل و جگر پیانو را بیرون ریخته دارد آن را کوک میکند. هنوز هم کارش تمام نشده. البته به اصرار مهرانه دادیم پیانو را کوک کنند ولی الان که میبینم دارد میرسد و ممکن است تمرین امروزش به تعویق بیفتد دلم به سور افتاده. طفلکی هفته ای دو سه بار این همه راه را میکوبد و می آید که به تمرینش برسد و اگر ساز آماده نشود وقتش حسابی هدر میرود. تازگیها آقای هاوانسیان از او راضی شده و میگوید پیشرفت خوبی دارد. خوشحالم از اینکه میتوانم کمکش کنم و به من وابسته شده وگرنه بی همزبان توی خانه می مردم. مهرانه مرتب میگفت: "پیانوتان کوک ندارد. درست نمیدانم دارم چه نتی را میزنم".

بالای سر آقای میشا میروم: "خیلی طول دارد آقای میشا؟"

پیرمرد یک لحظه سرش را بلند میکند و لبخند میزند: "نه خیلی. الان تمام میشود." در ته نگاه رنگین و چینهای عمیق صورتش یک دنیا آرامش خفته. چشمانش مثل یک دریای آرام و بی تلاطم، صاف و کودکانه است. کاش میتوانستم آرامش او را داشته باشم.

وقتی مهرانه وارد میشود کار میشا هم تمام شده و دارد بند و بساط خود را جمع و جور میکند. رویا برایش قهوه درست کرده و به مهرانه هم تعارف میکند که اگر دوست دارد برایش قهوه بیاورد. مهرانه لبخند میزند: "بله مرسی میخورم." و وقتی رویا دور میشود لب و دهانش را با اشاره به او با غیظ کج و کوله میکند. حتماً این حرکتش را برای خاطر دل من است. شاید گمان میکند با این کار با من همدردی کرده و کاری به کار دلنشینی یا زننده بودن عمل ندارد.

با حوصله مینشینم و نزدیک به دو ساعت و نیم تمرین میکنیم. از پیشرفت مهرانه شگفت زده شده ام: "روزی چند ساعت در خانه تمرین میکنی؟ کارت با گذشته خیلی فرق کرده".

پنج انگشت دست راست را محکم و بی نظم روی کلیدهای پیانو میکوبد: "دیگر هر دو خسته شده ایم ارغوان خانم. میخواهم بیرمت یک جا و سورپرایزت کنم اما نپرس کجا! حال داری با هم برویم بیرون؟"

هوا هنوز روشن است. وقتی برود خیلی بی حوصله میشوم: "بگو کجا، می آیم".

ابرو بالا می اندازد: "نت نکش دختر من که گفتم نپرس".

لباس بیرون میپوشم و راه می افتم. وقتی میخوایم از خانه خارج شویم رویا صدایم میزند: "کجا ارغوان جان؟ کی

برمیگردی؟"

"معلوم نیست".

جلوتر می آید: "مگر امشب با ما به خانه عمه فیروزه ات نمی آیی؟ به پدرت بگویم کجا رفته؟"

"به او بگو نگران من نباشد. برای شام هم ترجیح میدهم در خانه بمانم".

و از در بیرون میزنیم. مهرانه لبها را در هم میفشرد: "چقدر در کارهای تو دخالت میکند. باید یک جوری دمش را

بچینی".

نمیدانم چرا دگرگون میشوم: "نه اینطورها هم نیست زیاد کاری به کار من ندارد".

به سر خیابان میرسیم و مهرانه جلو یک تاکسی را میگیرد: "دو راهی یوسف آباد!"

وقتی سوار میشویم مهرانه به طرف راننده خم میشود: "آقا مسیرتان کجاست؟ از دوراهی پایین تر هم میروید؟"

راننده از اینه عقب را نگاه میکند. سیلهای او یخته و چشمان نجیبی دارد: "بله خواهر میروم به کریمخان".

نرسیده به میدان پیاده میشویم. کمی میرویم و مهرانه راه به طرف یک داروخانه کج میکند: "میخواهی دارو بخری؟"

با شیطنت لبخند میزند: "نه".

"پس چی؟ لوازم آرایش لازم داری؟"

دستم را میکشد: "یک همچین چیزهایی ولی..."

حرفش را درز میگیرد. داروخانه ی بزرگی است. یک طرف قسمت فروش دارو و طرف دیگر حالت سوپر مارکت دارد. از

دم پایی گذاشته تا لوازم آرایش و دستگاه وزن کشی. مهرانه سرش را پایین می اندازد و بی توجه به اطراف به طرف

پیشخوان لوازم آرایش می‌رود. زن فروشنده به استقبالمان می‌آید: "چه کمکی میتوانم بکنم؟" و مهرانه با سر و صدا و حرکاتی که مخصوص خودش است چند رقم جنس سفارش می‌دهد. دارم شامپوی سفارشی اش را واری می‌کنم که با دیدن قیافه ای آشنا غافلگیر می‌شوم. مازیار است که در آن روپوش سفید پاکیزه و نیمه بلند جلوه ای چشم نواز پیدا کرده. با ذوق زدگی سلام می‌کند: "چشم ما روشن ، شما کجا اینجا کجا".

مهرانه به طرفش می‌چرخد: "ا! شما اینجا چه می‌کنید. نمی‌دانستم داروخانه ی پدرتان اینجا است".

حرفها و حرکاتش آنقدر ناشیانه است که لاقل من می‌فهمم با قصد قبلی به این داروخانه آمده. مازیار رو به زن فروشنده می‌کند: "خانمها از دوستان هستند. هوای کارشان را داشته باشی." و زن انواع دیگری از لوازم سفارشی مهرانه را روی پیشخوان می‌چیند.

نگاه مازیار روی من است: "شما چیزی نیاز ندارید؟"

"نه متشکرم".

از زن فروشنده می‌خواهد یک شیشه عطر که اسمش را تا به حال نشنیده ام بیاورد: "عطر خوشبویی است. واردات اینچیزها را ممنوع کرده اند. توصیه می‌کنم حتماً این را بردارید. ناقابل است. از طرف من!"

به جای تصویر چهره ام در آینه رو به رو یک تکه گلوله ی قرمز نمودار میشود که دو تا سیاهی درون آن دارد دودو میزند. سرم را به سمتی دیگر می‌چرخانم: "نه مرسی من به عطر نیاز ندارم".

چیزی نمی‌گوید و دور میشود. قطعاً سفارشان را به صندوقدار هم کرده که اجناس خریداری شده ی مهرانه را نصف قیمت حساب میکنند. وقتی لوازم را تحویل می‌گیرم. مهرانه می‌گوید برویم از مازیار تشکر کنیم خیلی محبت کرد.

اطراف را چشم می‌اندازیم مازیار نیست. دلم یک جور بدی می‌گیرد. مهرانه هنوز دارد چشم می‌گرداند: "ا! پس این پسر کجا غیبش زد." و شانه بالا می‌اندازد: "ولش کن. حتما کار داشته از داروخانه رفته بیرون. بعد که دیدمش تشکر می‌کنم".

از داروخانه که بیرون می اییم یکی صدامان میزند. مهرانه میخندد: "عجب پسر زبلی است. نگاه کن بین با چه سرعتی ماشینش را آورد کنار داروخانه".

راست میگوید وقتی می آمدیم اتومبیل مازیار را انجا ندیدیم. نمیدانم شاید هم من دقت نکردم. آخر از کجا میدانستم اینجا داروخانه پدر اوست. مازیار از ماشین پیاده میشود و به طرفمان می آید: "مقصدتان کجاست خانمها؟ اگر راهتان به راه من میخورد خوشحال میشوم تا مسیری شما را برسانم".

شتابزده میگویم: "گمان نمیکنم راه ما با شما یکی باشد خیلی ممنون".

ولی مهرانه بی اعتنا به حرف من به طرف او میرود: "ارغوان میرود یوسف آباد و من میروم جاده قدیم ، شما کدام طرف میروید؟"

طوری که مازیار نبیند آستینش را میکشم ولی اعتنایی نمیکند. مازیار در ماشین را باز میکند: "مسیرها هیچکدام بی راه نیست. بفرمایید در خدمتم".

پیش خودم فکر میکنم یوسف آباد کجا و جاده قدیم شمیران کجا. تازه معلوم نیست مسیر این پسر کدام طرف باشد ولی به دستور آمرانه و زیر لبی مهرانه هر دو میرویم سوار میشویم. مهرانه جلو مینشیند و من عقب. به تخت طاووس که میرسیم مازیار مپیچد به سمت راست: "خانه ی ما نزدیک خانه ی ارغوان خانم است بنابراین اول شما را میبرسم مهرانه خانم".

حس بدی دارم. از اینکه مسافتی را باید در اتومبیل او تنها بمانم دچار دلشوره شده ام. ولی نمیدانم چرا لبم به مخالفت گشوده نمیشود. نه اینکه از مسئله خوشحال باشم ، نه! فقط قدرت این کار را در خودم نمیبینم. میترسم مهرانه مثل همیشه سر به سرم بگذارد و بگوید بچه ای و من پیش مازیار تحقیر بشوم. جواب سوآلاتی که از من شده فقط با بله و خیر پاسخ داده شده و حالا فقط مهرانه است که حرف میزند. یعنی در حقیقت طرف صحبت مازیار مهرانه است. صحبت در مورد عقیده آقای مقدم در مورد مهاجرت است. مهرانه میگوید: "بابا تازه از لندن برگشته باید ایندفعه که خواست برود خارج

با او بروم و اوضاع ان طرفها را کمی بررسی کنم. به هر حال موضوعی است که نمیشود ان را سرسری گرفت."

موضوع برای مازیار جالبتر میشود: "عجبت! پس پدر شما مرتب در حال رفت و آمد هستند. راستی شغلشان چیست؟"

صدای مهرانه از غرور خاصی انباشته میشود: "بابا بازرگان است. ادم موفق است خیلی کارهایش را دوست دارم."

مازیار میخندد: "پس وضعتان باید خیلی توپ باشد".

مهرانه هم مغرورانه میخندد: "دست بالای دست بسیار است. پیش آن بالا بالایی ها عددی به حساب نمی آییم".

چه دختر متواضعی! تا به حال نگفته بود اینقدر ثروتمند هستند. البته جسته گریخته از امکانات خاصی حرف زده بود ولی

فقط جسته گریخته. واقعا خانواده اش باید به او افتخار کنند که در عین چنین تمولی دخترشان از صبح کله ی سحر تا

غروب مشغول کار در یک شرکت است. باید من هم کمی در زندگی خودم تجدید نظر کنم. مهرانه سر خیابان خواجه

عبدالله پیاده میشود: "همسایه های فضولی داریم. اگر ببینند با یک ادم غریبه به خانه آمده ام، چشم خانواده ام را در می

آورند." و با لبخند خداحافظی میکند. حرفش تکانم میدهد. چرا من احمق به این مسئله فکر نکردم. اگر آشنایی مرا در

اتومبیل مازیار ببیند چی؟ کار از کار گذشته و باید مسیر رفته را باز گردیم. سر دو راهی یوسف آباد که رسیدیم باید

پیاده شوم. مازیار به طرفم میچرخد: "نمی آید جلو بنشینید؟"

"نه، نه. همین جا خوب است".

راه می افتد ولی نگاهش از توی آینه ی اتومبیل کاملا رو به منست: "نمیدانی امروز چقدر ذوق زده شدم ارغوان. وقتی

دیدم در فاصله ی چند قدمی من در داروخانه ایستاده ای چند لحظه به چشمانم شک کردم. باور نمکینی اگر بگویم همان

لحظه داشتم به تو فکر میکردم..

انقدر با حرفهای او بهم ریخته ام که دلم میخواهد بگویم همینجا نگه دار. دلم میخواهد از ماشینش پیاده شوم و با سرعت

از آنجا دور شوم. مطمئن هستم از حالت چهره ام حس مرا دریافته که شروع به عذرخواهی میکند: "مرا ببخش

ارغوان. دلم نميخواهد فکر کنی از موقعیتی که برایم پیش آمده دارم سوءاستفاده میکنم." و دیگر ساکت میشود.

آنقدر حالتش معصومانه شده که حس دلسوزی هر شخصی را ممکنست برنگیزد. به دوراهی یوسف آباد که میرسیم خواهش میکنم نگه دارد: "مرسی من همینجا پیاده میشوم".

"یعنی رسیدیم؟"

"بله، ممنونترجیح میدهم بقیه ی راه با تاکسی بروم".

توقف میکند: "هر جور راحتی. دلم نمیخواهد باعث اذیتت بشوم. فقط دوست دارم بدانی خیلی از حوادث امروز هیجان زده ام".

دیر وقت است. تاریک شده ولی هوا انچنان دلپذیر و سبک است که دلم میخواهد تا رسیدن به خانه را پیاده بروم. اگر اینقدر از تاریکی و خلوتی خیابانها نمیترسیدم قطعاً این کار را میکردم. خدا را شکر میکنم که هنوز اتوبوسها در تردد هستند. متوجه میشوم مازیار با من حرکت میکند و در آن سوی خیابان انقدر منتظر می ماند تا اتوبوس بیاید و بعد حرکت میکند. چه احساس عجیبی دارم. امشب خیابانها یکجور دیگر شده. چرخش درختها در مقابل پنجره اتوبوس حالت دیگری دارد. چهره ی ادمها شفاف و مهربان است. احساس خوشبختی و سبکبالی دارم ولی چرا دلم میخواهد گریه کنم!

بابا با نگرانی کنار در، در کوچه ایستاده. به طرفم می آید: "تویی ارغوان؟ کجا بودی بابا؟ چرا اینقدر دیر امدی؟"

سلام میکنم: "با دوستم بیرون بودیم. کار خریدش طول کشید، دیر شد".

دلم میخواهد زودتر خودم را به اتاقم برسانم و تنها باشم. بابا دست زیر بازویم می اندازد: "خیابانها امنیت ندارد. درست نیست دختری به سن و سال تو تا این وقت شب بیرون بماند".

حس میکنم از او و رویا هم کینه ای ندارم: "معذرت میخواهم بابا. سعی میکنم تکرار نشود".

گره دستش به دور بازویم محکم تر میشود.

هنوز وارد خانه نشده ایم که رویا صدایم میزند: "ارغوان جان بیا مهربانه خانم است".

مهربانه سعی دارد کار امروزش را توجیه کند. اصرار دارد به من بفهماند برای خاطر من بوده که دست به چنین کار

عجیبی زده و من اصلا اعتراض نکردم. شاید کمی تعجب کرده: "انگار بد نگذشته خانم. حالا آقا مازیار تا کجا تو را رساند؟"

رویا با سینی غذا وارد اتاقم میشود: "بعدا در موردش حرف میزنیم مهرانه فعلا نمیشود".

پیش از اینکه قطع کنم صدای اعتراضش را میشنوم: "خوب مرموز شده ای خانم. یکی طلب من".

وارد کلاس آقای هاوانسیان که میشوم میبینم مازیار انجا نشسته. امروز که روز همنوازی نیست. تازه سرپرستی گروه را هم کس دیگری به عهده گرفته. مهرانه با آرنج به پهلویم میکوبد و شروع به احوالپرسی با مازیار میکند: "چطورید با زحمتهای ما آقای کوشا ان روز خیلی محبت کردید".

چشمم به یک شاخه رز سرخ که روی پیانو گذاشته اند می افتد. "اختیار دارید کار مهمی نکرده ام".

ساعت کلاس مهرانه پیش از منست و دلم میخواهد زودتر بفهمد که ان شاخه ی رز را مازیار برای من گذاشته. هنوز به او نگفته ام که ضمنی به من ابراز علاقه کرده. اصولا آدم معذبی هستم ولی حالا دیگر حتی نمیتوانم با مازیار حرفی عادی رد و بدل کنم. سرم مثل بچه ها روی سینه افتاده. مهرانه چشمش به گل سرخ می افتد. برقی در ته چشمانش میبینم: "به به! عجب گل خوشرنگی".

مازیار گل را برمیدارد و به طرف من میگیرد: "آن روز چیزی از داروخانه برداشتی گفتم لااقل این یکی را قبول میکنی".

مانده ام معطل که چه کنم. به مهرانه نگاه میکنم. نمیدانم رنگش واقعا پریده یا چشمانم عوضی میبیند ولی نه انگار اشتباه کرده ام. در حالی که میخندد گل را از مازیار میگیرد و به دست من میدهد: "بگیر دختر. چرا اینقدر دست دست میکنی".

با صدایی که به زور شنیده میشود میگویم: "راضی به زحمت نبودم".

و باز مهرانه است که سر به سرم میگذارد: "وای! چقدر نازنازی! بگو مرسی مازیار. خوشحالم کردی".

آقای هاوانسیان می آید ولی مازیار نمیروود. کلاس مهرانه تمام میشود من هم درس جدید را پس میدهم و درس آینده را میگیرم و خداحافظی میکنیم. مازیار هم با ما از هنرکده بیرون می آید. شاخه گلش را لای کتاب نتم گذاشته ام. باز تعارف میکند که ما را برساند و این بار هر دو راحت تر قبول میکنیم. فقط من یک شرط میگذارم: "اول من را برسانید بعد مهرانه را".

تنهایی با او توی ماشین خیلی معذب هستم و قبول میکند. من قرار است زودتر پیاده شوم به همین دلیل باز مهرانه صندلی جلو می نشیند. مازیار مرتب سعی دارد مرا به حرف بکشد: "آقای نظری گفته قرار است کار گروهمان را در مقابل پدر و مادر بچه ها به نمایش بگذارد. آدم جسوری است. البته دارد در پی محل امن و مطمئن برای این کار میگردد. از این موضوع خبر داشتی ارغوان؟"

میگویم: "نه" و مهرانه دنباله ی حرفم را میگیرد: "نه ، من و ارغوان معمولا زیاد توی نخ این حرفها نیستیم. بعد از کلاس خیلی در آموزشگاه نمی مانیم تا از اخبار مطلع شویم." و ادامه میدهد: "اگر مشکل همسایه ی حزب الهی مان نبود شاید می توانستیم برنامه را در خانه ی ما بگذاریم".

با خودم فکر میکنم خانه ی مهرانه باید خیلی دیدنی و بزرگ باشد. در خانه ای به وسعت خانه ی ما هرگز نمیتوان چنین مانورهایی داد.

مازیار میگوید: "خبر دارید آقای هاوانسیان قصد دارد از ایران برود؟"

دلم فشرده میشود. کاش این خبر واقعی نباشد: "از کی شنیده اید؟"

"از آقای مقدمو. میگفت اوایل انقلاب زن و بچه اش را فرستاده امریکا و قرار است خودش هم در پی آنها برود".

مهرانه میگوید: "چه بد ولی گمان نمیکنم آقای مقدم کلاس پیشرفته ی بیانواش را به امان خدا رها کند. قطعنا فکری به حال آوردن یک معلم خوب میکند".

به دوراهی یوسف اباد که میرسیم مازیار به طرف سربالایی پیش میرود. میگویم: "مرسی آقای کوشا. همینجا پیاده

میشود".

از توی آینه ماشین گله مندانه نگاهم میکند و به حرکتش ادامه میدهد. نیازی به راهنمایی ندارد. راه را درست می‌رود حتی خیابان های پیچ در پیچ را همانطور می‌رود که بابا و کنار در خانه توقف میکند: "خب رسیدیم بفرمایید".
مهرانه می‌خندد: "پیاده شود که راحت شدی دختر. آنقدر ما دو نفر صحبت کردیم که سرت رفت. فقط شنونده بودن کار مشکلی است".

"نه اختیار دارید. نمی آید تو یک فنجان چای بخوریم؟"

مازیار می‌گوید: "من که بدم نمی آید." و مهرانه می‌گوید: "نه گمان نمیکنم امروز موقعیت مناسبی باشد. زودتر برو که ممکن است دوباره نگرانت بشوند".

خدا را شکر میکنم که دعوتم را قبول نکردند وگرنه واقعا نمیدانستم در مورد مازیار چه توضیحی به رویا و بابا بدهم. برایشان دست تکان میدهم و وارد خانه میشوم. رویا چه بو و برنگی راه انداخته! بوی سرکه و قند و سبزیجات معطر می‌گوید از آن دلمه های خوشمزه ی همیشه پخته. خانه هم خوب آب و جارو شده. باید میهمان داشته باشیم. با شنیدن صدای در از آشپزخانه بیرون می آید: "سلام عزیزم. خسته نباشی. خوب شد زود آمدی. اگر ممکنست بیا کمی از غذای من بچش و بگو طعمش خوب شده یا سرکه قندش را بیشتر کنم!"

میروم و کمی از محتویات یک دلمه ی فلفل را که در بشقاب برایم باز کرده میچشم. طعمش واقعا عالیست. دلم نمی آید توی ذوقش بزنم: "خیلی خوب شده. دست شما درد نکند".

ناباورانه و ذوق زده نگاهم میکند: "مرسی که کمکم کردی. امشب قرار است برادرم اینها بیایند اینجا می آبی شام را با انها بخوری؟"

"سعی میکنم".

برق نگاهش دو چندان میشود: "ممنون میشوم عزیزم. خیلی خوشحالم میکنی. شربت میخوری برایت درست کنم؟"

"نه متشکرم. زیاد تشنه نیستم".

حس میکنم همین مختصر گفت و شنود دوستانه حسابی سر حالش آورد. گونه های صاف و براقش به سرخی نشسته. زن بدی به نظر نمیرسد ولی نمیدانم چرا نمیتوانم دوستش داشته باشم. شاید زمان لازم است. صدای باز شدن در می آید و بعد صدای بابا: "رویا خانم کجایی؟ بیا که این ساکهای خرید نفسم را گرفت. بیا کمک کن آنها را به آشپزخانه ببریم". و رویا به طرفش میدود: "آدم عزیزم. دستت درد نکند." لهجه ی ترکی صدایش را کشدار و دلفریب کرده.

رویا دارد صدایم میزند: "ارغوان! بیا عزیزم، یک آقای تو را پای تلفن کار دارند!"

دست و پایم یخ میزند. یعنی چه کسی میتواند باشد! نکند... به سرعت میروم توی راهرو و گوشی را برمیدارم: "بله؟" کمی طول میکشد تا گوشی طبقه ی پایین را روی تلفن بگذارند و تا آن زمان صدا خوب مفهوم نیست: "بیخشید نفهمیدم، شما؟"

"حق داری شناسی. آخر بیش از این هیچوقت تلفنی حرف نزده ایم".

"شما... شما هستید آقای کوشا؟"

میخندد: "بله من هستم ارغوان خانم. حتما تعجب کرده ای که شماره ات را از کجا گیر آورده ام. الان توضیح میدهم. راستش را بخواهی شماره تلفن تو را دزدیده ام. حتما میپرسی از کجا. حدس بزن!"

اصلا نمیتوانم هیچ حدسی بزنم. یعنی تلفنم را از مهرانه گرفته!

"چیزی به نظرت نرسید؟"

"نه اصلا!"

باز میخندد: "شماره ات را از دفتر ثبت نام آقای مقدم کیش رفتم. البته همه اش تقصیر توست. اگر هر بار که سوار ماشین من میشوی بدقلقی نکنی و نگویی پیش از مهرانه برسانمت لااقل فرصتی میشود که بتوانم دو کلمه حرف دلم را با تو

بزمن ولی اینجوری همه ی حرفها در دلم مانده و ایجاد یک عقده ی بزرگ کرده.عقده ای از ان جنسها که گاهی آدم را وادار به کار خلاف میکند".

حرفهایش دلم را میلرزاند ولی نمیدانم چه باید بگویم.در ضمن نگران شنیدن حرفهایمان توسط رویا هستم.

"نمیخواهی چیزی بگویی؟"

معذبانه میخندم:"والله کمی شوکه شده ام.چیزی به ذهنم نمیرسد".

صدایش مخملین میشود:"خیلی خب تو لازم نیست چیزی بگویی خانم.فقط کافی است گوشی را نگذاری و اجازه بدهی

من حرف بزمن کوچولو.مدتهاست میخواهم بگویم به تو علاقه مند شده ام ولی هیچوقت نگذاشته ای چنین موقعیتی پیش

بیاید.دلم میخواهد بیشتر ببینمت.میتوانی فردا قرار بگذاری؟بی رودربایستی بگو اصلا تمایل به چنین کاری داری؟"

قلبم چنان میزند که انگار میخواهد از سینه ام بیرون بیفتد.تمام تنم عرق کرده.آهسته میگویم:"باید فکر کنم".

کمی رنجیده به نظر می آید:"خیلی خب هر جور راحتی.به هر حال منتظر جوابت هستم.حالا اگر دوست داری شماره ی

مرا یادداشت کن!"

بی آنکه اعلام آمادگی کنم به سرعت شماره ای را که میگوید در حاشیه ی مجله روی میزم یادداشت میکنم و خداحافظی

میکنم.

حال عجیبی دارم.این اولین تجربه ی من در چنین برخوردی است و حس میکنم شانس آورده ام.مازیار از هر نظر مرد

ایده آلیست.با دهانی که خشک شده و سری که گیج میزند روی تختم می نشینم.میخواهم مسایل را در ذهنم جا به جا

کنم ولی قادر نیستم.لباس بیرون میپوشم و از خانه بیرون میزنم.پارک نزدیک خانه جای خوبی برای قدم زدن و فکر

کردن است. موقع خروج رویا را میبینم که با دهانی باز با نگاه بدرقه ام میکند.شاید باز میخواهد پرسد کجا؟

غروب است و تقریباً تک گرما شکسته.بوی خاک نم خورده و چمنهای هرس شده نفسم را سنگین میکند و رخوتی

مست کننده به جانم می ریزد.روی یک نیمکت پشت به آخرین اشعه های خورشید می نشینم و سرم را به درخت پشت

سری تکیه میدهم. نیاز دارم با یکی درد دل کنم ولی با کی؟ کاش با مهرانه آنقدر راحت بودم که میتوانستم تلفن بزنم و خبر تماس مازیار را به او بدهم اما نمیتوانم. خجالت میکشم. گروهی دختر نوجوان با روپوشهای سورمه ای سر و صدا کنان از کنار نیمکت رد میشوند. کاش هنوز بزرگ نشده بودم و مثل آنها سرمست روزهای بی دغدغه ی مدرسه بودم. بی دغدغه؟ نه آن روزها هم به من زیاد خوش نگذشت. چند سال در انزوا. راستی چرا هیچوقت نتوانسته ام یک دوست صمیمی داشته باشم. چرا روزهای مدرسه را آنقدر بد و گوشه گیرانه گذراندم. چقدر سعی کردم پيله ی تنهاییم را بشکافم و نشد. دیگر نباید ادامه بدهم. نباید بگذارم تنهایی مثل گذشته بال به روی زندگیم باز کند و روزگارم را سیاه کند.

چقدر دلم میخواهد در مورد مازیار بیشتر بدانم. در مورد خانواده اش در مورد دوستانش. از خودم خجالت میکشم. چقدر رویایی شده ام. دلم میخواهد منطق و واقعیت را رها کنم و در مورد او آنطور که دوست دارم فکر کنم. در مورد خودم، در مورد زندگیمان. حتی دلم میخواهد اجازه بدهم بچه هامان که ریز و درشت دارند به عرصه ی رویایم سرازیر میشوند آزادانه انجا جولان بدهند. آنقدر از خود بیخود شده ام که میبینم تاریک شده. متلک دو جوان گستاخ و مزاحم مرا به خودم می آورد. با هراس برمیخیزم و از پارک بیرون می آیم. تا رسیدن به خانه آنقدر سریع رفته ام که به نفس افتاده ام. باز هم با شرمندگی میبینم بابا سر کوچه ایستاده. سلام میکنم. جلو می آید و شانه به شانه به طرف خانه میرویم. بابا بدجوری ساکت است. اصلا حرف نمیزنم. سکوتش آزار دهنده است. وقتی به خانه میرسیم، رویا جلو میدود: "آمدی عزیزم. خدا را شکر. آماده شوید بیاید برای شام. من میروم میز را بچینم".

همیشه در حرکات و حرفهایش یک جور زبلی زنانه میبینم بدجوری خودشرا در دل بابا جا کرده. هیچوقت نمیتوانی بفهمی اعمالش، حرفهایش، دلسوزی هایش ساختگی است یا واقعی. مطمئنا بابا که نفهمیده. ناخودآگاه از او خجالت میکشم و حس میکنم نمیتوانم شام را با آنها بخورم: "من فعلا میلی به غذا ندارم، مرسی." و به طرف اتاقم میروم.

میتوانم مثل خیلی مواقع دیگر بعدا به آشپزخانه بروم و خودم را سیر کنم. هنوز لباسم را کامل عوض نکرده ام که تقه ای به در میخورد. فکر میکنم باز رویاست که برایم غذا آورده ولی اشتباه میکنم. صدای باباست: "میتوانم بیایم تو عزیزم؟"

شتابزده بلوزم را به تن میکشم: "بله بابا بفرماید!"

در باز میشود و بابا با چهره ای که گله مند به نظر میرسد توی چهارچوب می ایستد. خیلی وقت است نگاهش رنگ عوض کرده. خیلی شده گله مندانه نگاهم کند ولی امشب حالت نگاهش جور دیگری است. میتوانم بگویم یک جورهایی معترضانه است: "چرا نمی آید داخل بابا؟"

می آید و لبه ی تختخوابم می نشیند. بی مقدمه شروع میکند: "با کسی بیرون بودی؟"
"نه".

"پسری که تلفن زد آشنا بود؟"

مثل همه ی آدمهایی که غافلگیر شده اند دستپاچه میشوم. ای رویای رذل! نمیدانم موضوع تلفن مازیار را چطور برای بابا بازگو کرده که اینقدر دلخور و عصبی شده. سرم را پایین می اندازم: "بله، از بچه های آموزشگاه موسیقی است".

"یعنی اینقدر صمیمی شده اید که به خانه تلفن میزند؟"

دلم میخواهد بگویم یک مسئله کاری بود بابا ولی زبانم نمیچرخد. در گوشه ی دیگر تخت مینشینم. سکوت را میشکند: "از او خوشت می آید؟"

چشمهایم داغ میشود و میسوزد. دستش را روی شانه ام میگذارد: "تو هنوز خیلی جوانی ارغوان، باید مراقب خودت باشی. خودت بهتر میدانی که چقدر حساسی و لازم نیست بگویم در رابطه با اینجور مسایل باید احتیاط کنی. دخترها جنس شکننده ای دارند عزیزم، اجازه نده با احساس بازی کنند. البته نمیگویم نباید با کسی ارتباط داشته باشی ولی در جایگاه یک پدر دلم میخواهد معاشرین مرد تو را بشناسم. اگر مساله خانوادگی باشد احتمال مضر بودن قضیه کمتر میشود. حالا خود دانی میدانم که دختر عاقلی هستی پس به تو اعتماد میکنم".

به اندازه یک دنیا از رویا عصبانی هستم، بین چه چیزها گفته که ذهن بابا اینجور سیاه شده. از همان اندک نرمشی هم که به او نشان داده ام پشیمان میشوم. به هر حال غریبه است و شاید هم تا حدودی بدخواه.

بابا چند لحظه می ماند و برمیخیزد: "ممنون که به حرفهایم گوش کردی عزیزم. شامت را بیاورم اتاقت؟"

سرم همچنان پایین است. حس میکنم چیز دیگری میخواهد بگوید ولی بعد از چند لحظه تردید می رود. در چنین مواقعی یعنی وقتی برای شام نمی رفتم معمولا رویا غذای مرا با سینی می آورد ولی امشب نمی آید. خودش میداند چه دسته گلی به اب داده. هر که نداند خود او که میداند به بابا چی ها گفته. من هم جای او بودم روی چنین کاری نداشتم. مرا باش که تازگی سعی داشتم دلم را با او صاف کنم. آیا اگر مامان هم زنده بود چنین عکس العملی نشان میداد؟ حالا خوب است بابا را کاملا تصاحب کرده و باز دست بردار نیست. اصلا ولش کن! دلم نمیخواهد به او و کارهایش فکر کنم. فکر کردن به اینجور مسایل اعصابم را متشنج میکند. روی تخت دراز میکشتم. گرسنه هستم. باید صبر کنم تا آنها به اتاقشان بروند و بعد به آشپزخانه بروم. حس میکنم دیدن بابا و حرف زدن با او روز به روز برایم دشوارتر میشود.

گروهان همینطور دارد گسترده تر میشود. یک ویلنیست دیگر هم به اعضا اضافه شده.

اسمش بهاره است و نوازنده ی چیره دستی است. میگوید تصمیم ندارد در ایران بماند. انگار دانشجوی رشته ی معماری بوده و میخواهد برای ادامه تحصیل برود به ایتالیا. به محض ورود مازیار صدلی اش را می آورد و در کنار من تنظیم میکند. لحنش خیلی خودمانی شده: "دلم برایت تنگ شده بود خانم. کاش لااقل یک تلقن میزدی." مهرانه حرفش را

میشنود. سرش را نزدیک گوشم می آورد: "او...ه! چه صمیمی! نفهمیدم از کی تا حالا اینقدر با هم خودمانی شده اید!"

مهرانه همیشه موقع تمرین و اجرا یک صدلی میگذارد و کنار من مینشیند. ظاهرا نشان میدهد برای ورق زدن برگهای نت من آنجا نشسته و کسی به کارش کاری ندارد ولی هر دو میدانیم چقدر به کار گروهی و قاطی شدن با این بچه ها علاقمند است.

مازیار هم راحت حرف او را شنیده: "همینطوری هم اوضاع خیلی رو به راهی ندارم مهرانه خانم. ببین تو رو خدا میتونی وضع را بهم بریزی."

این دو نفر اینقدر بی پروا حرف میزنند که گمان میکنم همه ی افراد گروه حرفشان را شنیده اند. آنقدر ساکت شده اند

که حس میکنم وجودشان فقط دو تا گوش شده. مهرانه میگوید: "لازم به این همه نگرانی نیست آقا مازیار. انگار در کارت خیلی موفق بوده ای. میبینی که زبان طرف را حسابی بسته ای".

و صدای آقای نظری سکوت را میشکند: "سلام بچه ها میبخشید دیر کردم. جایی گرفتار شدم".

کار را شروع میکنیم اول چند بار تمرین. یک، دو، سه، چهار بار... قطعه، رومنسی از شومان است و همنازیش کار دشواری است. بالاخره بعد از یک ساعت و نیم تمرین که تا به حال چندین جلسه تکرار شده موفق میشویم آن را تا حدودی خوب بنوازیم و لبخند بر روی لبهای آقای نظری آقای مقدم بیاوریم. آقای مقدم میگوید تشویق طلبتان. وقتی کار را بی نقص اجرا کردید همه پیش من یک جایزه دارید و حرفش ولوله ای در جمع می اندازد.

دفتر و دستکمان را جمع میکنیم و یکی یکی از آموزشگاه بیرون میرویم. تازگیها آقای مقدم خیلی احتیاط میکند: "اول دخترها بروند و بعد از چند دقیقه پسرها خارج شوند. قبل از خروج هم بگذارید کوچه را کنترل کن".

گمان میکنم بزرگترین شانس این است که هنرکده در یک محله ی اقلیت نشین واقع شده و گرنه معلوم نبود تا به حال پابرجا مانده باشد. مازیار کیف وسایلم را که طبق معمول جمع کرده به دستم میدهد: "سر کوچه منتظر بمانید تا من پیام".

دیگر به کارهایش عادت کرده ام. راحت میگذرام وسایلم را جمع کند و در مورد کارهایم با دفتر آموزشگاه صحبت کند. حس میکنم مهرانه معذب است: "میخواهی منتظرش نشویم و خودمان با اتوبوس برویم؟"

یک چین ریز اخمی در پیشانیاش میسازد: "نه، نه. این چه حرفی است. صبر میکنیم تا بیاید".

آمدن مازیار کمی طول میکشد. به دستور آقای مقدم ماشینش را هم در کوچه ی پشتی پارک کرده. وقتی سوار میشویم میگوید: "این بار اشتباه کردم از دفعه دیگر باید سیج را بدهم به شما تا زودتر سوار ماشین شوید. متأسفم که معطل ماندید".

مهرانه دیگر جلو نمی نشیند. تا زمانی که او را به سر خیابانشان برسانیم حرفها همه در مورد کلاس و گروه و بچه های

همنواز است و وقتی پیاده میشود مازیار صحبت را به خودمان میکشاند: "خب چطوری خانم؟ از دست من ناراحت نیستی؟"

از این خدمانی بودن احساس شرم و عذاب میکنم: "کدام کار؟"

"تلفنی که به خانه تان زدم. میدانی چیست راستش آن روز صبرم تمام شده بود و دیدم دیگر طاقت ندارم. نمیدانستم تا کی باید منتظر بمانم تا موقعیت مناسبی برای حرف زدن پیش بیاید این بود که دل به دریا زدم و تلفن کردم. مشکلی که پیش نیامد؟"

باید با او رو راست باشم: "چرا اتفاقاً تلفنتان سبب یک تشنج کوچک شد و یک مواخذه ی مختصر هم در پی داشت."

"راستی! متأسفم. اصلاً فکر نمیکردم. مواخذه از طرف مامان بود یا بابا؟"

به یکباره سر درد دلم باز میشود. نه بهتر است بگویم دلم میخواهد او را در جریان امور زندگیم قرار بدهم. با جمله ی "مادر من خیلی وقت است که مرده" حرف شروع میشود و وقتی نزدیکی های خانه میرسیم او در مورد من همه چیز را میداند. به کوچه ی اصلی نمی پیچد و راه سر بالایی را در پیش میگیرد. فکر میکنم راه را گم کرده: "همین کوچه بود." "بله فهمیدم. ولی دوست دارم بیشتر حرف بزنی برای همین عجله نکن. من هیچ چیز در مورد تو نمیدانستم ارغوان. متأسفم که اینقدر سختی کشیده ای. حالا این خانم چه جور آدمی است؟ قابل تحمل است یا نه؟ منظورم خانم پدرت است."

"رویا! اسمش رویاست. راستش دلم نمیخواهد در اینباره صحبت کنیم. حرف زدن در مورد او اذیتم میکند. به هر حال یک غریبه است که آمده زن پدر من شده و شاید مرا در زندگی خودشان زیادی ببینند. من هم از او خوشم نمی آید پس فراموشش کن!"

میخندد: "حرفت قانع کننده است دختر خانم اما بدان با یک حامی مثل من دیگر هیچکس نمیتواند در زندگی ترک تازی کند و تو را زیادی ببیند. نمیخواهند ، بدهندت به من تا بگذارم روی دو تا چشمم. کسی حق ندارد ارغوان مرا

اذیت کند."

حرفهایش چه حس خوبی در دلم جاری میکند. حامی اخب دلیلی ندارد نتواند جای بابا را در زندگیم پر کند. آنقدر هیجان

زده ام که دام میخواهد بزنم زیر گریه. میگوید: "نمیخواهی چیزی بگویی؟"

بغض کرده ام: "بعد از مدتها احساس خوشبختی میکنم مازیار. حس غریبی دارم. دیگر نمیدانم چه بگویم."

به این راحتی صمیمی شده ایم. به طرفم میچرخد: "دوست داری برویم یکجا بنشینیم و چیزی بخوریم؟"

میخندم: "با این اوضاع؟ نه بهتر است زودتر برگردم خانه. اصلا دلم نمیخواهد دوباره سین جیم بشوم."

دور میزند و دوباره به سر کوچه برمیگردیم: "همین جا خوبست. توی کوچه نرو!"

خداحافظی میکنم و دارم پیاده میشوم که از شانس بد زن برادر رویا رو در رویم در میآید. با دستپاچگی سلام و

احوالپرسی میکنم و با او را می افتم. زیر کانه لبخند میزند: "چه پسر خوش تیپی بود."

می مانم چه بگویم.

"تازه آشنا شده اید؟"

"آشنا؟ نه، نه. از بچه های گروه موسیقی ام است. امروز لطف کرد و من و چند تا از بچه های کلاس را رساند."

به خانه میرسیم و با یک خداحافظی عجولانه به اتاقم میروم. دعا میکنم که مسأله به خیر بگذرد و نمیگذرد. باز هم بابا که

تازه وارد شده و عرق تنش خشک نشده به اتاقم می آید. روی عسلی میز آرایش رو به رویم می نشیند و زل میزند به

صورتم: "پسری که غروب تو را رساند همان پسری است که تلفن میزند؟"

زیر گرمای نگاه پرسشگر و کمی خشمگینش دارم ذوب میشوم: "بله بابا. او بود."

دستش را به میز آرایشم تکیه میدهد: "که اینطور! اخب عزیزم شما که با هم اینقدر ایاق شده ایده اید چرا او را نمی اوری

تا با هم آشنا شویم؟"

حالا شقیقه هایم هم میکوبد: "نه بابا شما اشتباه میکنید. ما با هم آنقدرها هم صمیمی نیستیم. فقط یکی دو مرتبه مرا به

خانه رسانده. تازه تنها هم که نبوده ام. هم آموزشگاهی دیگرمان هم بوده. همه ی قضیه همین است. باور کنید!"

نگاه بابا ملایم و مهربان میشود: "از حرفم منظور بدی ندارم دخترم. این حق توست که مردی را برای زندگی آینده ات انتخاب کنی ولی دلم میخواهد مردی تو را بی کس و کار تصور نکند. مطمئن باش خیرت را میخواهم. دوست دارم اگر هم میخواهی با او معاشرت داشته باشی بیاوریش خانه تا با ما آشنا شود و ما هم با او. قبلا هم گفته ام اگر معاشرت تو با یک جوان غریبه خانوادگی باشد دردسری که میتواند درست کند به مراتب کمتر است."

از کوره در رفته ام. دست خودم نیست: "اما بابا قضیه آنطورها هم که فکر میکنید جدی نیست. چطور میتوانم به پسری که فقط دو سه بار مرا با یک دختر دیگر رسانده بگویم بیا با پدرم آشنا شود!"

سرخی بدی تا نزدیکی های فرق سرش بالا می آید. با پنجه یک دست دو طرف شقیقه اش را فشار میدهد: "امیدوارم دیر به حرفم نرسی دختر. به هر حال از ما گفتن. باز هم میگویم مراقب خودت باش."

و برمیخیزد و از اتاق بیرون میرود. این رویا و فک و فامیلش هم عجب معرکه ای شده اند! انگار رویا پایین پله ها ایستاده بود. صدایش خیلی نزدیک است: "بین چه رنگ و رویی کرده ای مرد. حالا لازم است اینقدر خودت را اذیت کنی. بیا برویم که شام سرد شد ولی پیش از آن یک لیوان شربت بیدمشک را بیشتر صلاح میدانم. باید مراقب سلامتی باشی."

هر چه گوش میخوابانم صدای بابا را نمی شنوم.

از زمانی که بابا قضیه من و مازیار را فهمیده با خیال آسوده تر میتوانم بیشتر در بیرون بمانم. مهرانه هم که همه جا همراهان است و با او دلگرمی بیشتری دارم. از آموزشگاه که بیرون می آیم میرویم کوچه پشتی و با سویچی که مازیار در اختیارمان گذاشته توی ماشینش منتظر او می مانیم. مهرانه میگوید: "این مقدم هم برای خودش عالیجنابی است ها!! بین چطور با قوانین مزخرفش بچه ها را علاف کرده."

مازیار با یک بغل بر گه ی A4 از راه میرسد. میخندیم: "اینها چیست؟"

سوار میشود: "کیفم جا نگرفت خطر کردم و این اوراق ممنوعه را با بغل اوردم. آقای مقدم یادش رفته بود آنها را به بچه ها بدهد. گفتم بده من به دست آنها میرسانم. زیراکس نت قطعه هایی است که قرار است در حضور دیگران اجرا شود. مقدم دوست دارد آنها خوب در خانه تمرین کنیم. بیچاره انگار خیلی اضطراب دارد".

قرار شده دو هفته دیگر عصر پنجشنبه آقای مقدم از اولیا هنرجویانش دعوت کند تا بیایند و هنرمایی و اجرای آنها را از نزدیک شاهد باشند. اصرار عجیبی در ادامه ی کارهای پیش از انقلابش دارد".

از کوچه ی آموزشگاه که بیرون می آییم مازیار کناری پارک میکند: "خب کجا باید برویم بچه ها؟"

من و مهرانه شانه بالا می اندازیم: "نمیدانم." و مهرانه میپرسد: "خودت کجا را ترجیح میدهی؟"

مازیار دست روی شکم میکشد: گیججا که بشود این دل بیچاره را از عزا در آورد. مایلید امشب بیرون شام بخوریم".

با دلهره میگویم: "شام! نه من نمیتوانم زیاد بیرون بمانم. اگر تا زمان خوردن شام بیرون باشیم حسابی دیر..."

مهرانه توی حرفم میپرد: "مگر مجبوریم بعد از تاریک شدن هوا شام بخوریم ارغوان خانم. میرویم یکجا که تاریک

نشده غذا را خورده باشیم و زود هم تو را به خانه برگردانیم کوچولو. حالا چی؟ موافقی؟"

مازیار میخندد: "آفرین مهرانه، بد نگفتی. حالا کجا را زیر سر داری؟"

هنوز برای شام خیلی زود است و وقتی به بازار صفویه میرسیم تصمیم میگیریم یک سر به مغازه های آنجا بزнім. کنار

هر مغازه که میرسیم مهرانه هوس خریدن یک جنس گران قیمت به سرش میزند. بعد از خرید یکی دو قلم چیز

کوچکتر انگشت روی یک لباس شب انگلیسی میگذارد. قیمتش سرسام آور است. قطعنا از بقایای اجناس دو سه سال

پیش است. مازیار میخندد: "قیمتش خیلی گران است ها مهرانه خانم. با جیب کارمندی شما جور در می آید؟"

مهرانه سرخ و سپید میشود: "انگار این کارمندی ما بدجوری توی سر مل زده. بابا چند دفعه بگویم کار من صرفا یک

سرگرمی روزانه است. حقوقم یک صدم مخارج زندگیم را هم تامین نمیکند. نمیرد بابا که همیشه سرکیسه برای من شل

است." و وارد مغازه میشود و لباس شب را در عین حالی که میبینم زیاد برازنده اش نیست خریداری میکند. بعد هم انگار که حر مازیار به او برخورد کرده باشد خرید پیانوی "اشتن وی" را که تصمیم دارد تهیه کند به میان میکشد. دیگر مطمئن شده ام که پول پدرش از پارو بالا میروید و تهیه هیچ چیز در زندگی برایش دشوار نیست. و در عین حال آنقدر درویش مسلک و خاکی است که هیچ توجهی به سر و وضع و ظاهر خودش ندارد و شاید این امر معاشرت با او را گوارتر کرده. از بازار که بیرون می اییم مازیار میگوید: "خب مهرانه خانم حالا بگو آن محل پیشنهادی کجا هست!"

مهرانه به انگشت اشاره به پارک رو به رو که حالا مدتی است شده پارک ملت میکند: "آنجا! شاید خبر نداشته باشید. تازگیها تعداد زیادی چادر در قسمت میانی پارک تعبیه کرده اند که در آنجا ساندویچ و مواد غذایی می فروشند. محیط دلچسبی دارد و در ضمن همه جور هم غذا میتوانید در دکه هایش پیدا کنید. زودتر از بقیه رستورانها هم پخت و پز و سرو غذا را شروع میکنند، خوب چطور است با پیشنهادم موافقت کنید؟"

هر دو در پی او راه می افتیم. البته که در پیشنهاد جالبی است. چنان شاد و سبک بالانه راه میروید که انگار دارد پرواز میکند. شادی اعمال او تازگیها خیلی روحیه ام را عوض کرده. اصلا یک همچین چیزی را همیشه در زندگی کم داشتم. یک آن از فکرم میگذرد که اسم دخترم را بگذارم مهرانه.

چه محیط جذابی. جا به جا فروشگاه چادر زده اند و دود کباب و همبرگر و غذاهای دیگرشان به هوا رفته. مرا به یاد سیاه چادرهایی که در سفر شیراز و همدان سر راهها میدیدم و بابا از آنها ماست و کره و دوغ میخرید می اندازند. هر کدام غذایی سفارش میدهیم. مهرانه دل و جگر مرغ، من همبرگر و مازیار آش رشته و کباب چوبی. به غذاهای همه ناخنک هم میزنیم. آنقدر خوش گذشته که اگر دوباره مورد مواخذه واقع شوم از کارم پشیمان نخواهم شد ولی به دلیل تاریک شدن هوا از مازیار میخواهم مرا اول برساند و بعد مهرانه را. او هم به خواسته ام عمل میکند و سر کوچه که میرسیم نگه میدارد. در تاریک و روشن نور لامپ سقفی ماشین چند تا برگ نت جدا میکند و به دستم میدهد: "اینها را ببر و خوب تمرین کن! کاش میتوانستی به خانه ی ما بیایی و کمی با هم تمرین کنیم."

این حرف بارها تکرار شد ولی خودش هم میداند عملی نیست. میخندم: "امشب به من خیلی خوش گذشت".

نگاهش سرشار از عشق و محبت شده: "ممنون که بیشتر ماندی. برای من هم شب خوبی بود".

و مهرانه در حالیکه می آید تا روی صندلی جلو بنشیند حواسمان را به خود میکشد: "بدو برو بچه اینقدر دست نزن. کاری نکن که پدرت رفت و آمد تو را به خارج خانه قدغن کند".

آنقدر اضطراب دارم که نگو. اولین اجرای گروهی در مقابل چشم چند ادم دیگر. اگر آقای مقدم خودش به خانه تلفن زده بود و با رویا صحبت نکرده بود اصلا میلی به حضور او و بابا در این کنسرت نداشتم. محل اجرا در خانه ای عریض و طویل در یکی از فرعی های ولنجک است. ساختمان ویلایی خانه در انتهای فضای باغ مانند حیاط آن واقع شده و در شاخ و برگ درختان و پیچک های متنوع مستور است. محلی به راستی رویایی است. اینطور که میگویند اینجا خانه ی پسر عموی پدر بهاره ، همان دختر ویلن زنی است که جدیداً به گروه ما اضافه شده و از قرار معلوم پدرش دوستی دیرینه ای با آقای مقدم دارد. مازیار میگوید پسر عموی پدر بهاره فعلاً از ایران در رفته و اختیار تمام اموال و املاکش در دست پدر بهاره است. این را از خود او شنیده. آقای مقدم با دستمال گردن زرشکی ، بلوز مغز پسته ای خود را تزیین کرده موهای بلند پریشان را با موبندی سیاه در پشت سر مهار کرده و کنار در ورودی سالن به میهمانان خیر مقدم میگوید. حواس همه ی بچه ها به او و حرکات عجیب و غریبش است ولی هیچکدام جرات نشان دادن عکس العمل ندارند. بابا گفت بمان تا با هم برویم ولی قبول نکردم و با یک آژانس یک ساعت زودتر از آنها راه افتادم. گفتم باید زودتر بروم و با محیط آشنا بشوم. پیش از بابا و رویا مادر و برادر و زن برادر مازیار وارد میشوند. مادرش زن نسبتاً مسن و زیبایی است که لباس موقر و خوش دوختی به تن دارد. چشمان مهربانش در دل احساس اطمینان به وجود می آورد. قطعاً در خانه حرف من شده که با من از سایر بچه ها صمیمانه تر احوالپرسی میکند و میبوسدم. زن برادرش هم دختر جوانی است ولی خیلی خشک و سرد. سالن آنقدر بزرگ است که از این گوشه به آن گوشه اش کلی فاصله است. مازیار میگوید انگار در خننه سالن سینمای اختصاصی هم وجود دارد. حتی مهرانه هم از شکوه و جلال خانه حیرت زده شده. رویا و بابا جزء

آخرین نفراتی هستند که می آیند ، رویا سبد گل بزرگ و زیبایی آورده و با همان زبان مخصوص به خودش کلی از آقای مقدم تعریف و تشکر میکند. آقای مقدم فکر کرده او خواهر منست و من هیچ توضیحی نمیدهم. بابا محتاطانه نگاهی به اطراف می اندازد: "آن پسر هم آمده؟"

بهترین جایی است که میشود مازیار را به او معرفی کرد و حرفی هم پیش نیاید. میگویم: "بله بابا ، اینجاست." و پیش از آنکه بخواهم چشم بگردانم و او را به بابا نشان بدهم خود مازیار جلو می آید. در مقابل بابا سر خم میکند: "سلام آقای بدیعی! خوش آمدید. خانم شما هم خوش آمدید. افتخار دادید. گمنظورش رویاست."

طوری رفتار میکند که انگار صاحبخانه است و فقط منتظر آمدن خانواده ی من بوده. بابا دستش را صمیمانه می فشارد و با راهنمایی او که متواضعانه در کنار آنها میرود ، رویا و بابا میروند در یک گوشه که نزدیک ترین قسمت به محل اجرای را در کنسرت است و از همه جای دیگر دید بهتری دارد می نشیند. آثار رضایت را در چهره ی بابا میبینم. میهمانان که می آیند و درهای سالن را که می بندند هر کدام میرویم پشت سازهایمان می نشینیم و به اجرای برنامه می پردازیم. اولین قطعه یک کار دسته جمعی از گروه آمادگی موسیقی است. دومین برنامه مربوط به گروه سه نفری ویلن است که قطعه ای از روی وی والدی مینوازد و برنامه ی سوم به من و مازیار تعلق دارد که به صورت دو نفری ، دوئت اپوس هشتاد و هشت شومان را می نوازیم. حاضرین انقدر هیجان زده هستند که در پایان هر اجرا حدود سه چهار دقیقه تشویق میکنند. شاید هیچکدام انتظار چنین اجراهایی را از فرزندان خود نداشته اند. یک کار گروهی دیگر انجام میشود و بعد پذیرایی. شیرینی و میوه را خود اولیا بچه ها آورده اند و مهرانه و من و مازیار و یکی دیگر از دخترهای گروه کار پذیرایی را به عهده داریم.

بهاره به همه گفته از همان شروع انقلاب پسر عموی بابا خدمتکاران خانه را مرخص کرده. عقیده داشت خود آنها بیشتر از هر کس دیگر موجب دردسر میشوند. عجیب است که اینقدر در انجام کار و رفت و آمد در میان مدعوین راحت هستیم و خجالت نمیکشم. هیجان اجرای برنامه ها در حالیکه در موقع اجرا داشت قلبم را از سینه ام بیرون میزد کمرویی

ام را تا حد زیادی تقلیل داده. وجود مهرانه و مازیار هم در همراهی کارها بی تأثیر نیست. چند بار متوجه ی نگاه شگفت زده ی بابا میشوم و این مسأله مرا به اوج لذت میبرد. آخرین برنامه و به قول آقای مقدم حسن ختام اجرای یک برنامه ی سنتی است که یکی از هنرجویان به همراه سنتور و سه تار اشعاری از حافظ و مولانا میخواند. همان صدای شورانگیز و جادویی مردی است که چند بار ان را در هنرکده پشت در بسته اتاق شنیده ام. مرد جوان قیافه ای منحصر به فرد دارد. مهرانه سرش را بیخ گوشم می آورد: "چه قیافه ی رومانتیکی!"

مرد جوان بلند قامت است با موهایی سیاه و پرشکن و سیل سیاه پرو آویخته. لباس سپید و گل گشاد خاصی پوشیده و به موقع اجراء تمام مدت چشمانش بسته است. دخترهای جوان گروه دارند خودشان را برای او میکشند و او یا چشمانش بسته است یا نگاهش به زیر افتاده و یا به آسمان است. نامش را حبیب صبحی اعلام کردند. بابا را نگاه میکنم. انگار از این آخرین برنامه بیشتر از همه خوشش آمده. چشمانش را بسته و دارد سرش را با حالتی منظم تکان میدهد. دلم میخواهد این مرد همچنان بخواند و بابا همانطور غرق لذت بماند. ما با هم روزهای بی کسی و سرد درازی را تحمل کرده ایم ولی کاش همانطور ادامه پیدا کرده بود و جدایی میانمان نمی افتاد. حبیب صبحی دف هم میزند و نوازندگان سنتور و سه تار خود را همراهی میکند.

جلسه که به پایان میرسد مدعوین یا دور آقای مقدم جمع شده اند و یا بعضی بچه های نوازنده را دوره کرده اند. من هم از تشویق زبانی آنها بی بهره نمی مانم. مازیار همینطور دور بابا و رویا میچرخد و خوش خدمتی میکند. از ابتدای جلسه هم چند بار کنار بابا نشسته و نجواکنان گپ زده اند. بابا جلو می آید: "خب ارغوان جان خسته نباشی. کارتارن فوق العاده بود. حالا راه می افتی برویم بابا؟"

مازیار حرفش را شنیده: "افتخار دادید آقای بدیعی که به دیدن کنسرت آمدید. نمیدانید از زیارت شما چقدر خوشحال شدم و می بخشید که نمیتوانم برای رفتن شما را همراهی کنم. باید بمانم با بچه ها هم اینجا را جمع و جور کنیم و هم سازها را برای بردن استتار کنیم." و مرا نگاه میکند.

شاید تلویحاً میخواهد به من بگوید بمان ولی هیچ دلیلی برای ماندن ندارم. حتی نمیتوانم به بهانه ی بردن سازم بمانم. تنها سازی که نیاز به آوردن نداشت و در خانه موجود بود همین پیانو بود. بقیه سازها را بچه ها به قول مازیار در کلی ملافه و شمد و جعبه استتار کرده بودند و در صندوق عقب اتومبیل هایی وارد باغ کردند. میگویم: "باشه بابا برویم." و مازیار با شنیدن حرفم ساعد بابا را می گیرد: "پس لطفا چند دقیقه صبر کنید تا بروم مامان را بیاورم و با شما و خانم آشنا شود. خیلی مشتاق دیدار بود."

برخورد مادر مازیار با بابا و رویا خیلی گرم و صمیمانه است. اصلاً زن خونگرم و مهربانی به نظر میرسد و آرزو میکنم بتوانم جای خالی مامان را با او پر کنم. بابا از آقای مقدم هم تشکر میکند و خداحافظی میکنیم. مازیار تا کنار درب خروجی بدرقه مان میکند. توی ماشین که می نشینیم رویا میگوید: "چه پسر نازنین و با محبتی!" و بابا با حرکت سر حرف او را تأیید میکند. هیچوقت گمان نمیکردم وقتی از پسری خوشم آمده به این راحتی بتوانم مسأله را با خانه در میان بگذارم و همه چیز اینطور به خیر و خوشی بگذرد. انگار بابا طاقت ندارد تا رسیدن به خانه دندان روی جگر بگذارد: "نگفتی مازیار چکاره است بابا!"

میدانم اگر هیجان زده نبود صبر میکرد تا جایی با هم تنها باشیم و بعد این سوال را میپرسید: "دانشجوی سال آخر داروسازی است بابا. فعلاً هم در داروخانه پدرش کار میکند."
باز رویا میگوید: "چه جالب! ساز زدنش هم عالی بود. از این بهتر نمی شود." و از توی آینه میبینم چشمان بابا دارد میخندد.

وقتی به اتاقم میرسم دلم میخواهد از شدت خوشحالی در و دیوار را ببوسم.

نمیدانم چه مدت است که در آن حال خوشم رویا از پایین صدایم میزند: "ارغوان، عزیزم! شام آماده است."

گرسنه نیستم ولی دوست دارم پیش آنها باشم. مطمئن هستم باز هم در مورد امروز و حوادثش حرفهایی به میان خواهد آمد در را باز میکنم و با جستی بیرون میروم: "همین الان می آیم. فقط چند لحظه".

هوا بی موقع سرد کرده و من بیچاره که تازگیها وسواس پیدا کرده ام هر بلوزی که از کمدم برمیدارم حس میکنم مناسب نیست. یک چیز میخواهم که نه خیلی گرم باشد و نه نخی و خنک. دارم لباسها را زیر و رو میکنم که تقه ای به در میخورد. دیرم شده. برای رفتن عجله دارم با هول و ولا میگویم: "بله؟"

در باز میشود و رویا با تبسمی دوستانه در آستانه ی ان می ایستد: "مزاحم نیستم؟"

"نه بفرمایید! البته دارم میروم به کلاس ولی مهم نیست".

می آید تو ولی نمی نشیند: "نمیخواهم مزاحمت بشوم. فقط دیدم امروز کلاس داری آدمم بگویم اگر دلت میخواهد و دوست داری بچه های گروهت را دعوت کن تا یک روز به اینجا بیایند. گمان نمیکنم بهشان بد بگذرد و به هر حال روزی برایتان خاطره میشود".

یک بلوز بافتنی یک لایه و نسبتا گرم را انتخاب میکنم: "مرسی، لطف داری ولی فعلا نیازی به این کار نیست. جز یکی دو نفر با بقیه صمیمیتی ندارم".

میخندد: "خب وقتی با هم رفت و آمد پیدا کنید صمیمی میشوید. از آن غذاهای تبریزی که دوست داری برایشون میپزم". پشت در کمدم میروم و بلوزم را عوض میکنم: "به هر حال ممنون. اگر تصمیم گرفتم حتما این کار را میکنم".

دوستانه و راندازم میکند: "چه لباس قشنگ و برازنده ای. خیلی خوشگل شده ای عزیزم. خب دیگر من بروم. خوش بگذرد".

نمیدانم چرا در مقابل ابراز محبت او اینطور گرفتار عذاب میشوم. دلم نمیخواهد فاصله ی میان ما از بین برود. دلیل واقعیش را نمیدانم ولی همین است که هست. مازیار سر کوچه منتظرم ایستاده. در این یک ماه و نیم بعد از کنسرت روزهایی که کلاس داشته ایم کارش همین بود. همیشه اول آمده دنبال من و بعد به خواهش من رفته ایم در شرکت مهرانه و او را هم برداشته ایم. بعد کلاس بوده و تمرین پس از پایان کلاس هم گشت سه نفره در پارک یا رفتن به یک

تاتر و خوردن شام. آنقدر به وجود کنار خودمان عادت کرده ایم که وقتی نیست انگار یکجای کار میگذرد. مهرانه هم با این مسأله خیلی عادی برخورد میکند. تازگی رفته سراغ یکی از پسرانی که قبلا همسایه شان بوده و با هم قرار نامزدی داشته اند و روزهایی که کلاس نداریم سرش با او گرم است. این را سر بسته به من گفت و قسم داد که پیش هیچکس دیگر بازگو نکنم. هنوز هم مثل گذشته شبها تلفنی با هم تماس داریم و حدود بیست دقیقه، نیم ساعتی با هم گپ میزنیم. از بعضی اعمال و حرفهایش تعجب زده میشوم ولی همه را به حساب فرهنگ خاص خانواده اش میگذارم. اینطور که از حرفهایش پیداست خیلی اروپایی فکر میکنند و آن چیزهایی که از نظر من قبیح دارد و عجیب است در

زندگی او و فامیلش طبیعی و معمولی است. گاهی فکر میکنم چطور است که ما دو نفر در عین حالی که از نظر تفکر اینقدر فاصله داریم اینطور با هم جور شده ایم و رفیق گرمابه و گلستان من شده ولی خوب که فکر میکنم میبینم دارد رل یک حجاب را میان من و مازیار بازی میکند و با وجود اوست که در کنار مازیار احساس راحتی و آرامش دارم. آخر ما دو تا هنوز هیچ نسبتی با هم نداریم و نمیدانم چرا تا به حال حرفی در این مورد به میان نکشیده. بابا گاهی گوشه و کنایه میزند: "راستی بابا هر وقت دوست داشتی میتوانی مازیار را به خانه بیاوری ها. به هر حال بد نیست در مورد بعضی مسایل با هم بیشتر حرف بزنیم".

میدانم منظورش چیست و نمیدانم چه جوابی باید به او بدهم. مگر میتوانم در این مورد پیشقدم باشم و به مازیار پیشنهادی بدهم. مازیار مثل همیشه از ماشین پیاده میشود و در را برایم باز میکند. عشقی که در نگاهش وجود دارد طوری قلبم را گرم میکند که هر حرف و حدیثی را از یاد میبرم. دیگر نه فکر میکنم که بابا چه انتظاری دارد و نه نظر هیچکس دیگر برایم اهمیت دارد. مهم اینست که میدانم این شخص دوستم دارد و اطمینان دارم به همین زودی ها کار ازدواجمان یکسره خواهد شد.

از جعبه ی بیسکویت مادری که همیشه یکی از آنها را همراه دارد تعارفم میکند: "نمیدانم به اندازه من گرسنه هستی یا نه ولی یکی دو تا میچسبد. امروز آنقدر مشغول بوم که فرصت نکردم ناهار بخورم".

"چرا! مگر چه کار داشتی؟"

میدانم که همیشه ظهرها را برای خوردن ناهار تعطیل میکنند و حرفش متعجبم کرده.

"یک کار عجیب و خنده دارم. بگویم باور نمیکنی."

"عجیب!"

"آره، عجیب. امروز صبح برای پیدا کردن چند گرم مواد انبار داروخانه را زیر و رو کردیم."

"مواد؟ مواد دیگر چیست؟"

"منظورم تریاک است."

"مطمئنم داری سر به سرم میگذاری مازیار. آخر تریاک در داروخانه شما چکار میکند."

میخندد: "ما را دست کم گرفته ای ارغوان خانم. تا همین چند وقت پیش خودمان یک پا نمایندگی پخش مواد مخدر بودیم."

حرف عجیبی است، خنده ام میگیرد: "شوخی بامزه ای است آقا مازیار."

این بار به قهقهه میخندد: "نه به خدا شوخی نمیکنم. مطمئنا خبر نداری ولی پیش از انقلاب مدتها بعضی از داروخانه ها محل توزیع تریاک بین معتادین بود. البته نه غیر قانونی. دولت آمده بود و برای جلوگیری از رشد واسطه ها و بریدن دست آنها برای افراد مسن و معتادین خاص که دیگر امید به بازگشتشان نبود جیره بندی قرار داده بود و مقداری مواد در اختیار ما قرار میداد تا میان آنها با کوپنی که ارائه میکنند توزیع کنیم. اینجوری بابای ما هم برای خودش شده بود یک پا مواد فروش درجه ی یک. به محض اینکه انقلاب شد و بگیر و بندها شروع شد بابا از ترسش هر چه تریاک در داروخانه موجود بود همه را برد ریخت در چاه فاضلاب باغ عمومیم در کرج. دور و بری ها میگفتند گاوهای گاوداریهای اطراف تا چند روز از طریق بویی که از چاه متصاعد میشده مست و ملنگ بوده اند. از شوخی گذشته حالا بعد از مدتها بابای ما امروز یادش افتاده بود که انبار پشتی مغازه را در آن روزها ممکن است خوب پاکسازی نکرده باشند و به

وسواس افتاده بود. آدم مطمئن تری هم از من بیچاره پیدا نمیکرد این بود که از سپیده ی صبح تا حالا داشتم با او دنبال مواد مخدر میگشتم و ناهارمان حرام شد."

"خیلی جالب است ، حالا چیزی پیدا کردید؟"

"نه بابا اگه پیدا کرده بودیم که الان اینجا نبودم. میرفتم دو تا آدم باحال پیدا میکردم و بساط پهن میکردیم." و با لبخندی شیطنت بار از گوشه چسم نگاهم میکند .

مسلم است که دارد شوخی میکند ولی نمیدانم چرا باز نگران میشوم: "تو که هیچوقت طرف این چیزها نخواهی رفت مازیار ، دروغ میگویم."

میخندد و آرام روی دستم میکوبد: "تو خیلی بچه ای ارغوان. آدم گاهی دلش میخواهد سر به سرت بگذارد ولی میبینم در این مورد کشش نداری. نه عزیزم من حتی با سیگار میانه ای ندارم چه رسد به اینجور چیزها اصولا با دود و دم سازگار نیستم. خب حالا خیالت راحت شد."

یک آن به زبانم می آید که بگویم "کی تصمیم داری به خواستگاریم بیایی" ولی حرفم را فرو میدهم. مهرانه کنار در شرکتش ایستاده و منتظر ماست. مثل بچه ها سر و دست تکان میدهد و به طرفمان می آید. از قیافه اش خستگی می بارد و متعجبم که با این همه کار در تمام جلسات کار گروهی ما هم شرکت میکند و یک جلسه هم غیبت ندارد.

تمرین کار جدیدی از شوبرت را شروع کرده ایم. این روزها آقای نظری با ذوق و لذت بیشتری با ما کار میکند. آقای مقدم میگوید: "خیلی پیشرفت کرده اید. حیف شما بچه های با استعداد" و بچه ها این حرف تکراری را می شنوند و باز ذوق میکنند. تمرینها به دو ساعت تا دو ساعت و نیم کشیده شده و البته نرخ کلاسها هم بالا رفته. امروز مهرانه هوس آش رشته کرده و مازیار یکسره جهت شمال را در پیش میگیرد. نزدیکیهای خیابان محمودیه کنار یک رستوران سنتی غلغله ای برپاست. مازیار میگوید این رستوران آش رشته اش حرف ندارد. سه تایی میرویم و داخل رستوران می نشینیم. بوی نعنای داغ و پیاز داغ آش فضا را انباشته کرده و دل را به ریسه می اندازد. مهرانه کفش هایش را هم از پا در می

اورد: "دوست دارم موقع خوردن آش راحت باشم. کاش میشد روی زمین بنشینیم".

مازیار از این حرف او از ته دل میخندد: "دختر عجیبی هستی مهرانه. همه ی کارهایت مخصوص به خودت. "و مهرانه لحظه ای به چشمان او زل میزند.

از این نگاه اصلا خوشم نمی آید ولی فقط یک لحظه است. در این یکی دو هفته اخیر دو سه بار با دیدن اعمال و رفتار مهرانه چنین حالتی به من دست داده اما نمیدانم چطور باید سایه او را از زندگی خصوصی خودم و مازیار دور کنم. نه بهتر است خودم را گول نزوم. مشکل من سایه او نیست. مشکل وجود مطلق اوست. با لذتی غیرقابل وصف شروع به خوردن آش میکند. حرکاتش تصنعی و اغراق آمیز است ولی به هر حال جلب توجه میکند. غذا را میخوریم و از رستوران بیرون میرویم وقتی سوار ماشین مازیار میشویم یک ماشین گل زده ی عروس از کنارمان میگذرد.

مازیار میخندد: "پس عروس این ماشین کجاست؟ چرا داماد تنهایی توی خیابانها افتاده؟"

میخواهم بگویم حتما دارد میرود آرایشگاه پی عروس ولی مهرانه در جواب پیشدستی میکند: "داماد عاقلی است. عروس را قال گذاشته و دارد فرار میکند. آخر کدام آدم عاقلی این روزها دم به تله ی ازدواج میهد".

مازیار نشان میدهد هیجان زده شده: "این را از ته دل میگویی مهرانه؟ دلم میخواهد در مورد حرفت توضیح بدهی".

هر دو به طرف عقب می چرخیم. مهرانه با حالتی میان بی تفاوتی و غرور شانه بالا می اندازد: "البته که از ته دل میگویم. آخر ازدواج جز بستن دست و پای دو انسان آزاد چه غلطی در زندگیشان میکند. جز این است که دو نفر را که عاشقانه همدیگر را میخواهند و با هم خوش هستند بعد از یک مدت کوتاه تبدیل به دو دشمن خونی میکند. مگر آدم مریض است که وقتی میتواند از زندگی لذت ببرد خودش را گرفتار کند".

چهره و نگاهش در نظرم کراحت خاصی پیدا کرده. حرفهایش را نمی فهمم. تا به حال به زندگی زناشویی آنطور که او میگوید فکر نکرده ام. بیشتر زنان و مردان دور و برم بعد از ازدواج زندگی بدی نداشته اند. مگر زندگی مامان با بابا بد بود. مگر زندگی عمه گیتی با شوهرش به دشمنی کشیده شده؟ مگر همین الانش در زندگی بابا و رویا مشکلی وجود

دارد. مگر این همه به هم عشق نمی ورزند. ولی انگار حرفهای مهرانه برخلاف من برای مازیار جالب بوده و مشتاق ادامه بحث است: "ولی این روزها اوضاع تغییر کرده. بیشتر پسرها و دخترها به ازدواج رو آورده. باور کن توی فامیل خود ما حتی دختران حدود سی و پنج، چها ساله و مردان پا به سن گذاشته که تا به حال دم به تله نداده بودند هم دارند ازدواج میکنند. گمان نمیکنم جو فعلی اجازه عملی کردن افکار تو را بدهد."

مهرانه پشت ابرو نازک میکند: "من چکار به جو حاکم دارم. مگر برده ام که بگذارم عقایدشان را بر من تحمیل کنند و مرا وادار کنند انطور که آنها میخواهند زندگی کنم. تا وقتی دوست دارم آزادانه زندگی خواهم کرد و وقتی هم که خسته شدم با کسی که عاشقانه دوستش دارم ازدواج میکنم ولی هرگز آزادیش را سلب نمیکنم. به او اجازه خواهم داد تا انطور که دوست دارد از زندگی لذت ببرد و ادامه بدهد. اصولا من مخالف سلب آزادی فکری و عملی افراد هستم. نمیدانم میفهمی چه میگویم."

روی صحبتش با مازیار است و او در حالیکه لبها را در هم فشرده سر تکان میدهد: "افکار جالبی داری. تا به حال به بعد قضیه فکر نکرده بودم. این هم برای خودش عقیده ای است!"

ناباورانه نگاهش میکنم. لبخندی نثارم میکند و ماشین را روشن میکند. مهرانه را که میرسانیم دست روی شکمش میکشد: "این دختر عجب شامی پیشنهاد کرد. حسابی دل درد گرفته ام."

دست خودم نیست ولی همین که از مهرانه انتقاد میکند غرق لذت میشوم. دلم نمیخواهد بد و کینه توز باشم ولی آدمها نمیگذارند. سرش را کودکانه به طرفم خم میکند: "چی شده ارغوان خانم، ساکتی!"

دلم میخواهد از او گله کنم. میخواهم بگویم از اینکه تمام طول راه را داشتی با مهرانه گپ میزدی و انگار نه انگار که من توی ماشین هستم دلگیرم ولی غرورم اجازه گفتن چنین حرفی را نمیدهد. سعی میکنم خودم را خونسرد نشان بدهم: "چیزی نیست، همینطوری. داشتم به پیشنهاد رویا فکر میکردم."

"پیشنهاد رویا! چه پیشنهادی؟"

شاید فقط برای گفتن حرفی است که علیرغم میل قبلی مسأله دعوت رویا را با او در میان میگذارم. ابرویش بالا میجهد: "اوه راستی! چه جالب. اتفاقا به نظر من بد نیست در این وانفسای جشن و تفریح یک میهمانی خصوصی راه بیندازیم. ببینم میتوانم هر کی را که خواستم با بیاورم؟"

از ذوق زدگی او خوشحال میشوم: "بله فکر میکنم دوست هستند یا فامیل؟"

میخندد: "هر دو گانه. دو سه تا فامیل هستند و سه چهار نفری هم از دوستان. خوب فکرهایت را بکن و همه چیز را در نظر بگیر و اگر دیدی تعداد میهمانان من زیاد است بگو تا چندتایشان را حذف کنم."

از نظر او مهمانی جدی شده پس باید من هم آن را جدی بگیرم. دلم میخواهد با تمام امکانات بتوانم به او و میهمانانش خوش بگذرانم و او را پیش دوستانش سربلند کنم. این میهمانی میتواند فصل جدیدی در روابط ما باز کند. ناخودآگاه هیجان زده شده ام: "هر تعدادی که بخواهی میتوانی به خانه ما دعوت کنی. دوست دارم با همه ی دوستان تو آشنا بشوم".

با انگشت روی فرمان ضرب میگیرد: "مطمئنم میهمانی جالبی میشود. جالب و خاطره انگیز".

این روزها رویا مرتب دورو بر من میپلکد. انگار هیجان او برای برگزاری میهمانی از من و آنها که بهشان اطلاع داده ام بیشتر است. دارم اتاقم را جمع و جور میکنم که صدایم یزند: "ارغوان جان بیا پایین چای بخور!"

خسته شده ام، کار را رها میکنم و به طبقه ی پایین میروم. یک جعبه شیرینی روی میز گذاشته و قوری و فنجان چای هم آماده است. رویا عاشق شیرینی ناپلئونی است و حداقل هفته ای دو جعبه از آن را در خانه داریم. یک قطعه شیرینی برایم میگذارد توی بشقاب "گفتم امروز که داری میروی به کلاس به هر کس دیگر که دلت میخواهد خبر بده و برای میهمانی پنجشنبه شب دعوتش کن! دلم میخواهد تعداد میهمانان را تقریبی بدانم تا برایشان به اندازه غذا درست کنم".

به نظر نگران میرسد و دلهره دارد. برای نزدیک شدن به من خیلی تلاش کرد و حالا دلم برایش میسوزد. برای من هم مطرح کردن مسأله میهمانی و جواب به دعوت او کار زیاد ساده ای نبود. شاید اگر آن همه ذوق و شوق را در مازیار نمی

دیدم ادا تن به چنین کاری نمیدادم. دختر خاله اش از تبریز آمده بود و میهمان ما بود. توی یک فرصت چند دقیقه ای تنها گیرش آوردم: "مازیار سلام رساند از خیر برگزاری میهمانی خیلی خوشحال شده بود و تشکر کرد".

بیچاره انگار یادش رفته بود به من چه پیشنهادی داده: "تشکر کرد؟! برای کدام میهمانی؟"

جان کندم ولی به یادش آوردم که چه گفته. پیازی را که داشت پوست میکند در قابلمه رها کرد: "البته! هر وقت که بخواهی ترتیبش را میدهم عزیزم. فقط تو وقتش را تعیین کن".

با مازیار مشورت کردم. مهرانه نظر داد و قرار است همین پنجشنبه همه در خانه ی ما جمع شوند. یک جرعه چای مینوشم: "اینطور که حساب کرده ایم تعدا بچه ها سی و سه چهار نفری میشود. البته من هم کمک میکنم ولی شما مطمئنی که از عهده ی کار به تنهایی بر می آیی؟"

به وسعت چهره اش لبخند میزند و گونه های براقش سرخ میشود: "البته که مطمئنم. تو که هستی، من هم که هستم، فوقش میگویم فریبا بیاید و تا پیش از آمدن میهمانان کمکمان کند. سلیقه او حرف ندارد. ماشالله یک تنه چهل تا میهمان را راه می اندازد. میبینی که مشکلی نیست." فریبا زن برادر رویاست.

دارم گرد قند شیرینی را در بشقابم می تکانم که تلفن زنگ میزند. معمولاً این وقت روز کسی با من کاری ندارد. مازیار عصرها زنگ میزند و مهرانه شبها ولی رویا میخندد: "گوشی را بردار شاید مازیار باشد".

گوشی را برمیدارم. مهرانه است: "خبر داری چی شده ارغوان. من که حسابی به هم ریخته ام".

صدایش عصبی و پریشان است. "خبر از چی؟ مگر اتفاقی افتاده؟"

"کلاس مقدم را بستند دختر. انگار کسی او را لو داده. دیروز از طرف کمیته آمده اند و بساطش را بهم ریخته اند. به سر خودش هم معلوم نیست چه آمده. میبینی من چقدر بدشانسم. تازه تازه داشت دستم راه می افتاد".

قلبم بدجوری فشرده میشود: "تو مطمئنی؟ از چه کسی خبر گرفته ای".

"رئیس شرکت امروز رفته بود دخترش را در آموزشگاه ثبت نام کند. او این خبر را آورد".

"یعنی... یعنی راستی راستی..."

"بعله عزیزم ، راستی راستی همه چیز به هم ریخت!خب خانم حالا تکلیف چیست. کارت را کجا میخواهی ادامه بدهی؟"
گیج و بهت زده ام: "اصلا نمیدانم. گمان نمیکنم هیچکس دیگر مثل آقای مقدم پیدا شود که جسارت او را داشته باشد. چه خبر بدی بود".

"آره خبر بدی بود ولی انگار برای تو به مراتب بدتر از من بود. باز من یکی مثل تو را دارم که از خودم پیشرفته تر است و میتوانم پیش او ادامه بدهم ، تو چی؟ طفلی تو وضعت از من خرابتر است".

خودم را دلداری میدهم این هم بد نیست. با همین کار هم میتوانم تا حدودی سرگرم شوم ولی گول نمیخورم. فقط یک جنبه کلاس آقای مقدم تمرین و آموزش بود ، گروه همنازی را چه کنم. تازه تازه کارمان داشت جا می افتاد و به خودمان امیدوار میشدیم.

"چی شده دختر چرا حرف نمیزنی؟"

"خیلی توی ذوقم خورده مهرانه. یکجورهایی شوکه شده ام".

"خب دیگر چاره ای نیست ولش کن! بگو ببینم از پارتی چه خبر ، پابرجا هست یا نه"

"والله چه بگویم ، با این خبرها که حال مهمانی دادن برای آدم نمی ماند. تازه هنوز به یک سری از بچه ها خبر نداده ایم. میخواستم امروز در آموزشگاه دعوتشان کنم اما میبینی که دیگر مقدور نیست".

"وا! چرا مسایل را با هم قاطی میکنی. تعطیلی آموزشگاه چه ربطی به مهمانی تو دارد. اتفاقا این روزها که دلمان گرفته باید برنامه داشته باشیم. تازه موقعیتی میشود که با بچه های گروه دوباره دور هم جمع بشویم. نگران دعوت آنها هم نباش. تلفن بعضی هاشان را دارم و توسط آنها قطعنا دیگران را هم میتوان خبر کرد. بگذار ببینم هنوز که آنها از تعطیلی آموزشگاه خبر ندارند. قطعنا سر ساعت برای کلاس می آیند. فوری به مازیار تلفن بزن و عصر بیایید دنبال من. میرویم کنار در آموزشگاه کمین می نشینیم. خالی از لطف هم نیست. ها قبول داری؟"

فکر بدی نیست. قبول میکنم ولی یک نکته ذهنم را قلقلک میدهد: "راستی کدام رئیس شرکت رفته بچه اش را ثبت نام کند".

میخندد: "عجب خنگی هستی. مگر یک شرکت چند تا رئیس دارد. خب معلوم است محسنی را میگویم دیگر".

"مگر او بچه دارد! زنش چی شده؟ مُرده؟" تعجبم از این است که همین دو سه هفته پیش مهرانه گفته بود رئیس

شرکتش دور و بر او می پلکد و به او ابراز علاقه میکند. از حرفهایش معلوم بود که او هم از آن مرد بدش نمی آید.

صدایش را پایین می آورد: "نه نمرده. زنده است ولی با هم تفاهم ندارند. اینطور که میگوید کارد و پنیر هستند. قبلا هم

گفته ام همه اش در تلاش دزدیدن قاپ من است ولی از بعضی چیزهایش خوشم نمی آید. آدم ترسویی است. چند روز

پیش که به اتاق من آمده بود دیدم همه اش مراقب است و هی میرود پشت در اتاق را زاغ میزند. گفتم از چی

نگرانی؟ گفت این حسابدار جدید آدم فضولی است و هی توی کارهای من سرک میکشد. میترسم گرمی روابط من و تورا

ببیند و برود همه جا جار بزند. باید کمی محتاط باشیم. خیلی عصبانی شدم. گفتم حسابداره غلط کرده. بزن توی

سرش. رئیسی که جربزه ی دو کلمه حرف زدن با کارمندهایش را نداشته باشد به چه درد میخورد. نمیدانی چقدر خجالت

کشید. از آن روز به بعد سعی دارد خودش را پیش من ادم بی باکی نشان بدهد. کارهایش خیلی بامزه شده ، کاش اینجا

بودی و میدید. در آن صورت خیلی تفریح میکردیم ، قبول نداری؟"

خدای من! این دختر عجب موجود خبیثی بوده و من نمیدانستم. ببین راجع به مسایل چطور قضاوت میکند! به چه علت تا

به حال او را نشناخته بودم. همه ی کارهایش تعجب اور است: "چه راحت صحبت میکنی! مگر شرکت نستی؟"

صدایش همانطور بم و خفه است: "چرا ولی مهم نیست. از کسی باکی ندارم که نوانم حرف بزنم. تازه خط تلفنم خصوصی

است و مخصوص اتاق خودمان است. هم اتاقیم هم چند هفته است رفته مرخصی زایمان پس بی خیال! خب دختر خانم چه

ساعتی منتظر تو و مازیار باشم؟"

همیشه در برابر او تسلیم هستم. حتی نمیتوانم بگویم بعدا تلفن میزنم: "ساعت همیشگی." و خداحافظی میکنیم.

رویا با کنجکاوای نگاهم میکند. فقط در مورد بسته شدن کلاس توضیح میدهم و به اتاق خودم میروم. مازیار هم از شنیدن

خبر حسابی جا میخورد و پکر میشود: "عجب بساطی! خوب برنامه ی امروز چه میشود؟"

قراری که با مهرانه گذاشته ایم به او هم میگوییم. استقبال میکند. حالا دیگر نگاهم به روی مهرانه کاملا تغییر کرده. گرچه

حالت چهره اش هنوز گول زنک است ولی وقتی نگاهش میکنم دیگر آن دختر معصوم و بی ریای چند ماه قبل را

نمیبینم. صندلی پشت نشسته ولی طوری خودش را جلو کشیده که صورتش مابین من و مازیار قرار گرفته: "نمیدانی

چقدر دلخورم مازیار. خبر تعطیلی کلاس چنان توی حالم زد که اگر تو و ارغوان را نداشتم می نشستم و حسابی یک

فصل گریه میکردم. ارغوان قول داده که در کار پیانو کمک کند و تو هم باید قول بدهی با من ویلن سل کار کنی. نمیدانی

چه عشقی به نواختن این ساز پیدا کرده ام. دلم برای شنیدن صدایش ریسه میزد. این کار را برای من انجام میدهی

مازیار؟ دلم را خوش کنم یا نه؟"

مازیار میخندد: "ویلن سل برای قد و قواره ی تو یک کمی بزرگ نیست؟"

مهرانه لوس میشود: "سر به سرم نگذارد مازیار بگو ااره یا نه!"

خون خونم را دارد میخورد. حالی دارم که نگو. چه دلیل برای این صمیمت بی ربط میتواند وجود داشته باشد. ای ارغوان

احمق! حرف مهرانه بی راه نیست. تو یک خنگ ابله هستی. ببین جرات داری این انگل را از زندگیت بیرون بیندازی. مثل

یک گاو دنبال او می افتی و هر چه که او امر میکند مثل بز آخوش سر تکان میدهی و تیبید میکنی. مازیار سرش را جلو

میکشد و نگاهم میکند: "کجایی ارغوان ، چرا حرف نمیزنی؟"

به خود می آیم. باید چیزی بگویم. زورکی لبخند میزنم: "کار امروزمان خیلی عجیب است. داریم به کلاسی میرویم که

میدانیم وجود ندارد."

مهرانه به شوخی روی شانهِ ام میکوبد: "او...ه! چقدر مسایل را سخت میگیری ارغوان! اولاً که در حقیقت برای خاطر توست

که داریم میرویم انجا. مگر خودت نمیخواستی بچه ها را ببینی؟ در ثانی مثلاً گیریم نیامده بودیم ، میخواستی توی خانه

بنشینی که چی بشود ، این همه مینشینی خانه و در و دیوارها را نگاه میکنی خسته نمی شوی؟ به خدا ادم عجیبی هستی. خوب نیست ادم اینقدر دل مرده و بی تحرک باشد."

مازیار ساکت نشسته و هیچی نمیگه. سعی میکنم جواب کوبنده ای به مهرانه بدهم ولی چیزی به ذهنم نمیرسد. بیان آنچه که دارد در سرم میچرخد فقط باعث کوچکی و بیشتر خرد شدنم میشود. من حرف نمیزنم و مهرانه هنوز شکان دار است: "وای چقدر سرد شده! تو با این لباس کم سردت نمیشود مازیار؟"

مازیار میخندد: "نه بابا چه سرماییی." و به کوچی آموزشگاه میپیچد: "اوه اونجا را نگاه کنار در آموزشگاه مأمور گذاشته اند."

چشمان به دو تا از بچه ها میخورد که ان نزدیک ایستاده اند ولی انگار جرات نمیکنند بروند نزدیک. مهرانه شیشه را پایین میکشد و صدایشان میکند. ناهید و نسترن هستند و از کلاس آقای مقدم با ما به این کلاس آمدند مهرانه در ماشین را از داخل باز میکند: "بیایید بالا بچه ها! اینجا شده لانه زنبور. بهتر است این دورو برها نپلکیم."

آن دو می آیند و سوار میشوند. هیجان زده اند: "انگار کلاس را بسته اند. به سر آقای مقدم و سازها چه آمده؟" یکی دیگر از بچه ها را مبینیم که با اتومبیل پدرش آمده. فقط یک لحظه کنار در آموزشگاه توقف میکنند و بعد پدرش پا را روی گاز میگذارد و با سرعت دور میشود. مامور کنار در نگاهی به ماشین مازیار می اندازد و میرود توی خانه و در را میندود. ناهید همان دختر هم گروهیمان با تأسف گردن را توی شانه میکشد: "پس با این اوصاف اینجا ماندن ندارد. آقای کوشا نمیخواهد حرکت کنید."

مازیار حرکت میکند و به خیابان اصلی میرسیم. مهرانه بی آنکه از من نظر بخواهد مسأله میهمانی را پیش میکشد و انها را دعوت میکند: "من با چند تا از بچه ها هم که تلفنشان را دارم تماس میگیرم. تلفن رضا و بهاره را دارم شما هم هر کدام از بقیه ی بچه ها را دیدید خبر پارتی را به انها بدهید. نکند نیاید بچه ها منتظریم ها."

آن دو سر تخت طاووس پیاده میشوند. مازیار میگوید: "خب بچه ها این هم از این حالا کجا برویم؟"

مهرانه خیلی سر حال است: "پارک ساعی چطور است؟ دیدن منظره ی پاییزی پارک خیلی رمانتیک است. ها؟ چی میگوئید ، موافقید؟"

مازیار نگاه میکند: "بد هم نمیگوئیدها. دوست داری برویم؟"

شانه بالا می اندازم: "هر جور راحتی." و طولی نمیکشد که به پارک ساعی میرسیم.

مهرانه مثل بچه ها و رجه رجه میکند و روی چمنها میدود. ما را وا میدارد تا به قسمت بازی بچه ها برویم و سوار تاب و سرسره میشویم. بعد می نشیند در یک سر الاکلنگ بزرگتر زمین و ما را صدا میزند: "کی می آید با هم الاکلنگ بازی کنیم؟"

من اصلا از این کارها خوشم نمی آید و مازیار است که میرود سر دیگر میله ی فلزی می نشیند و شوخی شوخی شروع به بالا و پایین رفتن میکنند. حسابی خسته و کسل شده ام. حس میکنم دارم قافیه را میبازم. سر درد عجیبی دارم. مهرانه که میگوید برویم یکجا چیزی بخوریم بهانه می آورم و قبول نمیکنم. از پارک بیرون می آیم و میرسیم او را به خانه برسانیم. مثل همیشه سر خیابان خواجه عبدالله پیاده میشود. وقتی راه می افتم مازیار سرش را توی صورتم می آورد: "چیزی شده ارغوان؟ چرا امروز اینقدر پکری؟ میدانی تا حالا حتی یک کلمه درست و حسابی با من صحبت نکرده ای." به سختی جلو ریزش اشکم را میگیرم: "من از این مهرانه اصلا خوشم نیامد. مازیار. دیگر دوست ندارم بعد از این او را دنبال خودمان بیندازیم و این طرف و آن طرف ببریم."

"چرا؟! مگر بیچاره چه عیبی دارد؟ تازه من که او را نمی شناختم دوست دوست و خودت او را قاطی برنامه هامان کردی. دروغ میگوئیم؟"

با عصبانیت روی پاهام میکوبم: "بله من او را قاطی برنامه هامان کردم ولی حالا دیگر دوست ندارم ادامه بدهم. برای خودش شده یک مزاحم تمام عیار وقتی او هست با تو راحت نیستم مازیار. میفهمی چه میگوئیم؟"

بازویم را گرفت: "خیلی خب ، خیلی خب فهمیدم. چرا خودت را ناراحت میکنی. من که چیزی نگفتم دختر خانم. او دوست

توست و میتوانی هر بلایی که دلت میخواهد سرش بیاوری. اصلا درست هم میگویی چه دلیلی دارد ما همیشه مزاحم داشته باشیم. خب حالا اخمهایت را باز کن و یک کمی لبخند بزنی. آفرین بخند! بخند! بینم با لبخند قشنگتری یا با صورت اخمو. یا الله یا الله لبخند ، لبخند!"

بدجوری خرابکاری کرده ام. کاملا حس میکنم حسادتم را نسبت به مهرانه درک کرده. در حالیکه داغ شده ام سعی میکنم لبخند بزنی. او هم میخندد: "بارک الله. این شد! چنان اخمی کرده بودی که با یک من عسل نمیشد خوردت. حالا بگو بینم کجا برویم؟ اگر شام را بخوریم و دیر برسی خانه که مشکلی پیش نمی آید. میخواهی از یک تلفن عمومی زنگ بزنی و اجازه بگیری؟"

سعی میکنم از آن حالت تاشدگی بیرون بیایم و صاف بنشینم: "نه نیازی نیست. رویا خبر دارد که با تو آمده ام بیرون. اگر لازم شد بعدا تلفن میزنم".

کمی در خیابانها دور میزینم و تاریک که میشود به رستوران برج میرویم. محل جمع و جوری است. مازیار میگوید: "چه سوت و کور شده اینجا. نمیدانی یکی دو سال پیش چه شور و نشاطی در همین فضای موجود موج میزد. آدم حسابی سر حال می آمد." و من میبینم که همین محیط سوت و کور هم کلی سر حال آورده. بی اغراق این اولین بار است که با مازیار جایی تنها نشسته ایم و قرار است شام بخوریم. لطف حضور او را با تک تک سلولهایم دارم حس میکنم و محیط به نظرم شاعرانه ترین و رویایی ترین مکان موجود در دنیا است. چقدر دلم میخواهد از خودمان حرف بزینم و مازیار مسأله ازدواج را پیش بکشد ولی همه ی حواس او به کلاس مقدم است و تبعاتی که در پی دارد. ساعت ده و نیم شده که به خانه میرسیم. خوب شد تلفن زدم و به رویا دیر رسیدنم را اطلاع دادم. مازیار در ماشین را برایم باز میکند. پیاده میشود: "شب خوبی بود مازیار به من خیلی خوش گذشت".

لبخند میزند: "سعی میکنیم تکرارش کنیم".

دلم نمیخواهد از او جدا شوم. هنوز از این مصاحبت بی دغدغه سیر نشده ام: "می آیی تو یک دقیقه بنشین؟"

"نه نه. بگذار برای بعد. به هر حال پنجشنبه آینده خواهم آمد".

"راستی به دوستان خبر داده ای".

می نشیند توی ماشین: "آره. به همه گفته ام. خیلی ذوق زده شدند. گمان میکنم شب خوبی بشود. فعلا خدا حافظ. با من تماس بگیر. "و آرام دور میشود.

بیچاره رویا چقدر خسته به نظر میرسد. سه چهار روز است که یک بند دارد میدود. تلاش کرده ام تا انجا ممکن است به او کمک کنم. گلی جان هم یک روز پیش ما بوده ولی هیچکدام نتوانسته ایم انطور که باید و شاید به او کمک کنیم. رویا روی کارها حساسیت دارد و خصوصا کار پخت و پز را که فقط خودش یک تنه انجام داد. گفتم لزومی به پذیرایی مفصل نیست ولی قبول نکرد. فقط پنج شش نوع غذا درست کرده. آنقدر سر درست کردن دسر خربزه و پودینگ و سواس به خرج داد که من یکی خسته شدم. آخر سر هم کمک کرد تا موهایم را سشوار بکشم. وقت نکردم بروم برای امشب لباس جدید تهیه کنم. به اتاقم میروم و لباسهای کمدم را بیرون میریزم. در انتخاب سرگردانم. در این مورد دچار وسواس شده ام. رویا با همان هیجانی که این چند روز در او دیده ام به اتاقم می آید: "خیلی بد شد. یادم رفته به حسام بگویم نوشابه بخرد و الان که تلفن زدم انگار راه افتاده. یترسم دیر بیاید و مغازه ها تعطیل کنند".

صورتش گل انداخته و تازه میفهمم چه چشمان مخمور و زیبایی دارد. روی تخت مینشینم: "الان سرشب است. مغازه ها حالاحالاها باز هستند. تازه نوشابه نبود هم که نبود اتفاقی نمی افتد".

با تمام سنگینی خودش را روی صندلی کنار میز تحریرم رها میکند: "وای نه مگر میشود. غذاها خشک است. حتما باید نوشابه سر سفره باشد." و نگاهی به لباسها می اندازد: "داری چکار میکنی؟ کدام لباس را میخواهی تن کنی؟"

در لباس پوشیدن سلیقه اش عالی نیست. میترسم برایم لباسی انتخاب کند و در رودربایستی بمانم. بلوز و شلوار لیمویی برآقم را برمیدارم: "فکر کنم این یکی بد نباشد".

چشمانش میدرخشد: "چه لباس قشنگی. تا حالا آن را ندیده بودم. تنت میکنی بینم؟"

میروم پشت در کمد و لباس را میپوشم: "به نظرت چطور است؟"

"وای خدای من! چقدر خوشگل شده ای. مطمئنم که دیگر امشب مازیار طاقت نمی آورد و قرار نامزدی را میگذارم. کمتر دختری را به خوشگلی تو دیده ام عزیزم."

تعریفش باید خوشحالم کند ولی نمیکند. از اینکه میبینم او و بابا مرتب حرف نامزدی و ازدواج من و مازیار را پیش میکشند در حالیکه عملی نمیشود کمی بهم میریزم. شاید متوجه حالم شده. از جا بلند میشود: "خب من میروم یکبار دیگر اوضاع را بررسی کنم. وقتی آماده شدی بیا تو هم نظر بده."

او میرود و من خودم را در آینه ورنده میزنم. چرا هیچوقت آن زیبایی را که دیگران میگویند در چهره ی خودم نمیبینم. پشت به آینه میزنم و از اتاق خارج میروم. بابا می آید و رویا او را پی خرید نوشابه می فرستد. بعد از رفتن او مهرانه وارد میشود. مثل همیشه موهایش را صاف و بچه گانه درست کرده و چتر زلف را روی پیشانی ریخته. بلوز بافتنی و شلوار جین ساده ای به تن کرده. آرایشش زیاد تند نیست ولی در مجموع مثل همیشه به نظرم خیلی قشنگ شده. یکبار رویا گفت مهرانه اصلا قشنگ نیست فقط با حرکاتش سعی دارد لوندی و جلب توجه کند ولی من حرف رویا را قبول ندارم مهرانه خود به خود از یک جذابیت‌های ویژه ای برخوردار است. به همراه من و رویا به اسپزخانه می آید: "وای عجب بو و برنگی راه انداخته اید."

و در یکی از قابلمه ها را بلند میکند: "چه کار عجیبی کرده اید. مگر ضیافت هفت دولت است. این یک پرتی دوستانه ست و جالبتر بود که خیلی ساده برگزار شود. به کمی سوسیس و کالباس و مخلفات کافی بود. فوکش یک سالاد الویه یا ماکارونی هم میگذاشتید." و می بینم رویای بیچاره رنگ به رنگ میشود. بابا که برمیگردد پیش از هر صحبتی سراغ مازیار را میگرد: "آقا مازیار هنوز نیامده؟"

مهرانه به جای ما جواب میدهد: "گمان نمیکنم به این زودی ها برسد. انگار گرفتار بود."

چشمان بابا تنگ شده و متعجب به او دوخته میشود. تا به حال چنین لحن معترضانه ای در کلامش ندیده ام: "شما از کجا میدانی مهرانه خانم؟"

مهرانه با بی تفاوتی روی صندلی می نشیند: "سر راه رفتن داروخانه ی پدرش دئودورانت بخرم دیدمش و از او سوال کردم کی می آیی. گفت فعلا گرفتارم شاید نتوانم زود بیایم. خب من فهمیدم دیگر."

"منزل شما به داروخانه ی پدر آقا مازیار نزدیک است که خریدهایت را از آنجا میکنی؟" این را رویا از او میپرسد.

حس میکنم مهرانه از لحن بازجویانه ی بابا دلگیر شد، ابرو بالا میکشد: "نه، نزدیک نیست ولی مدتهاست که عطر و ادکلن و لوازم آرایشم را از آنجا میخرم. به هر حال آشناست و جنس تقلبی به آدم قالب نمیکند. در ضمن هنوز بیشتر از سایر لوازم آرایش فروشی ها جنس اصل و مرغوب در داروخانه دارند."

دلم نمیخواهد این بحث ادامه پیدا کند. شیشه های نوشابه را از بابا میگیرم: "شما خسته اید بگذارید من اینها را ببرم آشپزخانه."

رویا جلو میدود و یک سر جعبه ی پلاستیکی را میگیرد: "نه، نه تو تنهایی نبر! سنگین است. بگذار کمکت کنم."

بچه ها یکی یکی می آیند. همه ی بچه های گروه همنازی و بقیه دوستان مازیار هستند و سه تا از بچه های جوان فامیل رویا. بابا دو سه مرتبه تاکید میکند صدای ضبط صوت را پایین تر بیاوریم. ابتدای جلسه مثل میهمانی بزرگترها با بحثهای سیاسی و مسایل روز و خصوصا صحبتهایی درباره ی بسته شدن کلاس آقای مقدم شروع میشود. همه از وضعیت موجود ابراز ناراحتی میکنند. پسر عمه ی مازیار که از همان ابتدا فهمیده ام جوان بذله گو و شلوغی است میرود وسط سالن و دستها را بلندگوی دهان میکند: "خانمها و آقایان توجه! یک کلمه دیگر پشت سر دولت بد بگوئید یا بحث سیاسی کنید مامورها را میریزم سرتان. غیرت من اجازه نمیدهد ساکت بنشینم و بگذارم یک مشت ضد انقلاب هر چی میخواهند بگویند، با سه شماره بحث را تمام میکنید و می آید وسط میرقصید. این حرفها را هم میگذارید برای انهایی که سرشان درد میکند برای دردسر. خب حالا، یک... دو..."

بچه ها با شوخی و خنده یکی یکی یا خودشان یا به اصرار دیگران می آیند وسط سالن و شروع به رقص و پایکوبی میکنند و متوجه هستم که بابا گاهی می رود توی کوچه و اوضاع را بررسی میکند.

به اصرار مازیار قاطی بچه ها شده ام و دارد از من تعریف میکند که مهرانه خودش را وسط ما می اندازد: "چه خبر است اینقدر پیچ پیچ میکنید. مگر جلسه خصوصی است." و رو به روی مازیار قرار میگیرد. باز می شوم چرخ پنجم درشکه و پس زده می شوم. مهرانه دست بردار نیست. در سر تا سر جلسه سعی دارد توجه مازیار و دوستانش را جلب کند. جوک میگوید، شوخی میکند ف سر و صدا راه می اندازد و سر شام هم از مازیار میخواهد بایش از دیسهای که به آنها دور است غذا بکشد و این در حالی است که شام به صورت سلف سرویس سرو میشود و همه با چرخیدن دور میز غذاخوری غذاهای دلخواهشان را برمیدارند.

یک بار بابا که کنارم قرار گرفته آهسته با غیظ میگوید: "چه دختر وقیحی!" و من از اینکه او و دیگران هم متوجه ی قضایا هستند بیشتر عصبی می شوم. بچه ها میخواهند تا برایشان چند قطعه پیانو بزنم و به اصرار آنها و رویا که از ابتدای جلسه قاطی بچه ها شده و پا به پای آنها پیش رفته پشت پیانو می نشینم. مازیار میگوید یکی از نکتورهای شوپن را بزن. رویا میگوید خوابهای طلایی را و مهرانه بالا و پایین میبرد: "ترکیش مارش را بزن که بعضی از بچه ها با ان برقصند." بچه ها به او میخندند و سر به سرش میگذارند: "فقط در فکر ورجه ورجه و رقصیدن هستی." و من به ترتیب قطعه ها را برایشان مینوازم. دستانم بی اراده و شرطی روی کلیدها میدود و واقعا نمیدانم چطور دارم مینوازم. فکرم اصلا جمع نیست. مهمانیم مناسبی ندارد ولی بیشترشان کادو آورده اند و اصرار میکنند آنها را باز کنم. توی کادوها هر چیزی پیدا میشود. هدیه ی مازیار یک شیشه عطر وایت فلاور است که می میرم برای رایحه اش. مهرانه یک عروسک پلاستیکی با نمک آورده و بقیه هم از گل سینه آورده اند تا لباس خواب و بلوز.

با جو حاکم بر خیابانها هیچکدام جرات زیاد ماندن ندارند. پیش از ساعت دوازده خداحافظی میکنند و یکی یکی میروند. مهرانه هم مسیر ندارد. وسیله هم که ندارد. میگویم: "یا بگذار بابا تو را ببرد یا کمی صبر کن تا آژانس خبر

کنم."

به مازیار نگاه میکند و لبخند میزند: "نه تو زحمت نکش طبق معمول مزاحم مازیار خان میشوم".

نگاهم شتابزده به جانب مازیار سر میخور. انتظار دارم بهانه بیاورد و به طریقی شانه از زیر این کار خالی کند ولی این اتفاق نمی افتد. او با قضیه خیلی خونسرد و عادی سرخورد میکند: "خیلی خب مسأله ای نیست. پس اول تو را می رسانیم و بعد محمود و مینا را میرسانم." محمود و مینا فرزندان خاله اش هستند و سنشان به او خیلی نزدیک است. و بعد به طرف بابا و رویا میرود تشکر و خداحافظی میکند.

چیزی مثل یک جسم سنگین به سطح گلویم چسبیده و نمیگذارد درست نفس بکشم. به طرف من می آید: "همه چیز خیلی خوب بود ارغوان. واقعا ممنون".

فقط با نگاهی عمیق گله مندانه به او چشم میدوزم و رو به سوی دوستان و بستگانش که با او قصد خروج دارند میکنم. با هیچکدام نمیتوانم درست خداحافظی کنم. در آخرین لحظات مهرانه را میبینم که صندلی جلو می نشیند و برایم دست تکان میدهد. حالاتش به نوعی نمایشگر یک پیروزی است. حرکت که میکنند دچار سرگیجه میشوم. زیر چشمی میبینم بابا با دلخوری سر تکان میدهد ولی می آید و زیر بازویم را میگیرد: "خوب شد مازیار مهرانه را برد رساند. آنقدر خسته ام که اصلا حوصله رساندن او را نداشتم".

میدانم که تلویحاً دارد مرا دلداری میدهد و از این حرف او هم کلافه میشوم. همه جا بهم ریخته. هیچ چیز سر جای خود نیست. زیر میز و صندلیها پر است از بشقابهای نیم خورده غذا و میوه و لیوانهای پر و خالی نوشابه. صندلیها کج و کوله در اطراف سالن پراکنده است و من خسته ام. خسته و دلزده. لدم میخواهد تنها بودم و مینشستم حسابی اشک میریختم. با بغض رسوا کننده ای که خرم را چسبیده رو به رویا میکنم: "الان بشقابها را جمع و جور میکنم".

خیلی سر حال و شاد به نظر میرسد: "نه عزیزم ، همه مان خسته ایم. فقط غذاهای دست زده را میگذاریم یخچال و بقیه چیزها بماند برای فردا. باید سر فرصت و با انرژی خانه را تمیز کنیم".

بدون کلامی دیگر کمکش میکنم تا همانطور که گفت غذاهای دست نزنه را در ظروف تمیز بریزد و در یخچال بگذارد. نگاه دلسوزانه ی بابا اذیتم میکند. شب بیخ میگویم و پله ها را دو تا یکی به طبقه ی بالا میروم.

مازیار برای تشکر تلفن زده و دارد با رویا صحبت میکند. با اشاره دست میگویم بگوید نیستم. از او دلگیرم. الان حوصله ی حرف زدن با او را ندارم و میترسم اگر گوشی را بگیرم همه چیز را خراب کنم. رویا خوب خوش و بش میکند و گوشی را میگذارد "چرا با او حرف نزدی عزیزم! فکر میکنم باور نکرد که نیستی".

خسته هستم. از صبح تا به حال دو تایی دویده ایم تا توانسته ایم خانه را به حالت قبلی برگردانیم. جواب قانع کننده ای برای او ندارم و دلم هم نمیخواهد هیچ توضیحی بدهم. حرف زدن در این مورد خردم میکند. به فکرم میرسد: "تصمیم دارم بروم بیرون. کار دارم. حرف زدن با او وقتم را میگیرد." و به سرعت به اتاق میروم.

رویا دارد تعجب زده نگاه میکند که خداحافظی میکنم و از خانه بیرون میزنم. سوز سردی تا مغز استخوانم نفوذ میکند. ابر چروک و دل مرده ای سرتاسر آسمان را پوشانده ولی نمی بارد. خیلی وقت است نباریده. دوباره بی هدف توی خیابان می افتم. کجا را دارم بروم. باز فکرم میچرخد و خانم پهلوان را به یاد می آورد و دوباره یک جعبه شیرینی میخرم و راه خانه ی او را در پیش میگردم. خودش در را برایم باز میکند. لاغر و پژمرده تر شده. رنگ چهره اش هم تیره تر شده و افسرده تر به نظر میرسد. او را میبوسم.

"گمان میکردم دیگر به سراغم نخواهی آمد".

صدایش آنقدر محزون است که دل را سخت میسوزاند. تشابه عجیبی میان خودم و او حس میکنم. میرویم کنار شومینه قدیمی و دود گرفته ی سالن خانه اش می نشینم. با همان نگاه سرد که نقابی به روی چهره ی واقعیش کشیده ، نگاهم میکند: "خب چه خبرها؟ پیانو چطور پیش میرود؟"

از تعطیل کلاس میگویم ، از کار همناواری که نیمه کاره ماند. از بی هدفی و سرگردانی این روزها و در حالیکه سعی میکنم خوددار باشم اشکم بی اراده سرازیر میشود. کلافه میشود و چهره اش به کبودی می نشیند. یک لیوان آب برایم می آورد و

با دلسوزی به دستم میدهد: "نباید اینقدر خودت را آزار بدهی دختر جان. سعی کن کاری برای خودت بکنی. تو جوانی ، نگذار زندگیت هدر برود".

با حق هق گریه میگویم: "آخر در این اوضاع و احوال چه کاری میتوانم بکنم".

در کنارم روی صندلی مینشیند: "ازدواج کن! بچه بیار! مادر شدن هر زنی را میتواند سرگرم کند".

اشکم با شدت بیشتری بیرون می ریزد. به صندلی تکیه میزند و نگاه ماتش به گل‌های قالی دوخته میشود. از خودم بدم می آید. ببین چه موجود بدبختی را برای سبک شدن دل انتخاب کرده ام. نه تنها دل من سبک نشد این بیچاره را هم افسرده تر و گرفته تر کردم. با شرمندگی اشکهایم را پاک میکنم. چند جرعه آب مینوشم و نفس عمیق میکشم: "مرا ببخشید خانم پهلوان. نمیدانم چرا یکباره کنترلم را از دست دادم. مادر چطورند".

لبها را روی هم می فشارد: "مامان دیگر نیست. یک ماه و نیم پیش از دنیا رفت".

تعارف بلد نیستم. همیشه در اداب معاشرت صفر بوده ام. نمیدانم در اینجور مواقع چه باید بگویم. فقط میگویم: "متأسفم".

بلند میشود و قندان معروف نقره اش را می آورد و شکلات تعارفم میکند: "نمیتوانم بگویم رفتنش زود هنگام بود ولی جای خالیش برای من خیلی عذاب آور است".

سکوت دوباره را باز اوست که میشکند: "چرا خودت را با یادگیری یک کار دیگر سرگرم نمیکنی؟"

سرم را می اندازم پایین: "کاری به نظرم نمیرسد خانم".

عصبانی شده: "کاری به نظرت نمیرسد! این چه حرفی است! هنوز هم در همین موقعیت اجتماع ، دختری مثل تو میتواند

هزار جور خودش را سرگرم کند. مثلاً... مثلاً... مثلاً چرا نمیروی به یک کلاس تا زبان خارجه ات را کامل کنی. در اینجور جاها را

که نبسته اند".

فکر بدی به نظر نمیرسد: "شاید این کار را کردم. باید یک کلاس مناسب پیدا کنم".

در جعبه ی شیرینی ام را باز میکند: "خانم برادر من اصلا انگلیسی است. برای رفع بیکاری گاهی تدریس زبان میکند. اگر دوست داشته باشی میتوانم به او معرفت کنم." و مکثی میکند: "خود من هم که میدانی اتریس تحصیل کرده ام. تا حدودی به زبان آلمانی آشنا هستم اگر دوست داشتی گاهی بیا تا با تو کار کنم. اینجوری سر من هم گرم میشود." از او خداحافظی میکنم. سر راه برگشت چند بار قدمم به سوی داروخانه ی پدر مازیار کشیده میشود و دلم میخواهد به آن طرف تغییر جهت بدهم ولی پایم پیش نمیروود. به خانه که میرسم بابا آمده. رویا از توی آشپزخانه صدایم میزند: "غروبی مهرانه تماس گرفت گفتم نیتس ، نیم ساعت پیش دوباره زنگ زد. میگفت میخواهد از تو تشکر کند. مازیار هم همین چند دقیقه پیش تلفن زد. انگار نگرانت شده بود عزیزم. به نظرم بد نیست با او یک تماسی بگیری."

به اتاقم میروم و شماره اش را میگیرم.

"کجا بودی خانم نگرانت شدم."

ناخودآگاه از او دلگیر و صدایم خش دارد: "رفته بودم دیدن معلم سابقم"

"همان خانمی که در موردش صحبت میکردی؟ خیلی دلم میخواهد یکبار با تو بیایم برویم دیدنش ، خب خانم. چطوری با زحمتهای ما. همه آنهایی را که آورده بودم ، یکپارچه ممنون بودند. زنگ زدم هم خسته نباشید بگویم و هم پیغام نامزد دوستم علیرضا را بدهم. حتما قیافه اش یادت هست مینو را میگویم."

چند لحظه مکث میکند. شاید منتظر جواب من است و دوباره ادامه میدهد: "قرار است جمعه آینده با دوستان بروند باغشان کرج و آتش روشن کنند. گفتند به تو هم بگویم بیای." و میخندد: "منظورم روشن کردن آتش راستی راستی است ها. معمولا در طی زمستان چند بار میرویم باغ آنها و دور هم جمع میشویم. بچه ها با کنده ی هیزهای خشک و تر که ی درختان هرس شده آتش مفصلی در محوطه ی بی دار و درخت باغ علم میکنند و علاوه بر اینکه روی هیزها جگر و دل و قوله کباب میکنند زیر خاکسترش هم سیب زمینی میگذارند و تنوری که شد بیرونش می اورند. وقتی از آن بخوری هرگز مزه اش فراموش نخواهد شد. خب چی میگویی ، می آیی؟"

"بگذار با بابا صحبت کنم بعد..."

"با بابا صحبت کنم یعنی چه؟ یعنی آره یا نه".

نمیتوانم دلگیریش را ببینم: "فکر میکنم بیایم. معمولاً چه ساعتی از روز راه می افتید؟"

شادی کودکانه ای در صدایش وجود دارد: "دو سه باری که با آنها رفته ام که ساعت هشت ، هشت و نیم صبح راه افتاده

اند ولی میپرسم و به تو میگویم. خیلی خب کاری نداری؟"

"نه متشکر که تلفن زدی".

میگوید: "شب بخیر کوچولو ، دوستت دارم. ارتباطت را با من قطع نکن!" و گوشی را میگذارد. کنار دیوار می نشینم و

زانوهایم را بغل میکنم. کاش به این زودی خدا حافظی نمیکرد. اندوهی خاص قلبم را در چنگال خود میگیرد. حس میکنم

مظلومانه عاشق شده ام و برای این عشق نگرانم. دعا میکنم ، خدایا خودت کمک کن و صدای رویا را میشنوم: "ارغوان

عزیزم غذا سرد شد. اگر تلفنت تمام شده زود بیا پایین!"

و صدای پای بابا را که از پله ها بالا می آید. کاش مقصدش اتاق من نباشد. دوست ندارم دوباره حرف نامزدی و ازدواج

من و مازیار پیش کشیده شود.

این قول و قرارها مال بعد از نامزدی و ازدواج است پدرجان. کاش دعوت او را قبول نمیکردی."

حسابی کلافه ام. نه میدانم به بابا چه جوابی بدهم و نه دل پس خواندن دعوت مازیار را دارم. صدای بوق اتومبیلش طبق

قراری که گذاشته ایم می آید. دو بوق متوالی. با عذابی نگفتنی از مقابل بابا برمیخزم: "دیگر برای رد کردن دعوت مازیار

دیر شده بابا. حالا میروم بعد در موردش صحبت میکنیم".

بابا با ناراحتی سر تکان میدهد و من با عجله از مقابلش میگذرم. هوا سوز سردی دارد و استخوان می ترکاند ولی از دیدن

مازیار در آن لباس شبیه اسکیموها با آن کلاه و نیم تنه پوست خنده ام میگیرد. شاید از شدت گرمی لباسهاست که سرخ

شده. در ماشین را برایم باز میکند: "سلام. چطوری خانم؟"

نمی‌توانم به او بگویم با بابا جر و بحث داشته ایم و حرف توی دلم می ماند. تشکر میکنم و راه می افتم. قرارمان با بچه ها بعد از عوارضی اتوبان کرج است. کاستی از آهنگهای مرضیه در ضبط میگذارد و حرفمان گل می اندازد. حس میکنم در مورد مسأله بابا و رویا و یا شاید به طور کلی روی زندگی من کنجکاو شده. حرف مامان را پیش میکشد، اینکه چرا تک فرزند مانده ام. در مورد نحوه ی آشنایی رویا و بابا سوال میکند و درباره ی اختلاف سنیشان. در مورد شغل بابا میپرسد. حتی حرف به مسأله کهنگی خانه هم میکشد: "حیف این زمین به ان بزرگی نیست. چرا آن را نمی کویید و دوباره نمی سازید. حتی اگر بازسازی هم شود کلی رویش می آید".

میخندم: "تا حالا به این مسأله فکر نکرده ام. توی این خانه به دنیا آمده ام و همیشه گمان کرده ام وضعیت باید به همین ترتیب باشد".

رسیدن به عوارضی بحث را خاتمه میدهد. چند متری که از کیوسکها رد میشویم با دیدن منظره ای برق از سرم میپرد. بیشتر بچه ها آمده اند و پیشاپیش آنها مهرانه در کنار فیات مدل پایینی ایستاده و دارد با بچه ها حرف میزند. دور تا دور فیات آثار تصادف و خوردگی وجود دارد. مازیار اصلا از دیدن او تعجب نکرده. کناری پارک میکند و پیاده میشویم. مهرانه با شادمانی دست تکان میدهد و به طرفمان می آید: "چرا اینقدر دیر آمدید تنبل ها! یک ساعت است ما اینجا منتظریم".

با بچه ها شروع به خوش و بش میکنیم. مازیار رو به مهرانه میکند: "بالاخره خودت ماشین آوردی، ها؟" میفهمم از اینکه مینو او را دعوت کرده اطلاع داشته. مهرانه چینی به سرینی می اندازد و اشاره به فیات میکند: "آره ولی مامان بابا بدجنسی کردند و ماشینهای گرانشان را به من ندادند این بود که مجبور شدم این ابوطیاره ی قراضه را که سالهاست گوشه پارکینگ افتاده بردارم و بیاورم. مامان هنوز به دست فرمان من اعتماد ندارد و نمیگذارد با ماشین او یا بابا به راههای دور بروم".

سه تا دیگر از بچه ها که هنوز نیامده بودند می رسند با رد و بدل شدن آدرس باغ حرکت میکنیم. مازیار و یکی دیگر از افراد گروه آرام پشت سر اتومبیل مهرانه حرکت میکنند تا اگر به مشکلی برخورد بتوانیم کمکش کنیم.

باغ در محله ی بیلاقی و خوش منظره ی کرج واقع شده و ساختمانی چوبی و به راستی رویایی دارد. مینو دختر درویش و افتاده ای است و تا آنجا که ممکن است سعی دارد به میهمانانش خوش بگذرد. از همان ابتدای ورود به دلیل سرمای کشنده ای مه تا مغز استخوان را یخ میزند بساط آتش افروزی را علم میکنند. مینو دم به دم از دو سه فلاسک آب جوشی که آورده برای بچه ها چای میریزد و شکلات و شیرینی تعارفشان میکند. بعد کنار آتش پتو می اندازد و صبحانه ی مفصلی میچینند. شعله های آتش هیمه چنان بلند است که پوستم میسوزد و به جرز می افتد ولی از این منظره ی بی نظری غرق بذت هستم، مازیار دارد نان تست کره عسل را به دستم میدهد که مهرانه خودش را جلو میکشد و کنار ما جا میدهد: "بد نگذرد ارغوان خانم. میبینم که هنوز عادت داری بزرگترها برایت لقمه بگیرند" و به صورتم زل میزند: "وای وای بین چه ریختی شده. طفلکی! انگار پوست صورتت سوخته. از همیشه قرمز تر شده ای".

مینو نگاهی به من می اندازد و به طرف مهرانه برمیگردد: "اتفاقا ارغوان خیلی خوشگل شده... خوشگل تر از همیشه. صورتش آنقدر ملیح است که آدم از دیدنش دل نمیکند." حس میکنم از مهرانه زیاد خوشش نمی آید.

مازیار دو تا نان تست بر میدارد و برای مهرانه هم لقمه کرده عسل میگیرد: "بیا حسودی نکن! حاضرم به تو هم صبحانه بدهم خانم خانمها".

از این حرکت مازیار هم من ناراحت میشوم و هم انگار به مهرانه برخورده. با دلگیری دستش را پس میزند و از کنار او برمیخیزد. تا نزدیکی های ساعت دو بعد از ظهر انجا می مانیم. همانطور که مازیار گفته بود بساط سیب زمینی برشته و کباب و دل و قلوه و جگر و جوک و خنده و شوخی به راه است و در این میان با کمال درماندگی و در نهایت عذاب میبینم سعی دارد دل مهرانه را به دست آورد و با رسیدگی های ریز و درشت به او کدورتی را که حس میکند به وجود آمده از میان ببرد. مرتب به من توضیح میدهد: "به هر حال دوست دوست و دلم نمیخواهد در اینجا به او بد بگذرد و با

خاطره ی بد ما را ترک کند." و متوجه هستم که مهرانه با توسل به شیوه های عاشق کشی خاص خود او را به دنبال خودش میکشاند. آخرهای جلسه است که مازیار می آید کنارم می نشیند: "چی شده؟ چرا اینجا تنها نشسته ای عزیزم. نکند غذا سنگین بوده و ناراحتت کرده. میخواهی یک فنجان چای داغ برایت بیاورم؟"

از اینکه مثل بچه ها با من رفتار میکند عصبی میشوم. شاید هم حرفهای مهرانه مرا روی این موضوع حساس کرده. یک ربعی میشود که تنها روی پله های چوبی ساختمان نشسته ام. دلگیرانه نگاهش میکنم: "نه لازم نیست نگران من باشی، برو به کارت برس!"

دست دور بازویم می اندازد: "ببینم منظورت چیست کوچولو؟ من چه کاری جز رسیدن به تو و در کنار تو بودن دارم که بروم به آن برسم. دوستت دارم ارغوان. نمیتوانم ناراحتیت را ببینم و میخواهم این را بفهمی."

غرورم اجازه نمیدهد بگویم از چه چیز دلگیرم و باز احمقانه خام میشوم. آرام بازویم را از میان حلقه دستش خارج میکنم و در پی اش راه می افتم. او مرا سحر کرده. در مقابلش احساس ناتوانی بیچاره کننده ای دارم.

در راه بازگشت اتومبیل مهرانه را اسکورت نمیکند. قطعنا علت دلگیریم را فهمیده و با سخنان اغواکننده و پر لطفش دوباره به اوج میرساندم. آنقدر که هنوز خداحافظی نکرده دلم برایش تنگ میشود.

رویا و بابا پای تلویزیون نشسته اند. رویا به استقبال می آید: "خوش گذشت عزیزم؟"

برای اولین بار او را میبوسم: "بله بد نبود. با تمام بدیهایش خوب بود." حرفم را نفهمیده این را ابروان بالا جسته و چشمان گشاد شده اش میگوید. نمیدانم شاید هم چیز دیگری او را متعجب کرده. مثلا همان بوسه ی بی سابقه.

حسابی خسته و کرختم. دیشب اصلا خوب نخوابیدم. یعنی چند شب است که خوب نمیخوابم و تا صبح در رختخواب تقلا میکنم. این چند روز اخیر بابا بدجوری پيله کرده: "سعی کن تکلیفت را با مازیار روشن کنی. نگذارد تو را ملعبه دست خودش بکند."

دیگر کلافه شده بودم. وقتی پنجشنبه مازیار گفت بینمت استقبال کردم و با هم بیرون رفتیم. مازیار ناراحت بود: "هیچ جایی باقی نمانده تا ادم برود آنجا و دو سه ساعت تفریح کند".

پیشنهاد کردم به پارک ساعی برویم. خندید: "تو اصلا دختر خوب و کم خرجی هستی. هیچوقت هوس جاهای گران نمیکنی. اینجوری شوهرت بدعادت میشوفا".

با شنیدن جمله آخرش دلم به تب و تاب می افتد. شوهرت! دوست دارم قضایا جور ی پیش برود که خود او مسأله خواستگاری و ازدواج را پیش بکشد ولی انگار زیاد به فکر این موضوع نیستو امسال زمستان کم بارشی داشته ایم. حتی بیشتر روزها، هوا هم هوای زمستانی نبوده. آن روز هم هوا نسبتا خوب بود و مازیار حسابی سر حال. دست انداخت زیر بازویم: "چه هوای قشنگی! خوب کردی مرا به اینجا آوردی. اصلا به نظر من شما زنها خیلی بهتر از مردها تصمیم میگیرید و عمل میکنید. اگر روزی قدرتی پیدا کنم تصمیم گیری های مملکت را فقط به عهده ی زنها میگذارم".

هنوز با او معذبم. یعنی حقیقتش این است که هنوز نسبتی نداریم که بخوایم با او احساس خودی بودن بکنم. با احتیاط کمی از او فاصله گرفتم. حرفی داشت به شدت در دلم میجوشید و مرتب تا حنجره ام بالا می آمد و حالا حس میکردم با حرفی که او زده زمینه مناسبی برای مطرح کردنش به وجود آمد. خیلی به خودم پیچیدم تا بالاخره گفتم: "نظرت واقعا روی زنها این است که میگوی؟"

با شیرینی خاصی یک لنگه ابرو را بالا انداخت: "د!مگر شک داری. البته که نظرم این است".

"اگر اینطور است چرا زودتر ازدواج نمیکنی".

ایستاد و چند لحظه به چشمانم زل زد. طوری نگاهم میکرد که انگار حرف عجیب و ابلهانه ای شنیده. البته قبول دارم که حرفم کمی بچگانه بود و شاید اصلا به موضوع حرف او مربوط نمیشد ولی به هر حال باید یکجوری حرفم را میزدم یا نه؟ در مقابل نگاهش کلافه شدم و داشتم خودم را میباختم. متوجه شد. زد به شوخی: "تو یک دختر خوب و مناسب تعریف کن البته که ازدواج میکنم".

کاسه صبرم سرریز کرده بود. با آن کم طاقتی و بی صبری که دارم میخواستم همان لحظه تکلیف خودم را به قول بابا روشن کنم. همه ی نیرویم را در زبانم جمع کردم: "آخرش من و تو میخواهیم چه کنیم مازیار. کی ازدواج میکنیم؟"

رنگش به زردی کهربا شد. با گیجی نگاهی روی سرشاخه درختان گردانید و شانه بالا انداخت: "خب، خب هر وقت که موقعش برسد. حالا چی شده که به این فکر افتاده ای؟ میدانی که هنوز درس من تمام نشده و نانخور پدرم هستم."

تحت تأثیر حرفهای بابا و نگاههای رویا بودم. طفره رفتن او هم کلافه ترم کرده بود: "ولی من! اینجوری نمیتوانم ادامه بدهم مازیار. نمیدانم به دوست و آشنایی که ما را میبیند بگویم با هم چه نسبتی داریم."

"خب... خب بگو نامزد هستیم. اصلاً بینم چه لزومی دارد که آدم در مورد رفت و آمد و اطرافیانش به دوست و آشنا توضیح بدهد. مگر این همه دختر و پسر که با هم معاشرت دارند و داشته اند، مرتب می نشینند و به دور و بری ها در مورد روابط خودشان توضیح میدهند."

رمق تنم گرفته شده بود. نمیتوانستم روی پا بایستم. روی نزدیکترین نیمکت نشستم. او همانطور سرپا بالای سرم ایستاد: "خب خانم خانمها حالا میشود بگویی منظورت از این حرفها چیست؟"

سرم پایین افتاده بود: "منظورم ایت است که نمیتوانم به همین ترتیب با تو ادامه بدهم. یک سری معذورات شخصی و خانوادگی دارم که در ادامه ی ارتباط دست و پایم را می بندد."

نشست روی نیمکت. زیر چشمی نگاهش کردم. به نظر میرسید جا خورده. انگشت زیر چانه ام انداخت و سرم را بالا آورد: "بینم به همین راحتی از جدایی حرف میزنی؟"

صورتم داغ شد: "نه، نه. باور کن گفتن این حرف برایم راحت نیست مازیار ولی دلم میخواهد موقعیت مرا درک کنی. اگر این همه دوستت نداشتم اصلاً نیازی به گفتن این حرف نبود. آنقدرها هم که فکر میکنی دختر بی غروری تیسر ولی با توجه به احساسم نسبت به تو و شرایطی که در خانه دارم دلم میخواهد تکلیفمان یکسره شود. به نظرت توقع زیادی است؟"

تکیه به پشتی نیمکت زد و دکه ی پالتویش را به بازی گرفت: "تو را درک میکنم عزیزم. اجازه بده مسایل را سبک سنگین کنم و جاده را کمی صاف کنم بعد در این مورد تصمیم بگیریم. به هر حال شروع زندگی نیاز به یک پیش بینی ها و امادگی های مالی دارد این را که قبول داری؟"

به طرفش چرخیدم: "بله قبول دارم ولی ما میتوانیم برای بستن دهان دیگران فعلا فقط نامزد کنیم. میدانی چیست؟ به نظرم اگر جشنی رسمی بگیریم و نامزدی خودمان را اعلام کنیم خود به خود نصف قضیه حل میشود. این که از نظر تو مانعی ندارد؟"

لبها را در هم فشرد: "نه چه مانعی ولی باز هم نیاز به یک مقدمه چینی فامیلی دارد. باید به من وقت بدهی ارغوان. نه زیاد طولانی ولی بالاخره کمی زمان لازم است".

غرورم جریحه دار شده بود و از خودم عصبانی بودم ولی به هر حال به او حق میدادم. صادقانه گفته بود که هنوز جیره خوار باباست و بیشتر از این هم نمیشد از او توقع داشت. در حالیکه هر دو پکر بودیم و حوصله ی درست و حسابی نداشتیم از پارک بیرون آمدیم. با ماشین گشتی بی هدف در چند خیابان زدیم و بالاخره بعد از خوردن ساندویچ در یک دکه کوچک و دنج مرا به خانه رساند و رفت. در این چند روز اخیر هم بیشتر من به او تلفن زده ام. با چنان شرمساری حرف میزند که انگار گناهی مرتکب شده و دلم به حال او میسوزد. چند بار به دهانم آمد که بگویم زیاد هم در مورد حرف آن روز من خودت را معذب نکن! به دهانم آمده که بگویم موقعیت تو را درک میکنم فعلا اگر همینطور هم ادامه بدهیم بد نیست ولی نتوانسته ام. آخر مسأله که تنها خودم نیستم. در آن صورت بابا را چه کنم. رویا را؟ دوستان و بستگان را که از طریق رویا به ماجرای دوستی من و مازیار پی برده اند؟ و در نهایت با خودم در رابطه با او احساس تزلزل و بی ثباتی دارم چه کنم؟ به دورو برم نگاه میکنم. همه چیز بهم ریخته و هیچ چیز سرجایش نیست. مدتی است اصلا حوصله نکرده ام دستی به سر و گوش اتاقم بکشم.

فکر میکنم امروز صبحانه بی صبحانه و شروع به جمع و جور وسایل میکنم. هنوز هیچ چیز سر جای خود قرار نگرفته که

تقه ای به در میخورد: "تو بیداری عزیزم؟"

رویاست. سشوار را توی سبد میگذارم: "بله بیدارم".

در را باز میکند و در آستانه ی آن می ایستد: "دیدم از اتاقت سر و صدا می آید گفتم بیایم حالت را پیرسم. دیشب خوب خوابیدی؟"

نگاهش حالت خاصی دارد. حالتی که پیش از آن هرگز ندیده ام. چه شده که اول صبحی به اتاقم آمده! "نمی آیی تو؟" می آید و لبه ی تخته می نشیند، نگاهی به اطراف می اندازد: "میخواهی کمکت کنم؟"

تشکر میکنم. سردرگم به نظر میرسد. بلند میشود و به کنار پنجره میرود. پشت دری را بالا میزند: "وای چه هوای کثیفی! دود همه ی شهر را گرفته. نمیدانم بیچاره جنوب شهری ها چه وضعیتی دارند و چطور زندگی میکنند!" نگاهی به من می اندازد. باید جوابی بدهم و فقط با سر حرفش را تصدیق میکنم. خب چه چیز دیگری میتوانم بگویم. اولین بار است که دارم به الودگی هوا فکر میکنم. دوباره می آید لبه ی صندلی می نشیند: "کاش فقط مشکل همین هوای کثیف و ترافیک سنگین و کمبودهای مادی بود. امان از دست این آدم ها".

حرفش را نمی فهمم. کدام ادما! منظورش از این حرفها چیست! زیاد منتظر نمی مانم. با دست موهای روی صورت را پس میزند: "پدرت خیلی نگران توست ارغوان جان بیچاره دیشب آنقدر کلافه بود که تا صبح خوابیدی".

حرفش حرصم را در می آورد: "ای بابا! این چه حرفی است؟! بابا چرا باید نگران من باشد؟"

کمی جا خورده ولی انگار قصد ندارد کوتاه بیاید: "خب به هر حال پدر است عزیزم. حق دارد نگران زندگی دخترش باشد".

روی عسلی میز آرایشم می نشینم و با مشت روی پایم میکوبم: "ممکن است بگویی چه مشکلی در زندگی من وجود دارد که بابا را نگران کرده. سرطان گرفته ام یا قلبم کارایش را از دست داده؟ به خدا شماها با این حرفها مرا داغان میکنید و دست بردار هم نیستید. خواهش میکنم همین امروز از قول من به بابا بگو دست از آزار من بردارد. گفته باشم

من طاقت این همه فشار را ندارم ها".

دلم نمیخواهد اینطور از کوره در بروم ولی دست خودم نیست. مطمئناً حرف بابا مربوط به جریان مازیار است که حالا دارد به عنوان واسطه از دهان رویا خارج میشود. و دوست دارم به این حرفها خاتمه بدهد. مازیار از من فرصت خواسته و باید خواسته اش را عملی کنم. دلم نمیخواهد او را تحت فشار قرار دهم و چاره اش فقط ایستادگی در مقابل اینهاست. رویا خودش را جمع و جور میکند: خواهش میکنم عصبانی نش عزیزم. من و پدرت خیر تو را میخواهیم. پدرت دوست ندارد کسی زندگی دخترش را بازیچه ی دست خودش قرار بدهد. تو باید منطقی باشی".

دندانهایم طروی روی هم ساییده میشود که دردش تا قلبم میرسد: "قطعاً منظور شما مازیار است، نه؟ ولی اشتباه میکنید. این شماست که زندگی مرا دستخوش اضطراب و تشنج کرده اید نه مازیار. او ضرری برای زندگی من ندارد. لطفاً برو این را به بابا هم بگو!"

همانطور که به من زل زده آرام میگوید: "حسام دیروز رفته بود به داروخانه ی پدر مازیار".

از جا میپرسم: "چی؟ بابا رفته داروخانه ی پدر مازیار؟ که چی بشود. انجا چه کار داشته؟"

"گفتم که نگران توست. درست نمیدانم ولی شاید ناخودآگاه رفته بود تا در مورد تو با مازیار صحبت کند".

تنم یخ میزند: "وای خدای من! چه افتضاحی! چیزی که به او نگفته؟ گفته؟ تو را به خدا بگو بینم بابا ابروریزی که نکرده!" سر تکان میدهد: "نه، چیزی به او نگفته. انگار اصلاً اولش مازیار در داروخانه نبوده که بتواند با او صحبت کند. بعداً او را توی خیابان دیده. پدرت بدجوری جا خورده بود. میگفت اولاً که پدر مازیار اصلاً مرا نشناخت. اسمم برایش کاملاً بیگانه بود. صد جور نشانی داده تا بالاخره ان مرد شناخته بودش و با او خوش و بشی کرده بود. پدرت میگفت قطعاً مازیار حرفی در مورد ارغوان با خانواده اش در میان نگذاشته. بعد هم چیزی دیده بود که اعصابش را خرد کرده بود و قلبش را طوری ناراحت کرده بود که یکسره از انجا رفته بود اورژانس بیمارستان. پدرت تو را خیلی دوست دارد ارغوان جان. نمیتواند شاهد شکست و ناکامیت باشد".

مغزم داغ کرده. شقیقه هایم دارد میترکد. دلم میخواد فریاد بزنم. پلکهایم بی اراده همینطور بهم میخورد: "میشود اینقدر طفره نروی و بگویی بابا چه دیده که او را روانه ی بیمارستان کرده. این چه مسدله مهمی است که خود بابا با من در میان نگذاشت!"

نگاهش حالت تدافعی دارد: "بیچاره حالش را نداشت که خودش به تو بگوید. گفتم که اعصابش حسابی بهم ریخته بود". دوباره روی پاها میکوبم: "چه چیز را، ها؟ چه چیز را باید به من میگفت؟!"

به من می افتد: "راستش... راستش پدرت توی ماشین مازیار یک دختر دیده بود. میگفت وقتی از داروخانه بیرون امدم و میرفتم که سوار ماشینم بشوم ماشین مازیار رسید و کمی دورتر از داروخانه پارکش کرد. میخواستم به طرفش بروم ولی با دیدن یک دختر در کنارش از پیش رفتن منصرف شدم. مازیار به شتاب پیاده شد و به داروخانه رفت. پدرت مطمئن نیست که او متوجهش شده باشد. میگفتبه طرف ماشینش رفتم ولی دختری که آن تو نشسته بود با دیدن من از دور یک روزنامه جلو صورتش باز کرد و پشت آن پنهان شد. پدرت میگفت در همان یک نگاه به نظرش آمده که دخترک مهرانه است. غرورش اجازه نداده جلوتر برود. رفته نشسته توی ماشین خودش و بعد از چند دقیقه دیده که مازیار از داروخانه بیرون امده و به طرف ماشینش رفته میگفت قطعنا دخترک مرا شناخته بود که جریان را به مازیار رساند و مازیار آنطور پا را روی گاز گذاشت و از انجا دور شد. تو باید عاقل باشی ارغوان. این پسر دارد از تو سوءاستفاده میکند. مطمئن باش که قصدش از ارتباط با تو ازدواج نیست. فقط قصد دارد خودش را سرگرم کند و تو را برای اینکار انتخاب کرده".

زبانم خشک شده و در دهان نمیچرخد. نفسم به سختی بالا و پایین میرود. نگاهم مات به رویا دوخته شده. نه او نمیتواند دلسوز من باشد. حتی اگر حرفهایش واقعیت داشته باشد از دهان یک دوست بیرون نیامده چه رسد به اینکه به واقعیت حرف او و درک بابا شک دارم. او میخواد مرا خرد کند و راه قشنگی انتخاب کرده. سرم را میان دستانم میگیرم: "میخواهم تنها باشم رویا. لطفا از اتاقم برو بیرون!"

آرام و سنگین هیكلش را از روی تخواب میکند و از اتاق بیرون میرود. خب دیگر نیازی به ماندن ندارد. زهرش را انطور که دلش میخواست ریخته. دقایقی طولانی به همان حال می مانم. یعنی واقعیت دارد؟ مهرانه با مازیار بوده؟ ولی چرا! آنها که با هم کاری ندارند. اگر هم مازیار قرار بوده در رابطه با مسئله ای او را ببیند و مهرانه از او خواسته قطعنا مرا در جریان میگذاشت. نه بابا اشتباه کرده. مهرانه در ماشین مازیار نبوده. پس ان دختر چه کسی میتواند باشد؟

انگار که زهر خورده باشم ، دهانم تلخ تلخ است. افکاری جنون اسا خودشان را به در و دیوار مغزم میکوبند و می گیریند. آیا به مازیار تلفن بزنم و از او توضیح بخواهم؟ نه ، خود شکنی کافی است. اگر مسئله واقعین نداشته باشد که مسخره ام میکند و اگر واقعیت داشته باشد یا طفره میرود یا میپذیرد. در ان صورت چه عکس العملی مجبورم نشان بدهم؟ نه ف نه! بابا اشتباه دیده. آن مرد مازیار نبوده. تا ساعت دو ، بی آنکه لب به چیزی بزنم مثل دیوانه ها در اتاقم راه میروم و با خودم حرف میزنم. جواب رویا را هم که چند بار صدایم میزند نمیدهم. همین حالاست که بابا برسد و نمیخواهم با او رو به رو بشوم. فکری به غلط یا درست به سرم می فتد. به طرف تلفن میروم و شماره ی مهرانه را میگیرم. تازه به خانه رسیده. این را خودش میگوید.

"میخواهم ببینمت مهرانه. میشود ادرس خانه تان را به من بدهی؟"

"خانه ما؟! راستش امروز گرفتارم. بگذار برای بعد!"

"نه! بعد نه! میخواهم همین امروز تو را ببینم. زیاد وقتت را نمیگرم. حالا میشود ادرس بدهی تا بیایم؟"

عذابی واضح در صدایش مشهود است: "چی شده؟ کار خاصی داری؟"

سعی میکنم نرمشی به صدایم بدهم: "نه کار خاصی ندارم. فقط حوصله ام سر رفته و دلم میخواهد تو را ببینم".

"حالا چرا خانه ی ما! یک جای نزدیکتر به خانه تان قرار بگذار که رفت و آمد هم برایت مشکل نباشد. میخواهی تریایی ،

رستورانی جایی قرار بگذاریم؟"

چطور است که پیشنهاد نکرد او به خانه ی ما بیاید. یعنی چه مانعی در رفتن من به خانه شانوجود دارد. کنجکاو شده ام و

مصرتر: "نه، بیرون نه. فقط دوست دارم بیایم به خانه شما. یعنی نمیخواهی مرا بپذیری؟"

با اکراه جواب میدهد: "چرا میخواهم. فقط گفتم راه دور است ممکن است اذیت بشوی. خب بنویس!"

و آدرس را با سرعت میگوید. شتابان لباس می پوشم و خودم را به آژانس تاکسی سرویس سرکوجه میرسانم. اگر

بخواهم تلفن بزنم و منتظر تاکسی شوم هر آن ممکن است بابا از راه برسد و نتوانم بروم. آدرس را به مسئول آژانس

نشان میدهم. میگوید چند دقیقه صبر کنید و راننده یک پیکان سبز رنگ را صدا میزند: "این خانم را ببر به خیابان ..."

یکبار دیگر به آدرس نگاه میکنم. اینجا که حوالی سید خندان نیست! یعنی آدرس را اشتباه به من داده؟ مگر همیشه سر

خیابان خواجه عبدالله پیاده نمیشد. راننده میرود و در یک کوچه ی بن بست کنار در آهنی یک مجتمع آپارتمانی می

ایستد: "بفرمایید، رسیدیم!"

در کیوسک خاک گرفته ی نگهبانی خبری از دربان و نگهبان نیست. خانمی دارد از در بیرون می آید. آدرس را به او

نشان میدهم. میگوید: "بله اینجا مجتمع آپارتمانی فرهنگیان است. درست آمده اید ولی آدرس کامل نیست. کدام بلوک

کار دارید؟"

"من با منزل آقای حسینی کار دارم. آنها را می شناسید؟"

"کدام حسینی، همان آقای که در آژانس املاک رضایی کار میکند؟"

گیج گیج هستم: "درست نمیدانم شغلشان چیست. من با دختر ایشان مهراوه کار دارم."

میخندد: "آهان، شناختم. همان است که گفتم." و با دست اشاره به یکی از بلوکها میکند: "خانه شان آنجاست. بلوک

شش. ماشینشان هم همانجا جلو ساختمان پارک شده. جلو بروی میبینی. کمک دیگری از دست من برمی آید؟"

تشکر میکنم: "نه ممنون." و به طرف بلوک شش میروم. محوطه بزرگی است ولی بی دار و درخت و خشک. و

ساختمانهایی که کاملاً قدیمی و فرسوده هستند و روکار کنیتکس قهوه ای مشابه بلوکها، محیط را حالتی نظامی

بخشیده. باورم نمیشود که درست آمده باشم. اینجا نمیتواند خانه ی مهراوه باشد. آن خانم گفت مهراوه را می شناسد ولی

این یک مهرانه ی دیگر است. قطعنا خواسته مرا دست به سر کند و ادرس عوضی داده. باید از اینجا بیرون بروم باید دوباره به او تلفن بزنم. خانه ی مهرانه یک خانه ی درندشت ویلایی است نه یک طبقه از یک چنین ساختمانهایی! با ذهن خود در کلنجار هستم که پیش بروم یا بازگردم که چشمم به فیات آبی مهرانه اینا می افتد. جلو میروم و ناباورانه زنگی را که کنار نوشته شده حسینی فشار میدهم ، سرش را از پنجره طبقه سوم بیرون می آورد و با تعجب نگاهم میکند: "آمدی! صبر کن تا در را باز کنم!"

راه پله ای را که در هر پاگردش پیتهای نفت و کابینتهای چوبی و فلزی قرار دارد طی میکنم و به طبقه سوم میرسم. انگار دارم در خواب راه میروم. هنوز باور ندارم مهرانه در مقابل من و مازیار این خانه را چگونه تجسم کرده باشد که میکرد. خانمی میانسال با چهره ای گندمگون و نمکین و قیافه ای آرام در را برایم باز میکند و با خوشرویی تعارفم میکند: "خوش آمدی عزیزم. مشتاق دیدار. چقدر خوشحالم که دوست خوب مهرانه به اینجا آمده. بفرما! بفرما داخل الان مهرانه می آید."

و مهرانه در اتاقی را باز میکند و با دلخوری نگاهم میکند: "عجب شده خانم. هنوز باور نمیکنم تنهایی توانسته باشی این همه راه را تا جایی بروی."

زبانش نیش دارد و مادرش رنگ به رنگ میشود: "این چه طرز استقبال است مادر. تعارف کن بیایند داخل. یادت رفته چقدر مزاحم ارغوان خانم بوده ای."

نگاهی در سالن خانه که به محض ورود در معرض دید است میگردانم. سالنی کوچک و جمع و جور را دکوراسیونی ساده و شهرستانی. یک طرف پتوهای ملافه کشیده و پشتی محل نشستن است و در سوی دیگر نیم ست مبیل کوچک و جمع و جور خودنمایی میکند. همه جا تمیز و مرتب است و ملافه ها از سفیدی چشم را میزند. منتظرم در گوشه ای پیانو ببینم ولی نمیبینم. شاید مهرانه پیانواش را در اتاق خودش گذاشته. با چشمانی آتشبار به طرفم میآید: "اگر چیز دیگری برای دیدن نمانده بیا برویم اتاق من."

همینجور دارد متلک بارم میکند و دلیلش را میدانم. این آن خانه ای نیست که مهرانه در تخیلات خود دارد و برای دیگران تشریح میکند. گمان نمیکرد اگر آدرس بدهد راه بیفتم و بیایم اینجا و حالا حسابی کلافه است. موقیعت خانه برایم عجیب نیست به هر حال برای خودش خانه ای است. عجیب گفته های اغراق آمیز و دروغ های شاخداری است که از این دختر شنیده ام. به دنبال او وارد اتاقش میشویم. نه این اتاقی نیست که بتواند یک پیانو را ولو جمع و جور و دیواری در دل خود جا دهد. انقدر کوچک است که به یک قفس می ماند. کوچک است و شلوغ و بهم ریخته. اتاقی باریک و دراز که یک تخت یکنفره در انتهای آن گذاشته اند و میز تحریر و میز توالنت بقیه ی فضای آن را اشغال کرده. روی میز تحریر پر است از انواع وسائل صوتی و تصویری. لباسهای پشت و رو و مچاله شده هم در کف اتاق ولو است.

لبخند تلخی میزند: "اگر توانستی راه پیدا کنی برو بنشین روی تختخواب".

از فضای عجیب اتاقش دلم میگیرد. رفتار تلخ و منفعلانه اش هم که با غدی و سرکشی بی مورد توام است مزید بر علت میشود. با گامهای بلند از روی خرت و پرتها میگذرم و میروم روی تختخواب می نشینم. صندلی پایه کوتاهی را که کنار میز آرایش قرار دارد چپکی میگذارد و رو به رویم می نشیند: "خب چه عجب چه شد که یاد ما کردی!؟"

واقعا چه دلیلی میتوانم برای آمدنم بیاورم. بگویم آمده ام برای درد دل؟ آمده ام برای اعتراض؟ آیا اگر بیرسم دختری را که بابا با مازیار دیده تو بوده ای یا نه ، حقیقت را خواهد گفت. میتوانم بگویم دلیل خاصی ندارم ، همینجوری آمده ام ولی نمیگویم. بی دلیل نیامده ام. به کمکم می آید: "از مازیار چه خبر ، تازگی او را دیده ای؟"

حالا موقعش شده: "بله دیده ام. چند روز پیش دیدمش و قرار است به زودی نامزد کنیم".

پوزخندی آشکار بر پهنه صورتش گسترده میشود. با چشمهای تنگ شده نگاهم میکند: "راستی!"

اعصابم بهم میریزد. صدایم لرزه برداشته: "بله ، راستی! به زودی اینکار را میکنیم".

پیروزمندانه ابرو بالا میکشد و شانه بالا می اندازد: "گمان نمیکنم مازیار حالا حالاها تن به چنین کاری بدهد. اهل این حرفها نیست".

خون به چهره ام می دود و داغم میکند: "ولی تو او را خوب نمی شناسی. تعجب میکنم که چطور میتوانی به این راحتی بگویی اهل چه کاری هست و اهل چه کاری نیست."

دوباره پوزخندی میزند. درد بدی در شقیقه هایم پیچیده. نمیتوانم بنشینم و بگذارم این دختر دروغگوی بلوف زن تحقیرم کند.

در پی یافتن کلمات کوبنده ای هستم که مادرش وارد میشود. سینی چای در یک دتسش است و بشقاب پر از بیسکویت در دست دیگرش. تعارفم میکند: "بیا عزیزم چای بخور. میبخشی که اتاق اینقدر بهم ریخته است."

مهرانه به سویش براق میشود: "باز چشمت به یکی خوردها مامان. میشود به این اتاق ما اینقدر گیر ندهی!"

مادرش دوباره رنگ به رنگ میشود. ملامت بار نگاهش میکند. به طرفم لبخندی میزند و از اتاق بیرون میرود. در حقیقت این هم آن مادری نیست که مهرانه میگفت. به نظرم زن مهربان و افتاده ای است که در برابر رفتار خشونت بار فرزندش مظلوم واقع شده. بیرون که میروم مهرانه غر میزند: "یک سگ دانی را به عنوان اتاق به ما داده اند و انتظار دارند بهشت برین تحویلشان بدهم."

چرا تا به حال متوجه ی این خودخواهی عجیب و غریب او نشده بودم! حس میکنم کارم دارد بی نتیجه می ماند. این موجود کسی نیست که مرا به مقصد برساند و بتوانم نتیجه ی درستی از حرفهایم بگیرم. با حیرانی فنجان چای را برمیدارم و جرعه ای سر میکشیم. سرش با حرکتی تمسخرآلود روی گردن میچرخد: "چه سرخ شده ای. میخواهی پنجره را باز کنم."

بدجوری در برابرش کم آورده ام. باید زودتر بروم. طرف من او نیست. باید سنگهای خودم را با مازیار واکنم. نمیخواهم حس کند که شکست خورده ام. باید کمی دیگر بمانم و زمانش که رسید بروم. باید حرف را به موضوعی دیگر بکشم. باید نشان دهم حرفهایم در مورد مازیار اصلا برایم ارزشی ندارد. برمیخیزم و به طرف میز تحریرش میروم، جا کاستی ضبطش را باز میکنم و کاستش را بیرون می آورم. حرکتی که هرگز در عمرم انجام نداده ام: "بینم بیشتر چه اهنگهایی

گوش میکنی."

صدایش همچنان خصمانه است: "همه چیز میتوانی ببینی."

نگاهی به کاستهای پخش و پلای روی میز می اندازم. کاستی از لوئیس پریسلی دارد. آن را برمیدارم: "آهنگهای الویس را دوست داری؟"

شانه بالا می اندازد: "ای همچین! به قول نوار فروش سر کوچه مان ما ایرانیها مرده پرست هستیم. ظهر همان روز که شنیدم مرده رفته و این کاست را خریدم. خیلی وقت شنیدنش را ندارم. دوست داری برش داری برای خودت!"

کاست را توی ضبط میگذارم: "نه مرسی یکی از ان دارم." و انگشتم به طرف دکمه Play میروم که در اتاق باز میشود. دختر جوانی سرش را از لای در می آورد تو: "سلام." و برایم انگشت تکان میدهد: "مهرانه بیا تلفن!"

مهرانه به شتاب از روی صندلی برمیخیزد و از اتاق خارج میشود. صدایش را میشنوم: "کیه؟"

و صدای گنگ دختر جوان را که قطعنا خواهر اوست: "مازیار! گوشی سالن خراب است برو آشپزخانه صحبت کن!"

دردی از سرم شروع میشود و به قلبم که میرسد احساسی مثل مرگ پیدا میکنم. شتابزده میروم و گوشم را به در اتاق می چسبانم. آشپزخانه به اتاق دور نیست ولی مهرانه آنقدر آهسته صحبت میکند که صدایش را به زور میشنوم: "حدود یک ساعت پیش آمده. واقعا نمیدانم که چه میخواهد."

قطعنا منظورش من هستم. شکی نیست پیش از آنکه به در اتاق برسم آمدنم را به او خبر داده. سرم را بیشتر به در میچسبانم: "چی! کنه از او میرتسی؟ چرا نباید بگذارم بفهمد."

نمیدانم مازیار چه میگوید که مهرانه برآشفته میشود: "تو داری اشتباه میکنی. مگر میشود به این موش و گربه بازی ادامه بدهی. من که حوصله اش را ندارم. حالا بگو بینم کی بینمت."

"خوبست چهار فردا همان پارک کنار داروخانه بد نیست. فعلاً"

مثل یک تکه سنگ به زمین چسبیده ام. احساس حقارت دارد خفه ام میکند. نمیدانم چه عکس العملی در مقابل این دختر

وقیح و بی آبرو باید نشان دهم. عقب گرد میکنم و با پیکری بی رمق روی تختخواب می نشینم. انقدر تهی شده ام که حتی نمیتوانم فکر کنم. کمی طول میکشد ا مهرانه بیاید. یک بشقاب در دست دارد که توی آن مقداری قره قروت و لواشک گذاشته. خوراکیهای دلخواهش. روزگاری این سلايق او چقدر برایم جذاب و شیرین بود. چقدر با هم سر تهیه ی این خوراکیها می خندیدیم. روزگاری بعنوان یک پدیده ی دلنشین در زندگی خالیم چقدر دوستش داشتم. چهره اش به نظرم کریه و نفرت انگیز شده. می رود کنج تختخواب می نشیند و به دیوار پشت سر تکیه میزند. لباس نامنسابی به تن دارد و اصلا مراقب نشستن خود نیست. حرکتش را به نوعی توهین به خود توهین تلقی میکنم. چرا تا به حال متوجه ولنگاری عجیب او نشده بودم! نه اینطور نیست. حرکات و اعمالش از اول هم همین بود که بود ولی دوست داشتم چشمم را ببندم و به روی خودم نیاورم. بشقاب را به طرفم دراز میکند: "میخوری؟"

"نه متشکرم. باید بروم".

میخواهم بگویم یک تاکسی برایم خبر کن ولی میبینم در این فضای مسموم طاقت یک دقیقه دیگر نفس کشیدن را ندارم. برم میخیزم. موشکافانه نگاهم میکند: "از چیزی دلخوری؟"

بی ارزش تر از ان است که بخواهم به او اعتراض کنم یا حداقل گله کنم. در اتاق را باز میکنم: "نه دلیلی ندارد".

مادرش جلو می آید: "کجا به این زودی ارغوان جان! چرا بیشتر نمی مانی؟"

خواهرش هم از آشپزخانه بیرون می آید. چهره درهم میکشد: "وای کجا؟ تازه میخواستم بیایم پیش شما و کمی گپ بزنیم".

شکی ندارم که این دو روحشان از هیچ چیز خبر ندارد. رفتار مهرانه با آنها بدتر از آن است که بتوانند صمیمی باشند. از شان خداحافظی میکنم و در حالیکه دلم نمیخواهد چشمم یکبار دیگر به چشم مهرانه بیفتد از آپارتمان بیرون می آیم.

به خیابان که میرسم احساس میکنم خلاء همه ی وجودم را پر میکند. به چه کسی میتوانم بگویم چه پیش آمده؟ به کی

میتوانم بگویم چه حالی دارم. انقدر پیاده میروم تا چشمم به یک ایستگاه اتوبوس می افتد.

خوشبختانه رویا در خانه نیست. قاب عکس مامان را در بغل میگیرم و خوب گریه میکنم. سبک نمیشوم ولی فکر کمی

به کار می افتد "تو مطمئنی که درست شنیده ای. خواهر مهرانه گفت مازیار؟ مهرانه با مازیار صحبت میکرد؟"

شک و وسواس مثل خوره به جانم می افتد. شاید شنیدن نام مازیار فقط یک توهم بود. شاید خواهر مهرانه اسم کسی

دیگر را برد. اسمی هم وزن اسم مازیار. مهرانه از مدان زیادی به عنوان شیفتگان خودش نام میبرد. شاید این یکی از آنها

بود. دلم میخواهد توجیحات خودم را باور کنم. باید مطمئن شوم.

ساعتهای شوم و پرتشجی را سپری میکنم. مدام رویا می آید و پاپیم میشود. قطعنا دلش میخواهد بداند چه چیز مرا

اینطور بهم ریخته. ساعت سه بعد از ظهر است که از خانه بیرون میروم. منتظر اتوبوس نمیشوم. باید زودتر برسم. با یک

مسافرکش به مقصد میرسم. به پارکی میروم که مهرانه تلفنی قرار گذاشت و در پناه یک درخت و یک باجه ی تلفن

طوریکه دیده نشوم روی یک نیمکت می نشینم. پارک بزرگی نیست و خیلی خوب میتوانم خیابان را کنترل کنم. حدود

پنج دقیقه به چهره مهرانه را میبینم که از تاکسی پیاده میشود و همان جلو شروع به بالا و پایین رفتن خیابان میکند. قلبم

به لرزه می افتد. آنقدر تند میزند که نمیتوان ضربانش را بشمارم. ساعت از چهار میگذرد و هنوز کسی نیامده سه دقیقه

گذشته. دعا میکنم حرفهای مهرانه را اشتباه فهمیده باشم. دعا میکنم بابا اشتباه کرده باشد و آن دختر کذایی در ماشین

مازیار فقط شبیه مهرانه بوده باشد و خواهری ، کسی ، یکی از خویشاوند محرم او باشد. چه ابلهانه دارم خودم را گول

میزنم. مازیار می آید. پیاده است. احتمالاً ماشینش را همان دورو بر پارک کرده. به مهرانه میرسد و لحظاتی بی حرکت

خوش و بش مکنند بعد شانه به شانه به طرف خیابان پشتی پارک میروند. چیزی مثل یک مه با دود دیدم را تار

میکند. این دیگر نه اشتباه است نه توهم. خودِ خودِ مازیار است که دارد با مهرانه دور میشود. طوفانی از نفرت وجودم را

درهم میپيچد. یأس و سرخوردگی دارد تار و پودم را از هم میشکافد. نمیدانم چه مدت همانطور بی حرکت نشسته ام و

نگاهم به مسیر عبور آنها دوخته شده. صدای یک مرد مزاحم تکانم میدهد: "شما تنهاید؟ میتوانم اینجا در کنارتان

بنشینم؟"

نگاهش چندش آور است. دلم میخواد او را زیر دست و پا له کنم. با همان آشفستگی که وجودم را در خود گرفته ، برمی خیزم و با دو خط به خانه باز میگردم.

رویا کنار تلویزیون نشسته. صدایم میزند: "سلام عزیزم. کجایی؟"

نمیشنوم. نمیخواهم هیچ چیز را بشنوم. پله ها را بالا میروم و در اتاقم را از داخل قفل میکنم. پشت در می آید: "ارغوان! ارغوان! عزیزم چی شده؟"

فقط کافی است یک حرف از دهانم خارج شود و به بابا و هر آن کس که مرا میشناسد مخابره شود. تقریباً فریاد میزنم: "میخواهم تنها باشم!" و صدا کشیده شدن صندلش را به روی موکت راهرو بعد از چند دقیقه میشنوم. احساس پوچی عجیبی دارم. از همه بیزارم و بیشتر از هر کس دیگر از خودم. میخواهم با این احساس حقارت مبارزه کنم. با خونسردی میروم سر کمد و شروع به مرتب کردن لباسهایم میکنم. حوصله اش را ندارم. مجله ای بر میدارم و شروع به خواندن صفحه ی حوادث میکنم. کلمات پیش چشم نمی ماند و از ذهنم می گیریزد. دیوان حافظ را بر میدارم. انگشتانم را به روی صفحات کتاب میکشم و چشمانم را میبندم تا نیت کنم ، اشک از لای پلکهایم فرو میریزد. همینقدر توانسته ام مقاومت کنم.

بابا می آید پشت در اتاقم: "ارغوان! ارغوان! در را باز کن بابا! چرا نمی آیی شام بخوری".

در را برایش باز میکنم. موشکافانه نگاهم میکند: "چطوری؟"

به آینه نگاه نکرده ام ولی میدانم صورتم پف گریه دارد. سرم را پایین می اندازم: "خوبم".

میروند لبه ی تختم می نشینند: "از دوستان چه خبر؟"

میدانم منظورش مازیار است. طفره میروم: "کدام دوستان ، کلاسم تعطیل شده".

"آن را که میدانم عزیزم. مازیار را می گویم".

باید آب پاکی را روی دستش بریزم. طاقت کش دادن موضوع و سوال دوباره ی او را ندارم. صدایم ناخودآگاه بم میشود: "مازیار را ول کردم بابا. به درد من نمیخورد".

چهره اش زرد میشود و دندانهایش را روی هم فشار میدهد: "به این حرفت کاملاً معتقدی؟"
"بله بابا. کاملاً".

"خودت تصمیم گرفته ای یا بر اساس حرف دیگران این را میگویی".

"خودم تصمیم گرفته ام بابا. گفتم که او به درد من نمیخورد".

چانه را در مشت فشرده میگیرد: "بسیار خب عزیزم. به نظر من هم تصمیم عاقلانه ای گرفته ای اما به یک شرط دیگر میتوانی بدون مشکلات کمتری از این برهه بگذری. سعی کن دیگر با او تماس نداشته باشی. اگر واقعا میخواهی رهایش کنی رهایش کن! کاملاً! تماس با او حتی چند کلمه ی تلفنی میتواند تو را در برزخ چه کنم بیندازد و اعصابت را داغان کند. سعی کن دیگر به او فکر نکنی. برای خودت سرگرمی دیگری درست کن. ورزش کن، کلاس برو، با دوستانت معاشرت کن، بگذار زودتر ذهنت از فکر او خالی شود. اصلاً بینم چطور است روزها بیایی شرکت و خودت را انجا سرگرم کنی. به وجودت نیاز هم داریم. از وقتی مجبور شده ایم به خاطر کم کاری پیش آمده بعضی کارمندان را مرخص کنیم دستمان از نظر نیروی کاری بسته شده ها؟ چه میگویی، موافقی؟"

تنها نقطه ی امید راه حلی است که فعلاً وجود دارد. سر تکان میدهم. یعنی قبول میکنم. بابا بلند میشود و شانه هایم را میگیرد. سرم را میبوسد: "بنابراین از فردا صبح آماده باش با هم برویم. خیلی خوشحالم که چنین دختر فهمیده ای دارم. می آبی شام بخوری بابا؟"

سرم را روی سینه اش میگذارم. بعد از مدتها دوباره او را به خود نزدیک میکنم. بغض بدی گلویم را فشار میدهد: "نه فعلاً میل ندارم. اگر خواستم بعداً می آیم".

دوباره سرم را می بوسد و از اتاق بیرون میرود. دمر روی تخت خواب می افتم و سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم ولی

کوششی بی حاصل است. چهره ی مازیار و مهرانه که دارند شانه به شانه هم میروند ، به صورت تصاویری متحرک و رقصان مرتب پیش نظر مظاهر میشود. در طول شب چند بار از خواب میپریم. سایه زنی که از پشت پرده ی پنجره مرتب بالا و پایین می رود ، وحشتی نگفتنی در وجودم جاری میکند. آنقدر که حس میکنم دست و پام یخ زده و به رختخواب چسبیده ام. لباسی گل گشاد و موهایی پریشان و اشفته دارد و همین او را مهیب تر میکند.

صدای تقه هایی به در بیدارم میکند: "ارغوان! عزیزم بیداری؟"

از رختخواب بیرون میپریم و در را باز میکنم: "سلام بابا".

نگاهش دلسوزانه است: "آماده میشوی برویم؟ من تا نیم ساعت دیگر راه میافتم".

دلم ضعف میزند و معده ام میسوزد. به سرعت دست و رو میشویم ، صبحانه میخورم و با بابا راه می افتیم. متوجه نمیشوم رویا در مورد این مسدله چه حسی دارد. سعی کرده ام حتی یکبار نگاهم در نگاهش تلاقی نکند. سایه ای از شکست و سرخوردگی چهره ام را کدر کرده و نمیخواهم او این را ببیند.

دفتر شرکت چقدر تغییر کرده! از ده دوازده نفر پرسنل همیشگی فقط سه نفر مانده اند. خانم محبی که از بدو تأسیس شرکت در اینجا کار میکرده مش تراب آبدارچی و آقای حسنی حسابدار شرکت! آقای معصومی شریک بابا چند دقیقه ای بعد از ما میرسد. لاغر و تکیده شده و یک خط سفید تیره روی دماغش افتاده. آدم خیلی فعالی بود. تقریباً میتوانم بگویم بیشتر کارهای شرکت را او انجام میداد. فضا را غباری از یأس و بلاتکلیفی پوشانده. بابا که پشت میز نشسته از بالای عینک نگاهم میکند: "به چی فکر میکنی؟"

روی صندلی مقابل میزش می نشینم: "وضع کار خراب است بابا؟"

عینکش را برمیدارد و یک دست را به میز تکیه میدهد: "بله ولی این مسئله نباید نگران کند. اتفاقی است که برای بیشتر شرکت های طرف قرارداد کشورهای غربی افتاده. وضع به همین منوال نمی ماند. یا خود به خود تکان میخورد و یا بند و بساطمان را جمع میکنیم و در کار دیگری سرمایه گذاری میکنیم. آقای معصومی فکرهای خوبی دارد. با دوستش که

دکتر دامپزشک است صحبت کرده و ممکن است به زودی برویم در کار مرغداری با او شریک شویم. خدا بزرگ است دختر جان ، اصلا فکرت را برای این مسئله خراب نکن!"

نگاهی به دور و برمیاندازم. کارها تقریباً تعطیل است: "من چه کاری میتوانم در اینجا انجام بدهم بابا؟" با کلافگی لب میگزد و شانه بالا می اندازد: "خب ... خب خیلی کارها! میتوانی تلفنها را جواب بدهی. از بیکار ماندن در خانه و فکر کردن بیهوده که بهتر است".

هر تلفنی را که برمیدارم باید یا گوشی را بدهم به خانم محبی و یا مرتب با او در ضمن مکالمه مشورت کنم. تازه تعداد تلفنها چند تایی بیشتر نیست. حوصله ام سر میرود ولی باز هم با خودم میگویم بد نیست ، سرگرم شده ام. خیلی تلاش میکنم که به مسئله مهرانه و مازیار فکر نکنم ولی نمیشود. این مسئله بدجوری غرورم را جریحه دار کرده و اعصابم را بهم ریخته. بغضی از سرخوردگی خرم را گرفته و نمیخواهد رهایم کند. وقت برگشتن اتومبیلی مثل اتومبیل مازیار از کنارمان رد میشود که لحظه ای گمان میکنم اوست. قلبم از جا کنده میشود و مدتی به در و دیوار سینه میکوبد. کاش بتوانم این قضیه را به زودی فراموش کنم.

برای خوردن شام دارم به آشپزخانه میروم که صدای بم و نجاگونه ی رویا کنجکاوم میکند و درجا میخکوب میشوم: "مگر میشد چیزی نگویم حسام! دختره وقیح تلفن زده و سراغ ارغوان را میگیرد. حسابی شستمش و گذاشتمش کنار. گفتم تو دوست خائنی هستی. با نامزد دوستت قرار میگذاری و او را از چنگش بیرون میبری. گفتم تو یک ذره عاطفه و انسانیت سرت نمیشود. عجب دختر پست فطرتی است. فوری نامادری بودن من را به رخ کشید و گفت دارم الکی برای ارغوان سینه چاک میدهم. گفت اشکال کار در این است که همه شما در اشتباه بودید. مازیار هرگز با ارغوان قصد ازدواج نداشت. به او به چشم یک بچه ی قابل ترحم نگاه میکرد. آخرش هم گفت جای تو بودم اینقدر خودم را برای ارغوان جر نمیدادم. او از تو متنفر است و گوشی را گذاشت. من هم که خیلی حرصی شده بودم به داروخانه پدر مازیار تلفن زدم و او را خواستم. معلوم بود دستپاچه شده. گفتم تلفن زده ام از تو گله کنم آقا مازیار. چرا با ارغوان این معامله را

کردی. چرا با احساسش بازی کردی. تو که چشمت دنبال کس دیگری بود و قصد ازدواج با این دختر بیچاره را نداشتی چرا او را اسیر خودت کردی. چرنیاتی جواب داد که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشود. گفت من به کسی قول ازدواج نداده ام. اصلا قصد ازدواج ندارم که بخوادم به دختری چنین قولی بدهم. گفت من هنوز هم ارغوان را دوست دارم ولی نه بعنوان همسر آینده. ما فقط دو تا دوست ساده هستیم. منظورتان را از دختر دیگر هم متوجه نمیشوم. خیلی عصبانی شدم. گفتم لازم نیست حاشا کنی. شما را با مهرانه دیده اند. به من و مون افتاد: "نه، کی، چه وقت؟" دیدم علاوه بر همه ی معایبش دروغگو هم هست. گفتم بابای ارغوان شما را دیده و به او هم گفته و گوشی را گذاشتم. به خدا از شدت سوختن دلم بود که این کار را کردم. حالا میگوی نیاید با مهرانه دهن به دهن می گذاشتم."

بابا دوباره شروع به ملامت میکند. سرم سنگین شده و حالت تهوع دارم. دلم میخواهد بروم و یک سیلی محکم بخوابانم توی گوش رویا. دلم میخواهد بروم بگویم تو غلط کردی که به مازیار تلفن زدی و مرا تحقیر کردی. دلم میخواهد بگویم تو دلسوز من نیستی و حق نداری اینجور مفتضحانه در کارهایم دخالت کنی ولی نمیتوانم. لحن کلام بابا دارد نشان میدهد که همینجوری هم از کار او کلافه شده. از همان جا برمیگردم و دوباره به اتاقم پناه میبرم. نمیدانم چرا اینقدر ادم بدبختی هستم. دلم در جوش و خروش است: "کاش یک چیزی به رویا میگفتی" ولی دوباره فکر میکنم که چی؟ تو که تصمیم نداشتی با مازیار ادامه بدهی. شاید اینجوری مسئله بهتر تمام شد و از یک تعقیب و گریز و رو قایم کردن حقارت بار هم نجات پیدا کردی.

رفتن به شرکت هم افسرده ترم کرده. محیطش مثل قبرستان دلگیر بود. از فردا با بابا نمیروم. سایه ای در پشت پنجره به وحشت می اندازم. با هراس پشت دری را پس میزنم. شاخ و برگ درخت همسایه است که دارد تکان میخورد. صدای هوهوی باد هم می آید. شاید سایه ی آن زن آشفته ی دیشبی هم چیزی مثل همین بود، چشمهایم را میندم و سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم ولی نمیتوانم. بابا امروز توی ماشین درست میگفت من نیاز به گذشت زمان دارم. باید تحمل کنم. چاره ای نیست.

بی هدف توی خیابان پیش می روم. نمیتوانم در خانه بمانم. نگاههای رویا آزارم میدهد. نه می توانم تحمل نگاههایش را بکنم و نه کسی است که بشود با او درد دل کرد. دو تا چشم شده و لحظه به لحظه کارم را در خانه تعقیب میکنند. از همه چیز خسته ام. از همه کس خسته ام. این زندگی بی روح و ملال آور دارد دیوانه ام میکند. به یاد حرف خانم پهلوان می افتم "خانم برادرم اصلا انگلیسی است و انگلیسی تدریس میکند." بابا میگوید خودت را سرگرم کن. در کلاسهای انجمن ایران و آمریکا تا حدودی وضع زبانم رو به راه شده بود. حالا اصلا نمیدانم در چه وضعیتی هستم. دلم هوای کلاسهای آقای مقدم را کرده. به یک باجه ی تلفن میرسم. ناخودآگاه به آنسو کشیده میشوم. خانم پهلوان باید در خانه باشد. خودش گوشی را بر میدارد. از شنیدن صدایم خوشحال میشود. این را از لحنش که تغییر کرده می فهمم: "مدتی است یادی از ما نمیکنی. کجایی!"

صدا کم است و دستم را دور دهنی تلفن حائل میکنم: "خیلی وقت نیست که مزاحم شما بوده ام خانم دلم تنگ شده بود گفتم دوباره تماس بگیرم".

"نمی آیی اینجا؟" در کلامش صد بار تمنا موج میزند.

"اگر بدانم مزاحم نیستم می آیم".

استقبال میکند و راه می افتم. حالا دیگر خانه ی او برایم حکم خانه ی یک معلم را ندارد. تنها کسی است که دارم و گاهی میتوانم بعنوان یک نقطه ی امید به او فکر کنم. روحیه ی خانم پهلوان بهتر شده و رنگ و رویش بازتر شده. سه کاسه ی چینی روی میز گرد هال گذاشته و درون آنها گندم خیس کرده. به یاد سبزه های مادر بزرگ می افتم و به یاد عیدهای گذشته. پس سال دارد تمام میشود و سالی دیگر از راه میرسد. بهار در راه است. دلم میگیرد. خانم پهلوان رد نگاهم را دنبال میکند: "برای عید سبزه درست کرده ام. در کیش ما مراسم نوروز با رنگ و لعاب بیشتری برگزار میشود. روزهای نو سال روزهای مبارکی است. حضرت زرتشت در روزهای آغازین سال متولد شده".

به او غبطه میخورم. لااقل افکاری دارد که بتواند به آنها دل خوش کند. کمی از این در و آن در می گویم و حرف را به

همسر برادرش میکشم: "هنوز در ایران هستند یا رفته اند".

از لای رز پلکهای نیم بسته نگاه میکند: "چی شده به یاد او افتاده ای؟"

منظورم را میگویم. با تأسف سر تکان میدهد: "نه در ایران نیستند. برادرم را برداشت و بعد از انقلاب به لندن برد. هیچ وقت با ما احساس صمیمیت نمیکرد و شاید منتظر یک فرصت بود تا رختش را از این مملکت بیرون بکشد و اتفاقات جدید برایش فرصت خوبی بود".

چند ثانیه به فکر فرو میرود: "او رفته ولی انگار پیش از این هم گفته ام اگر بخواهی میتوانی بیایی پیش خودم المانی یاد بگیری".

کلمه ی آلمانی حواسم را پرت میکند. دختر عمه بابا یکی دو هفته ای است که به ایران آمده و قرار است فردا شب به خانه ی ما بیایند. سالهاست در آلمان زندگی میکند. خانم پهلوان منتظر جوابم نمی ماند. فلاسک چائی اش را برمیدارد: "آن سینی فنجانها را بردار تا برویم توی حیاط زیر آلاچیق بنشینیم. امروز هوای آفتابی قشنگی است.

سینی را روی میز فلزی زیر آلاچیق میگذارم. خانم پهلوان لحظاتی شکوفه های درختی را که میدانم بی موقع به گل نشسته و نمیدانم چه درختی است نوازش میکند. سر حال به نظر میرسد ولی هنوز در رفتار و حرکاتش یک نوع اندوه نهفته وجود دارد که او را محزون نشان میدهد. کمی در مورد نوروز و مراسمش میگوید: "چه ارغوان سر حال نیستی".

سر تکان میدهم: "چیز مهمی نیست. خوبم." و اشکم سرازیر میشود. در سکوت آنقدر می نشیند و دلسوزانه نگاهم میکند که شرمزده میشوم. همینجور دارم خودم را ملامت میکنم "دختره ی احمق دیوانه. این بیچاره چه گناهی کرده که هر از گاهی می آیی و غم به جانم می ریزی." چشمهایم را پاک میکنم. برایم چایی میریزد: "موضوع چیست ارغوان؟ اتفاقی افتاده؟"

این زن صندوقچه ی اسرار است میدانم که حرفم جایی درز نمیکند و نیاز به درد دل دارم. همه چیز را به او میگویم و تازه بعد از پایان صحبتهایم می فهمم مهرانه و مازیار چقدر آزارم کرده اند.

خانم پهلوان فنجان چابیش را پس میزند. لب به آن نزده: "واقعاً متأسفم دختر جان ولی حرفهایت برایم عجیب نبود. مردها موجودات پلیدی هستند. اکثرشان مثل یک خوک کثیف و هوسبازند. عمر و کودکی و جوانی من هم فدای هوسبازی و جنایت یکی از همین مردها شد. قصه اش طولانی است. دوست ندارم در موردش حرف بزنم ولی همینقدر بدان که یک بچه بیشتر نبودم که آنها را شناختم و دیگر تصمیم گرفتم به هیچکدامشان اعتماد نکنم. به نظر من تو چیزی را از دست نداده ای. برعکس این ماجرا چشم و گوشت را وا کرده. قوی باش! سعی کن دیگر به این جوانک رذل فکر نکنی. بیشتر به من سر بزن. میتوانی مرا محرم خودت بدانی و هر زمان که خواستی برایم درد دل کنی. در ضمن تصمیم گرفته ام یکی از پیانوها را از انبار پشتی ساختمان به زیر زمین بیاورم و گاهی به آنجا سر بزنم. برای کم شدن صدا پتو و مقوا پشتش میگذارم. اگر دوست داشته باشی میتوانیم تمریناتمان را آنجا ادامه بدهیم. ولی فقط تنها تو شاگرد من خواهی بود. مواظب باش حرف را جایی بازگو نکنی".

نگاهم به سوی نورگیرهای کوتاه و خاک گرفته زیرزمین که دیوار ساختمان را به حیاط وصل میکند و مطمئن هستم نمیتواند روشنایی مناسبی به آن بدهد کشیده میشود. قطعاً محیط دلگیر و مخوفی خواهد بود ولی فکر ادامه ی تمرینات پیش خانم پهلوان دلم را به لرزه در می آورد. حالم را می فهمد و لبخند میزند. پیشنهاد میکند با او به زیر زمین بروم و محل را وارسی کنیم. اشتباه نکرده ام آنجا محلی است رعب اور و دلگیر. جایی مثل خانه ی دیوی که مادر بزرگ در ذهنم ترسیم میکرد. پله های بلند سنگی و کف گلی و ناهموار یک رشته سیم دراز و لامپی کم سو هم علاوه بر نورگیر ، روشنایی آنجا را تأمین میکند. خانم پهلوان سر تکان میدهد: "در این محل خاطرات زیبای کودکی من دفن شده. اینجا خوابگاه ظهرهای تابستان خانواده و محل بازی های زمستانی من و خواهر و برادرم بود. وقتی تابستانها مهمانی از یزد هم می آمد که دیگر نگو! اینجا همین شکل و قیافه که میبینی میشد بهشت ما بچه ها و دل از دیوار خشتی و خنک و حوض فیروزه ای کنج آن که بعدها رویش را پر کردند نمی کنسیم".

وقتی دارم خداحافظی میکنم چند برگه ی نت را لای روزنامه میپیچد و در یک پاکت نایلونی میگذارد: "بیا بگیر! این

فتوکپی سونات 17 بتهوون است. یادم می آید یکبار گفتم آن را نداری. سعی کن موومان یک ان را خوب تمرین کنی تا وقتی آمدی اشکالات را با هم برطرف کنیم. و دست به طرفم دراز میکند. دیگر مطمئن شده ام که آمدنم او را خوشحال کرده و با دادن ان برگه های نت آمدن بار دیگر را قوت میبخشد.

رویا گویی از تعقیب و گریز من خسته شده و بعد از برگشتنم از خانه خانم پهلوان دیگر به من نزدیک نشده. امروز یک تنه کارها را انجام داد و برای میهمانها غذا تهیه کرد. فقط خودم بی انکه با او هماهنگ کنم حمام و دستشویی را شستم. ساعت حدود نه شب است که بابا به اتاقم می آید: "پاشو دخترم بیا به سالن. همه آمده اند و بد است که اینجا بمانی. نگذارد گمان کنند داری به آنها بی اعتنائی میکنی".

دختر عمه ی بابا با آنهایی که از خانواده اش در ایران هستند آمده. عمه فیروزه هم که طبق معمول همه ی میهمانی های ما حضور دارد. از تعارفهای الکی و متظاهرانه ی آنها خوشم نمی آید. سعی میکنم بیشتر خودم را در آشپزخانه مشغول کنم. بابا یکی دو بار به من سر میزند: "چرا نمی آیی پیش مهمانها عزیزم؟ اینقدر توی آشپزخانه نمان!" و حرفش عصبی و کلافه ام میکند.

موقع شام مجبورم با همه سر یک میز بنشینم. صحبتها همه در محور مهاجرت و چگونگی زندگی دختری عمه فخری و خانواده اش در آلمان درو میزند. دختر عمه با آب و تاب از آزادی ها و مزایای زندگی در فرنگ حرف میزند و همه را مسحور گفته های خود کرده. میز شام را که جمع میکنیم در جمع و جور کردن بشقابها کمک میکند. یک لحظه تنها در آشپزخانه گیرش می آوردم: "شرایط ادامه تحصیل در آلمان چطور است عمه فخری؟ یک دختر تنها میتواند در انجا دوام بیاورد؟"

انگار از سر شب تا حالا اصلا متوجه ی حضور من نشده باشد با تعجب نگاهم میکند: "ارغوان تویی؟! چه بزرگ شده ای!"

از این بی توجهی او رنجیده میشوم ولی مهم نیست ، منتظر جواب هستم. دیس زرشک پلو را که آورده روی کابین

میگذارد: "البته که یک دختر جوان میتواند انجا دوام بیاورد! هزاران دختر از همین ایران خودمان آمده اند و در شهرهای مختلف آلمان مشغول تحصیل یا آموختن حرفه های مختلف هستند. در همان شهر بن که ما هستیم دو تا دختر ایرانی در همسایگیمان زندگی میکنند. ببینم چطور مگر؟ قصد داری از ایران بروی؟"

بابا پشت سرمان ایستاده و با چشمهای گشاد دارد ما را نگاه میکند. به خود میپیچم: "صد در صد که نه همینطور پرسیدم".

همگی با هم به سالن پذیرایی باز میگردیم. انگار دختر عمه فخری سوژه ی جالبی گیر آورده رو به بابا میکند: "نظر تو چیست حسام؟ نمیخواهی بار و بندیلت را جمع کنی و از این خراب شده در بروی؟ به خدا روز به روز وضع بدتر میشودها".

بابا میگوید: "نه بابا ما را چه به این حرفها. همینجا هم بتوانیم گلیمان را از آب بیرون بکشیم برد کرده ایم".

عمه فیروزه وسط میپرد: "حسام را نمیدانم ولی من یکی که نخواهم ماند. دنبال کارهایم هستم که بروم پیش گیتی. نمیدانی از لوس انجلس چه ها میگوید. به نظر من هم دیگر ایران ماندن ندارد. باید خودمان را نجات بدهیم".

دختر عمه فخری در کنار من روی کاناپه می نشیند: "خب دختر خانم نگفتی دوست داری چه رشته ای را در خارج از کشور ادامه بدهی؟ دیپلمت را گرفته ای؟"

آهسته جواب میدهم. دلم نمیخواهد دیگران متوجه صحبتهای ما بشوند: "والله فعلاً که نظرم قطعی نیست ولی دوست دارم اگر بتوانم بیایم ان طرفها در رشته موسیقی ادامه تحصیل بدهم".

چشمانش میدرخشد: "اوه جدی! البته آلمان برای این کار محل نامناسبی نیست ولی چرا اتریش نروی؟ فکر میکنم انجا برای تصمیم تو مناسب تر است. میدانی که دخترم مهشید هم انجا زندگی میکند. دوستان زیادی هم دارند که کارشان اصلاً گرفتن ویزا و اقامت برای ایرانیان این طرف آب است. خودشان هم خیلی موفق هستند. اینجا هم موفق بود و اگر به خاطر چند رغازی که از بانک وام گرفته بود و سرمایه گذاری کرده بود اذیتشان نمیکردند کار و بارش الان در ایران

سکه بود. ولی اینها انقدر پا توی کفش این و آن میکنند که گمان نمیکنم تا ده سال دیگر زنده بشه در ایران بماند. هر که..."

بقیه حرفهای را نمی شنوم. رویای فرار از این زندگی جهنمی و ادامه تحصیل در رشته ی موسیقی که همیشه آرزویش را داشته ام مرا در خود غرق کرده. این چندمین نفر است که میگوید اتریش برای تحصیل موسیقی مناسب تر از کشورهای دیگر است. خانم پهلوان و آقای مقدم هم میگفتند. اگر مقدور شود بروم از اینجا یک نامه برای مهرانه می نویسم و میگویم چقدر از او متنفرم... نه ولش کن! میروم و اگر بشود تحصیل خود را تا مقطع دکترا ادامه میدهم و سعی میکنم در پیانو برای خودم کسی بشوم. باید تلاش خودم را بکنم. باید روی بابا کار کنم. ماندن در اینجا یعنی پایان. یعنی مرگ. نباید انقدر بمانم تا فنا شوم.

دختر عمه فخری به بازویم میزند: "حالا پاشو یک پنجه برای ما پیانو بزن بینم. شنیده ام کلاس میروی".

نیروی خاصی در خود احساس میکنم. نمیدانم چه شده که اضطراب و خجالتم اینقدر تقلیل پیدا کرده. برمییخزم و به طرف پیانو میروم. باید نشان دهم که لیاقت ادامه تحصیل را دارم. این تنها راه حل است.

صدای زنگ در حیاط که می آید گوش تیز میکنم. روزهاست کارم شده همین. نشستن توی اتاق و گوش تیز کردن به صدای زنگ و احوالپرسی میهمانها. بعد اصرار بابا برای ملحق شدنم به این دید و بازدیدهای اجباری نوروزی که تا امروز که هجدهم فروردین است ادامه داشته. رویا صدایم میزند: "ارغوان! بیا بسته ی پستی داری".

بسته ی پستی! از چه کسی؟! در این یک سال اخیر کسی را نداشته ام که برایم چیزی پست کند! آن اوائل که عمه گیتی رفته بود یکی دو بار برایم نامه و هدیه فرستاد ولی خیلی زود قطع شد. حدس میزنم باز او باشد که چیزی فرستاده. به طبقه پایین میروم. بسته ی جمع و جوری در دستان رویاست. آن را تحویل میگیرم و به اتاقم می برم. آدرس فرستنده ندارد ولی رویش نوشته پست شهری. شتابزده بازش میکنم. یک سری کتاب نت و عکس و یک قلم خودنویس روی

زمین ولو میشود. نگاهم روی قلم خودنویس ثابت می ماند. قلم من است که روزی پیش مازیار جا ماند. توی کلاس از من گرفت تا بعضی گفته های آقای هاوانسیان را یادداشت کند. کتابچه های نت هم بیشتر آنهایی است که به او داده بودم. عکس ها هم مربوط به روز کنسرتی میشود که در ان باغ کزایی گرفته شده و من و او و مهرانه در کنار هم هستیم. زیرش نوشته شده "دلم نمیخواهد چیزی از تو در خانه ام و دوروبرم باشد. بهتر است مرا فراموش کنی! مازیار!" با انگشتان لرزان آنها را از خودم دور میکنم و کنار دیوار می نشینم. چرا نمیخواهد این بازی را تمام کند! من که کاری به کار او نداشته ام.

رویا در میزند و با یک فنجان چای داخل میشود. شکی نیست که دوباره کنجکاو شده و آمده سر و گوشی آب بدهد. لبخند میزند: "از دوست رسیده، نه؟ انگار پست شهری بود".

یکی از عکسها را برمیدارد: "این که عکس مهرانه است. کی اینها را فرستاده؟"

کوتاه نمی آید: "مهرانه فرستاده؟"

با غیظ میگویم: "نه مهرانه نفرستاده. خرت و پرتهایی بود که پیش مازیار داشتم".

کنارم مینشیند و قیافه ای دلسوزانه به خود میگیرد: "چه کار عجیبی کرده! قطعنا آتتریک مهرانه بوده و گرنه پسرها اهل این چیزها نیستند. شاید حس کرد مازیار هنوز تو را دوست دارد و خواسته همه چیز را تمام کند".

حرفهایش به نظرم سبک میرسد ولی به شک می افتم. اینها فقط آن چیزهایی نیست که پیش مازیار داشتم. یکی از

کتابچه ها پیش مهرانه بود. با این فکر بیشتر خرد میشوم. اگر کار، کاری مهرانه باشد پس تسلط زیادی روی مازیار پیدا

کرده تا جایی که هر کاری بگوید او انجام میدهد. رویا فنجان را به طرفم میگرد: "بیا گلویت را تازه کن!"

با بی حوصلگی دستش را پس میزنم: "میل ندارم. دیشب خوب خوابیده ام میخوراهم استراحت کنم".

بازویم را می فشارد: "باشه عزیزم، مزاحمت نمی شوم." و از جا برمیخیزد و به طرف در اتاق میرود. او هم یکی از زنان

موفق است. خوب اختیار بابا را در دست گرفته. ناگهان فکری در ذهنم جرقه میزند. دیگر تحمل ماندن ندارم. صدایش

میزنم: "رویا!"

می ایستد و به طرفم میچرخد: "جانم!"

میروم و رو به رویش می ایستم: "کمکم میکنی از ایران بروم؟"

گره ای سرد در ابرویش می افتد: "از ایران بروی؟ کجا؟"

"نمیدانم. یکجا مثل اتریش یا آلمان. میخوام ادامه تحصیل بدهم. اینجوری وقتم دارد به بطالت میگذرد. سعی کن بابا را راضی کنی. میدانم که از تو حرف شنوی دارد."

"ولی اینجورها هم که فکر میکنی نیست. در ضمن گمان نکنم رفتن به صلاح باشد. تو یک دختر جوان و ضعیف هستی نمیتوانی دور از خانواده گلیم خودت را از آب بیرون بکشی."

حرفش دیوانه ام میکند. قطعنا منظورش از ضعیف بی عرضه است. دست پا چلفتی است. چرا باید به این صفت پیش او شناخته شده باشم. کجای کار عیب داشته؟ صاف در چشمانش نگاه میکنم: "به هر حال من خواهم رفت رویا ولی دلم میخواد بابا از اقدام من ناراضی نباشد. دلم میخواد خودش با لب خندان مرا راه بیندازد."

"گمان نمیکنم بتوانی او را راضی کنی. شاید خودت خبر نداشته باشی ولی او بیشتر از آنکه فکر کنی در مورد کارهای تو دلواپس میشود. به هر حال برای رفتن نیاز به خرج سفر و هزینه زندگی در آن طرف را داری. بعید میدانم با تو همکاری کند. نه بگویم برای پولش است ها، اگر اینکار را بکند برای منصرف کردن تو از سفر خواهد بود."

خوب دندانهای بابا را شمرده. احتمالا بابا اگر بخواد با من مخالفت کند گروکشی میکند و به قول رویا برای منصرف کردنم دست توی جیب نخواهد کرد ولی باکی نیست چیزهایی که از مامان برایم مانده قطعنا تکافوی هزینه ی سفر را میکند. میخوام این را به گوش بابا هم برساند: "منظورم مسئل مالی قضیه نبود. خودم به اندازه ای که نیاز باشد دارم. طلاهایی که از مامان برایم مانده میفروشم. حتی اگر لازم باشد میروم تبریز پی سهم الارث او و خاله را وادار میکنم خانه پدریشان را بفروشد و سهمم را بدهد. بیست سال مجانی آنجا نشسته کافی است. اگر گفتم بابا را راضی کنی فقط به

دلیل بعد عاطفی قضیه است دوست ندارم از من برنجد".

رویا سرخ و سپید میشود. لبهایش تکانی میخورد ولی حرفی نمیزند. نمیفهمم چی از ذهنش عبور کرده ولی به نظر میرسد از حرفم جا خورده. تبسمی مصنوعی بر چهره اش می نشیند: "والله چی بگویم عزیزم. اگر اینقدر مصمم هستی که دیگر جای بحث نیست ولی به نظر من خودت با حسام صحبت کنی بهتر است. صورت خوشی ندارد من در این مورد حرف بزنم. نمیدانم حرفم را میفهمی".

منظورش هر چه باشد فرقی نمیکند. من باید بروم و میدانم که همین امشب بابا از تصمیمم مطلع خواهد شد. تا اینجا تجربه نشان داد که رویا در مورد من حرف نزده ای با بابا باقی نمیگذارد.

به خرت و پرتهایی که مازیار فرستاده نگاه میکنم. این همان قلم خودنویسی است که بارها وقت جمع کردن وسائلم به دستم داده بود. گفته بودم که هدیه باباست و با خنده گفته بود: "هدیه پدرت را جا نگذاری!" بعدها یک روز گفت خودنویست را مخصوصاً برداشتم خودم یکی برایت تهیه میکنم و دوست دارم با ان بنویسی. آن زمان حس کردم نسبت به بابا حسادت کرده و چه حس دلنشینی بود.

می نشینم و کتاب و کتابچه های نئی را که رسیده تکه تکه میکنم. عکسها را هم همینطور. بعد یک کیسه نایلونی از کمدم بیرون می آورم و تکه های کاغذ و خودنویس را در آن می ریزم. پنجره باز میکنم و کیسه را به حیاط خلوت پرتاب میکنم. کاش میشد تلفن بزنم و هر چه دلم میخواهد به او بگویم. بگویم این منم که نمیخواهم نشانی از تو در زندگیم وجود داشته باشد و از هیچکس دستور نمیگیرم. بگویم دیگر حتی از فکر و یادت هم انزجار دارم. کاش میشد بگویم آرزوی سیاه بختی تو را دارم ولی چنین چیزی امکان ندارد. حرف زدن با او سبب تحقیر بیشترم میشود. تکیه به چارچوب پنجره میدهم و به آسمان خیره میشوم. ابری است ولی نه پر باران. اصلاً شباهتی به آسمانهای بهاری گذشته ندارد. عبوس است. دلگیر است و این ابرهای چرکمردی که جا به جا مثل محله ی مچاله ی نشسته بر پهنه گسترده اش چسبیده غم عالم را به دل میریزد. باید با بابا حرف بزنم. باید او را راضی کنم که با رفتنم موافقت کند.

بعد از مدتها راه می افتم و با بابا از خانه خارج میشوم. قصد دارد برود شرکت. بیش از دو سه بار با او به آنجا نرفتم. محیطش افسرده ام میکرد. امروز با او همراه شدم ولی نه به قصد رفتن شرکت. توی ماشین که می نشینم دست روی دستش که دارد سویچ را میچرخاند میگذارد: "میشود یک خواهشی بکنم بابا؟"

به طرفم میچرخد "میشود امروز شرکت نروید و وقتتان را در اختیار من بگذارید؟"

عمیق نگاهم میکند. بی اراده نگاهی به در خانه می اندازد و دست از روی سویچ برمیدارد "البته که میشود بابا ولی میشود دلیلش را بگویی".

میدانم که منظورم را دریافته. متوجه شده ام که رویا مسئله را با او در میان گذاشته و چند روزی است تا مرا میبیند حرف عمه گیتی را پیش میکشد و حرف عمه فیروزه را و میگوید این یکی هم مثل گیتی دارد همان حماقتی را مرتکب میشود که او شد. زندگی و امکاناتش را حراج میکند و از دست میدهد به این امید واهی که آن سوی مرز به زندگی دلخواه برسند غافل از اینکه آنجا برای امثال ما ایرانی جماعت تره هم خرد نمیکند. هر چه نباشد ما در اینجا آبرو داریم ، امکانات و رفاه داریم. آدم عاقل که برای رسیدن به یک رویای خیالی با زندگی خودش بازی نمیکند. امروز میخواهم او را متوجه کنم که با این حرفها نظرم تغییر نمیکند و در رفتن مصمم هستم. میگویم: "دلیلش را بعدا میگویم ولی موضوع اصلی اینست که دلم تنگ شده و دوست دارید مرا یک طرفی ببرید تا کمی هوا بخوریم؟"

لبخند میزند: "در بند خوبست؟"

"البته که خوب است بابا. عالی است." و راه می افتد.

همیشه ادم کم صبری بوده ام. راه نیفتاده شروع میکنم: "رویا با شما در مورد من صحبت کرده؟"

سرخ میشود: "یک چیزهایی گفته ولی نه کامل. اتفاقا تصمیم داشتم یک روز با هم بنشینیم و در موردش حرف بزنیم. منظورت از چیزهایی که به رویا گفته ای جدی که نبوده بابا. میدانم از این حرفها عاقل تر هستی".

نباید بگذارم این هندوانه ها که زیر بغلم میدهد خامم کند و توی رودربایستی بیفتم. به سختی لبخند میزنم: "ولی بابا اگر

در اینجا بمانم و عمر و زندگیم را بیهوده هدر بدهم باید به عقلم شک کرد نه در صورت تصمیم به رفتن."

با دلگیری از گوشه ی چشم نگاهم میکند: "مگر زندگیت در ایران چه عیبی دارد؟ خوب میخوری و خوب میپوشی. مشکلی نداری که بخواهی پشت پا به همه چیز بزنی و با آینده ات بازی کنی."

عصبی میشوم: "آینده ام! کدام آینده بابا؟ بعد از دبیرستان، عاطل و باطل در خانه نشسته ام و صاف صاف در و دیوار را نگاه میکنم. نه دانشگاهی، نه کلاس درسی. دلم خوش بود تمرین پیانو میکنم که ان هم کلاس موسیقی ام را مهر و موم کردند. بعد میگویند زندگیت در اینجا چه مشکلی دارد. بگویند چه مشکلی ندارم. دلم را به چی خوش کنم. مادر دارم؟ فامیل دلسوز و مهربان دارم؟ کسی را دارم که مرا بفهمد؟ آخر شما خودتان بگویند. به چه چیز این زندگی سرد و بی روح دلم را خوش کنم؟!"

دستش را روی شانه ام میگذارد: "یعنی اصلا مرا به حساب نمی آوری عزیزم؟ یعنی من هیچ رلی در زندگیت بازی نمیکنم."

آنقدر دلم گرفته که نمیتوانم خودم را کنترل کنم و میزنم به های های گریه. واقعا ادم بی کسی هستم. مگر این همه ساعت ها و روزها تنها توی اتاق نشسته ام یک بار آمده خصوصی و بدون حضور رویا نیم ساعت با من حرف بزند. اگر هم پیش از این می آمد جدیداً این کار را ترک کرده. فقط وقت خوردن شام است که لحظاتی از مخاطب قرار دادن رویا دست میکشد و با من چند کلمه حرف میزند. آن هم در حضور او که میدانم نامحرم است. رفتن به خانه خانم پهلوان هم باری از روی دوشم برنمیدارد. این چند باری را که به خانه اش رفته ام فوری مرا به زیر زمین برده و تمرینات خشک و جدی پیانو را شروع کرده. فضای زیرزمین حالم را دگرگون میکند و شبی که از آنجا باز میگردم تا صبح کابوس میبینم. میبینم از گوشه و کنار آن محل خوفناک موجودات کوتوله ی زشت رو بیرون میخزند و به طرفم حمله میکنند. از همانها که مادر بزرگ میگفت سم دارند و وقتی میخواست از او حرف شنوی داشته باشم میگفت آنها را صدا خواهد زد. وقتی تمرین تمام میشود مثل خفاشی که در تاریکی لانه کرده از آنجا بیرون می آیم نور فضای آزاد چشمم را میزند

و احساس بدی به من دست میدهد. یک نوع اسحسا خفت و اجبار به اطاعت از دیگران. نمیدانم چطور اینها را به بابا بفهمانم. در میان حق هق گریه میگویم: "من شما را به حساب می آورم ولی چطور میتوانم رویتان حساب کنم. شما دیگر متعلق به رویا هستید بابا نه به من. خودتان بگویید از وقتی با رویا ازدواج کرده اید چند بار تنها با من بیرون آمده اید؟ چند بار نشسته اید و مثل گذشته از من خواسته اید برایتان پیانو بزنم؟ چند بار آمده اید توی اتاقم و چند دقیقه بی دغدغه در مورد کارهای من صحبت کرده اید؟ بابا؟ چند بار؟"

گردن بابا در شانه فرو میرود و سرعت اتومبیل کمتر میشود: "ولی عزیز دلم اینجورها هم که میگویی نیست. من خیلی سعی میکنم با تو ارتباط برقرار کنم. در ثانی رویا یک زن جوان است و به امیدی پای به خانه ی من گذاشته نمیشود که او را نادیده بگیرم و مورد بی مهری قرار بدهم. بعدش هم قبول کن که این حالت بی توجهی که میگویی فقط مربوط به حضور رویا نیست. این روزها خیلی مسئله مرا پیچانده و بی حوصله ام کرده. مهمترینش همین حالت نیمه تعطیل شرکت است. تو دختر بزرگی هستی و باید مرا درک کنی عزیزم."

آنقدر از حرفهایش کلافه شده ام که میخواهم در ماشین را باز کنم و خودم را به بیرون پرتاب کنم. تقریباً فراید میزنم: "من نگفته ام شما رویا خانم را نادیده بگیرید آقای بدیعی. باید احمق باشم که توقع چنین عمل محالی را داشته باشم. خوب فهمیده ام که این زن به قول خودتان جوان چطور شما را گرفتار خودش کرده. دیگر همه ی اینها را پذیرفته ام بابا. فقط موضوع اینست که توقع دارم یک کمی هم مرا درک کنید. توقع دارم برای آخرین بار هم که شده به زندگی من فکر کنید و خواسته ام را در نظر بگیرید! من توی این زندگی و این خانه احساس زیادی بودن دارم پدر من. احساس یک طفیلی که وجودش سبب آزار اطرافیان است. بعد هم احساس پوچی و بی ارزشی میکنم. نمیتوانم همینطور بی هدف و سرگردان بمانم. من هم دلم میخواهد متقابلاً شما مرا درک کنید بابا. نگذارید کار به جایی برسد که راساً تصمیم بگیرم."

بابا با نگرانی نگاهم میکند و حرفی نمیزند. تا به دربند برسیم هر دو سکوت کرده ایم. سر بند کناری پارک میکند و پیاده میشویم. هوا لطیف و دلچسب است. با وجود اینکه ساعاتی از روز گذشته همه جا خلوت است و پرندۀ پر نمیزند. بابا دست

زیر بازویم می اندازد و قدم زنان راه می افتم. کمی که میرویم می ایستد و مرا به طرف خودش میچرخاند: "بگو ببینم ارغوان! یعنی میتوانی به همین سادگی ما را ترک کنی و از من دور شوی؟ یعنی ازدواج با رویا اینقدر مرا از نظر تو انداخته؟!"

چقدر دوستش دارم. چقدر به او احساس وابستگی میکنم. اگر زندگیمان مثل گذشته ادامه پیدا کرده بود فکر جدایی از او دیوانه ام میکرد اما حالا همه چیز تغییر کرده. همه چیز! سرم را روی سینه اش میگذارم: "بابا تو را خدا مخالفت نکند. من به این رفتن نیاز دارم. زندگی در ایران دیگر برایم قابل تحمل نیست. من در اینجا احساس عذاب میکنم. اجازه بدهید لااقل برای چند سال هم که شده از اینجا دور شوم. با این وضعیتی که وجود دارد زندگی دارد نابود میشود. میخواهم ادامه تحصیل بدهم. میخواهم مستقل بشوم. میخواهم چند صباحی هم که شده از این محیط چمدانها دور بشوم. بابا خواهش میکنم مانع نشوید. کمک کنید! باور کنید ماندن در ایران به فای من ختم میشود."

سرم را از سینه جدا میکند و با دلسوزی نگاهم میکند: "تو نباید اجازه بدهی رفتار احمقانه ی یک پسر بی مسئولیت زندگی را بهم بریزد. در آینده شانسهای زیادی سر راه تو قرار میگیرد تو هنوز اول خط هستی عزیزم."

حرفهایش برخورنده است. حتی اگر یکی از دلایل تمایل به رفتنم عمل مازیار باشد و حتی بزرگترین دلیلم، دلم نمیخواهد کسی ان را یادآوری کند. اینجوری احساس حقارت و پس زدگی پیدا میکنم. دلم میخواهد این حرف تمام شود. تکرارش بیشتر اعصابم را بهم میریزد. به بابا دروغ میگویم: "وجود مازیار سر سوزنی برایم اهمیت نداشت که جدایی از او سبب چنین تصمیم گیریهایی بشود. بابا. او برایم فقط یک آشنا و هم گروه بود نه چیز بیشتر. خواهش میکنم فراموشش کنید و دیگر هیچوقت حرفش را نزنید!"

نگاهش دلسوزانه تر میشود و حس میکنم در درون میشکنم.

"چیزی میخوری عزیزم؟ میخواهی برویم یکجا بنشینیم؟"

دلم شور بدی دارد: "نه بابا. فقط دوست دارم راه برویم. دلم میخواهد حرف بزنی. دلم میخواهد همین امروز قول بدهید

که کار سفر مرا دنبال میکنید".

سال کم آبی داشتیم ولی رودخانه خروشان است. همینطور که قدم میزنیم متوجه هستم که لبهای بابا با حرص روی هم فشرده میشود. او از حرف من عصبانی است و من از عکس العمل او. انگار دارد با خودش حرف میزند: "نمیدانم این چه فکر بچه گانه ای است که توی سر تو افتاده. آدم توی مملکت خودش هزار تا مشکل دارد و کمیتش لنگ است چه رسد به یک کشور بیگانه." و دوباره رو به رویم می ایستد: "این حرفها را از سرت بیرون بیندازد عزیزم. به صلاح هیچکدامان نیست".

نمیدانم چرا دارم اصرار میکنم. فقط این را میدانم که بیقرارم، خسته ام، تحمل تمام شده. بابا دیگر چیزی نمیگوید. حاشیه ی رودخانه را کمی پایین و بالا میرویم و از او میخواهم مرا به خانه برگرداند. حرفی که لازم بود زده شود زده شد در حالیکه به نظرم اصلا مدت زیادی با هم نبوده ایم نزدیک ظهر است که به خانه میرسیم. رویا با قیافه ای معترض در را برایمان باز میکند: "شما دو تا کجا بودید؟! دلم هزار جا رفت. دو ساعت است به شرکت تلفن میزنم و میگویند هنوز نرسیده اند. حسام تو فکر نکردی من نگران میشوم. نمیشد یک تلفنی چیزی بزنی که خیالم راحت باشد. تو که میدانستی بیست دقیقه بعد از رفتنت به شرکت تلفن میزنم اصلا برایت مهم بود؟!"

بابا پشت سر من قرار گرفته: "معذرت میخواهم، نشد. با ارغوان رفته بودیم کمی قدم بزنیم".

رویا نگاهی به من می اندازد و از سر راهمان کنار میرود. از نگاهش خوشم نمی آید. طوری نگاه میکند انگار به حقوق مسلمش تجاوز کرده ام. انگار نه که این بابا متعلق به من هم هست. میخواهم داد بزنم. این پدر همیشه متعلق به من خواهد ماند ولی رابطه شما فقط به یک امضا بستگی دارد. از کنارش میگذرم و به طرف اتاقم میروم و میشنوم که بابا دارد از او دلجویی میکند "پیش امد عزیزم، ببخش!"

نه نباید خودم را گول بزنم. رفتار بابا میگوید بیشتر از آنکه مال من باشد متعلق به اوست. حتی خیلی بیشتر! مهم نیست. میروم و همه چیز را تمام میکنم. حتی اگر بابا موافق نباشد.

سرم درد میکند. دهنم خشک و بد مزه است. رمق از جا برخاستن ندارم. سه روز تمام است که جز چند کف دست نان و چند لیوان آب چیزی نخورده ام. نه سر میز غذا رفته ام و نه سر یخچال. حدود بیست روز میشد که با بابا صحبت کرده بودم. منتظر جواب بودم و گمان میکردم دارد مسائل را بررسی میکند ولی اینطور نبود. وقتی بعد از روزها پرسیدم برای من چه فکری کرده اید بابا با تعجب نگاهم کرد: "چه فکری باید بکنم عزیزم؟" رویا خودش را به ما رساند. با خشمی فرو خورده به هر دوشان نگاه کردم: "چه فکری! مگر من با شما از تصمیم حرف نزدیم. مگر نگفتم میخواهم بروم. یعنی اصلا برای شما اهمیت نداشت بابا؟!"

داشت از خانه بیرون میرفت و نشان میداد که عجله دارد: "آهان یادم آمد. چرا دخترم، اتفاقا در ان مورد بخصوص خوب فکر کردم. با چند نفر هم میشورت کردم در موقعیت فعلی صلاح نیست از ایران بروی. کشورهای غربی مشکل ویزا میدهند و حتی اگر بتوانیم کار تو را هم درست کنیم خودمان به راحتی نمی توانیم بیاییم و مرتب به تو سر بزنیم. این کار را بگذار سر فرصت مناسب! بارک الله دخترم. همینجا بچسب به کار و زندگی و برای ما هم در دسر درست نکن!"

با حیرت نگاهش کردم: "همین!"

رویا وسط پرید: "به نظر من هم پدرت درست میگوید عزیزم، فعلا بد نیست رفتن را فراموش کنی. باور کن کسانی که رفته اند..."

نگذاشتم حرفش تمام شود. سر تکان دادنهاى بابا در تایید حرف او کفریم کرده بود. بابا نشان میداد آخرین حرف خود را زده. به اتاقم امدم و در را به روی خودم بستم. اگر در این خانه تصمیم گیرنده رویاست من این قانون را می شکنم. در فرصتی مناسب یک آب سرد کن پلاستیکی را پر از آب کردم و به اضافه ی یک سفره ی کوچک نان به اتاقم اوردم. رویا دو سه بار و بابا چند بار پشت در اتاقم آمده اند و برای خوردن غذا صدایم زده اند ولی قاطعانه گفته ام تصمیم به خوردن غذا ندارم. توی همین دو سه روز کلی تحلیل رفته ام و ضعیف شده ام ولی مهم نیست. راه دیگری برای مبارزه با آنها

نمیشناسم. نمیدانم خود خوری است یا ضعف که اضطراب شدیدی بر جانم مستولی کرده. دیشب تا صبح چندین مرتبه از خواب پریدم و چراغها را روشن کردم. خوابهای بدی می دیدم. یک بار صدای پایی را در پشت در شنیدم. اولش وحشت کردم و ترس برم داشت ولی خوب که دقت کردم مطمئن شدم باباست. شاید اگر همان موقع صدایم میزد در را به رویش باز میکردم ولی صدایم نزد. چقدر با من بیگانه شده! خود من هم دیگر مثل گذشته با او احساس راحتی نمیکنم. تا همین چند مدت پیش همه چیزم بود. دوستم ، هم صحبتم ، همدل و غمخوارم اما... چقدر این احساس غربت کشنده است. انگار ضربه ای به در خورد.

"بله!؟"

"ارغوان جان!"

رویاست!

"کاری داری؟"

"آره عزیزم ، در را باز کن!"

"ببخشید من در حال استراحتم!"

"خواهش میکنم در را باز کن عزیزم ، باید با تو حرف بزنم. میخواهم پیغام حسام را به تو بدهم."

دلم میلرزد و با جهشی در را باز میکنم. از این شتاب زدگی پشیمان میشوم.

می آید توی اتاق و می نشیند روی تنها صندلی کنار دیوار. لبخند عجیبی به چهره دارد: "خوبی عزیزم!؟"

"بله خوبم حالا میشود بگویی چکارم داری!"

"تو راستی راستی تصمیم داری بروی؟"

دلم نمی آید اذیتش کنم ، لحنش جور عجیبی دوستانه است. یک آن به شک می افتم. آیا میتوانم در کنار او و بابا بمانم و

احساس آرامش داشته باشم ولی زود پشیمان میشوم. تنها وجود او نیست که سبب ایت تصمیم گیریم شده. بقیه چیزها

هم دارد اذیتم میکند. شاید بروم و مشغول تحصیل بشوم و از این همه فکر و خیال بیرون بیایم: "بله رویا. من باید بروم. لاقلاً برای یک مدت کوتاه ولی باید بروم. اگر انجا بتوانم ادامه تحصیل بدهم خیلی برایم خوبست. دلم میخواهد مرا بفهمید. اینجا دارم از این بی برنامگی و بیکاری گرفتار افسردگی و اوهام میشوم. واقعاً تعجب میکنم یعنی این مسئله اصلاً برای بابا مهم نیست."

نمیدانم چی توی نگاهش است: "اتفاقاً آمده ام در همین مورد حرف بزنم. حسام قبل از رفتن کلی در این مورد حرف زد."

"حرف زد؟ چی گفت؟"

"راستش پدرت اصلاً تحمل ناراحت بودن تو را ندارد. این چند روزه خیلی نگرانت بود. بالاخره انگار امروز طاقتش تمام شد. گفت خودم دلم نمیخواهد در این مورد با ارغوان صحبت کنم. تو با او حرف بزن و در درجه ی اول سعی کن از رفتن منصرفش کنی ولی اگر راضی نشد به او بگو بابا گفت هر کاری از دستم بر بیاید برایت انجام میدهم."

چه حسی است خدایا که به جانم افاده! میگویند نرو، چیزی مثل خوره به جانم می افتد و روحم را پریشان میکند، میگویند برو، تردید وجودم را در خود میپیچد. گرفتار تردید میشوم ولی نمیگذارم رویا این را بفهمد. خودم را مشتاق نشان میدهم: "من هم مثل بابا دوست ندارم زیاد در این مورد با او صحبت کنم. از طرف من تشکر کن و بگو ارغوان گفت ممنون بابا! بگو گفت منتظر خبر تو می مانم. آره اگر اینها را تو بگویی بهتر است. من دیگر دوست ندارم در این مورد با بابا صحبت کنم."

لب و دهانش طوری تکان میخورد که انگار دوباره بخواهد بگوید مطمئنی؟ ولی چیزی نمی گوید و از جا بلند میشود: "خیلی خب عزیزم. همین چیزها را که گفتی به حسام می گویم. ولی... ولی باز عقیده دارم کمی..."

حرفش را نیمه تمام میگذارد: "خب ما رفتیم. برای ناهار که می آیی پایین؟"

با دلشوره جدیدی که به جانم افتاده سر تکان میدهم: "بله می آیم."

آخر چه بهانه ی دیگری برای اعتصاب غذا دارم. کاش واقعا میدانستم چه میخواهم.

دختر عمه فخری مثل همیشه با همه ی افراد خانواده آمده. رویا عمه فیروزه اینها را هم دعوت کرده. دختر عمه فخری ، که من از وقتی به یاد دارم او را عمه فخری صدا زده ام میروود کنار بابا می نشیند و پاکتی را از کیفش خارج میکند: "بیا بگیر حسام جان. این هم دعوتنامه. سه نفره است. برای تو و رویا و ارغوان. مهشید قول داد ترتیب بقیه کارها را هم از رزو هتل و گرفتن خوابگاه تا ثبت نام ارغوان در کلاس زبان بدهد. گفت تا جایی که ممکن است کمک دیگری هم از دستم بر بیاد دریغ ندارم ولی باز هم بگویم مهشید دارد از وین میروودها. کار خودش و شوهرش درست شده و گمان میکنم تا چهار پنج ماه دیگر امریکا باشند. این را گفتم که فردا جای گله نباشد".

بابا با اکراه پاکت را میگیرد و به من نگاه میکند. در عرض این مدت خوب فکرهایم را کرده ام. میروود! رویا یک بار مازیار را پشت چراغ قرمز دیده میگفت دختری در کنارش نشسته بود که به محض دیدن او و بابا سرش را دزدیده. شک ندارم مهرانه بوده. چقدر دلم میخواست رویا چهره ی دخترک را دیده بود و میگفت کسی بود غیر از مهرانه. آن وقت سبک میشدم. آرام تر میشدم. به خودم می قبولاندم که مازیار فقط یک پسر بوالهوس بود و فقط مهاره را به من ترجیح نداد. به خودم می قبولاندم هر دختری سر راهش قرار بگیرد میتواند نظرش را به طرف خود بکشد و اینجوری مهرانه هم مثل من به عذاب خواهد افتاد. چه فکرهای احمقانه ای دارم. مهرانه کجا ممکن است از این کار مازیار مثل من ضربه بخورد. او که افکار و زندگی مرا ندارد. ده ها مرد دیگر را در آستین دارد که مازیار نشد یکی دیگر. مگر یادت نیست در مورد مدیر عامل شرکت چه می گفت؟ مگر یادت نیست در مورد پسران همسایه و فامیل چه میگفت. بابا پاکت را آرام به طرف من دراز میکند: "این مربوط به من نیست مربوط به ارغوان است میدهم به خودش".

میدانم که به این ترتیب باز دارد یکجوری مخالفت خودش را ابراز میکند. پاکت را میگیرم. این دست خط میتواند سند عبور من از این همه تاریکی باشد. شلوغی میهمانی اذیتم میکند. ولی به خاطر کار من آمده اند و به اجبار تا آخر جلسه

پیش آنها می مانم. وقتی میروند رویا نمیگذارد در جمع و جور کمکش کنم. میگوید: "همه چیز بماند برای فردا!" که البته در زمانی که میهمانها بودند بیشتر چیزها را جمع کرده. بابا می آید بالای سرم می ایستد: "خب ارغوان خانم دعوتنامه هم رسید. هنوز سر حرفت هستی یا دوست داری بیشتر فکر کنی؟"

"سر حرفم هستم بابا. نیازی به فکر کردن نیست."

سرخ میشود: "ولی این یک بازی نیست ها پدر جان، یک مسئله جدی است. نیاز به کلی تدارک و هزینه دارد اگر عملی شود راه بی بازگشتی است. اگر بروی دیگر نباید حرفی از پیشمانی بزنیها. باید بمانی و تحصیلت را تمام کنی و بعد اگر خواستی برگرد. خب چه میگوی؟ با این شرط باز هم مصمم به رفتن هستی؟"

شرطش دلخورم میکند: "بله بابا مصمم هستم."

پشتش را به من میکند: "خب رویا خانم با ما کاری نداری." و وقتی رویا نوازش گونه میگوید "نه عزیزم خسته ای برو بخواب!" راهش را می کشد و میرود.

چرا حرف هزینه ها را پیش کشید! مگر همیشه نمی گفت همه ی زندگیم متعلق به توست. پس ان حرفها چه شد. چرا پیش رویا حرف پول را به میان کشید و تهدیدم کرد که اگر بروم حرف بازگشت نباشد! باید قبول کنم که بابا خیلی تغییر کرده و باید به او بفهمانم که نیاز به کمکش ندارم. سعی میکنم تا آنجا که ممکن است هزینه ها را از طلاهای مامان پردازم و بعد ان طرف که رسیدم سعی میکنم کار کنم و خرجم را خودم بدهم. عمه فخری میگوید کسی که زبل باشد ان طرف مرز در نمی ماند. می گوید میشود پول پارو کرد. البته زبل که نیستم ولی فکر میکنم اگر مجبور باشم میتوانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. باید بتوانم! بله باید.

فصل 2

گمان نمیکردم بابا با من نیاید. اصلا فکرش را هم نمیکردم. مشکلات کار شرکت را بهانه کرد و گفت خودت تنها

برو. حتی توی فرودگاه خداحافظی گرمی نکرد. چه جالب! به همین راحتی از من برید! الان چهار روز است در خانه ی دختر عمه فخری اتراق کرده ام. خانه شان استیجاری است ولی در منطقه ی خوبی از وین واقع شده. این را از موقعیت محله و خانه های اطراف محل زندگیشان فهمیده ام. محله ای است به نام هیت زینگر. بابا فقط به مقداری که مجاز بود ارز همراه کرد. گفت بقیه ی پول مورد نیازم را برای داماد عمه فخری حواله میکند.

دختر عمه فخری و داماد آدمهای بی حوصله ای هستند. عبوس و کم حرف. نمیدانم شاید همه از آمدن من دلخورند. زیاد تحویل نمی گیرند و مرتب میگویند عازم آمریکا هستند. توی این چند روزی که آمده ام خنوز کار مهمی انجام نداده ام. پاییز است و هوا حسابی سرد. مرتب باران میبارد. باد را هم که دیگر نگو. گاهی حس میکنی میخواهد زمین و زمان را از جا بکند.

بیشتر این مدت را در خانه اوده ام فقط یک روز دختر عمه مرا برد و از نزدیک محیط دو محل اجاره ای را دیدیم. جایی بودند مثل خوابگاه و اینطور که دیدم در محله های جالبی واقع نشده بودند. مهشید میگوید اگر برای ادامه تحصیل در دانشگاه قبول بشوی به تو خوابگاه دانشگاهی میدهند و میتوانی در آنجا اتراق کنی ولی شرطش قبولی است و فعلا نباید روی آن حساب کنم. یکی از خانه ها را بیشتر می پسندم. البته خوابگاه که نمیشود گفت یک خانه ی قدیمی است با چندین سویت و آپارتمان در پنج طبقه ی مجزا. عیب بزرگش دستشویی و حمام مشترک ساختمان است که البته هر طبقه برای خودش سرویس بهداشتی مجزا دارد. مهشید گفت صاحبخانه میگوید بیشتر ساکنین این خانه زنان مجرد هستند ولی خانواده هم در طبقات بالا و پایین زندگی میکند و پیش می آید که مرد مجرد هم در اینجا اتراق کند. البته گفت سفارشت را کردم که در طبقه ای تو را بگذارند که فقط زن مجرد و خانواده زندگی کنند. گفتم: "میشود جایی برویم که همه فقط زن باشند؟"

اخم کرد: "تو که تصمیم به زندگی در اروپا گرفته ای باید این مهملات را دور بریزی. آنجور جاها اغلب خوابگاههای خص. صی دخترانه است و خدا تومان پول میخواهد. فکر جیب پدرت را هم بکن. شنیده ام بیچاره ورشکست شده".

دلم بوجوری فشرده شد و حس کردم صورتم داغ شد. زیر چشمی نگاهم کرد: "حالا ناراحت نشو! سعی میکنم یک جای مناسب برایت پیدا کنم. فقط مشکل اینجاست که خودم هزار تا بدبختی دارم و نمیتوانم هر روز بیفتم دنبال کارهای تو" حرفهایش برخورد خوبی است. رفتارش برخورد خوبی است ولی به او خرده نمیگیرم. طلبی از او ندارم که بخواهم توقع داشته باشم. فهمیده ام تعارفهای عمه فخری فقط از جانب خودش بوده و این بیچاره ها را هم انداخته توی درد سر. وقتی مهشید و شوهرش میروند بیرون کارم این است که بنشینم پشت پنجره ی اتاق کوچکی که در اختیارم گذاشته اند و بیرون را نگاه کنم. مردم پشت پنجره برایم بیگانه اند. بیگانه تر از کسانی که در ایران در دوروبرم بودند. لباس پوشیدنشان، راه رفتنشان، حرکت سر و دستشان، همه و همه برایم بیگانه و نامأنوس است. یک مشکل بزرگ دارم و آن هم ندانستن زبان آلمانی است. چقدر احمق بودم که در آن چند ماه پیش از درست شدن کار ویزا و عزیمت نرفتم پیش خانم پهلوان تا کمی با هم آلمانی کار کنیم. آن کلاس بی خاصیت لکنتی هم اصلا به دردم راه رفتن و حتی در حد یک مکالمه ی عادی هم یاد نگرفتم. مهشید گفته وقتی موقعیت خانه ام تثبیت شد مرا در یک کلاس به درد بخور ثبت نام میکنند. باید سعی کنم زودتر زبانم را تقویت کنم و گرنه اینجا در انجام کارهایم مثل خر در گل می مانم.

هنوز همه جار را ندیده ام ولی وین شهر عجیبی است. حتی در محله هایی که بافت شهر سازی نویی دارد یکجور کهنگی و دل مردگی و در ضمن اصالت به چشم میخورد. نمیدانم چرا مرتب بحس میکنم بارها در خواب دیده ام. اصلا حس میکنم سالها در اینجا زندگی کرده ام و خاطرات محو و دوری در اینجا دارم. امروز وقتی مهشید داشت از خانه بیرون میرفت گفتم چه کمکی میتوانم انجام بدهم. اشاره به آشپزخانه کرد: "نمیخواهم احساس بیگانگی کنی. اگر اینجوری معذبی میتوانی تا برگشتن ما آشپزخانه را مرتب کنی".

کار زیادی نداشت. ظرفها را شستم و کابینتها را دستمال کشیدم.

انگار آمدند. صدای در آپارتمان است. بله خودشان هستند. از اتاق بیرون میروم: "سلام مهشید جون".

حسابی عصبی به نظر میرسد. چپ چپ به شوهرش نگاه میکند. بیچاره مرد بدی نیست ولی تا به حال به محض اینکه آمده

یک کلمه با من حرف بزند مهشید توی دلش رفته و از کرده پشیمانش کرده. به نظر میرسد روی شوهرش حساسیت دارد. زن بدقیافه ای نیست ها ولی مرتب پشت اینه می نشیند و انقدر به سر و صورتش پودر و پنکک و انواع رژ و ریمل و سایه می مالد که چهره اش در پشت لایه ضخیمی از لوازم آرایش گم میشود. بدتر از همه این حساسیتی است که به روی همسرش دارد. من هم سعی میکنم بیشتر با او حرف بزنم و به او نگاه کنم تا به شوهرش.

"ارغوان برو آماده شو برویم بیرون!"

تقریباً آماده ام. موهایم را دوباره برس میکشم و دم اسبی میکنم و میروم آشپزخانه پیش او. انگار حوصله ندارد آرایشش را تجدید کند و با همان آرایش و همان لباس راه می افتد. میگوید: "حتماً چتر و بارانی بردار!"

ساعتی پیش باران بارید و سر شاخه ی درختان و بوته های گل رزی که در باغچه های خیابان کاشته شده همه اب چکان است. از خیابان محل زندگیشان میگذریم. با اتوبوس به یک خیابان قدیمی و تنگ و باریک میرسیم. تعداد زیادی پله را بالا میرویم تا به خیابان دیگری میرسیم. به فلکه ای میرسیم که سورچی ها در حالیکه یونیفورم خاصی پوشیده اند کالسکه هایی را انجا میگردانند. سر و وضعشان جور عجیبی قدیم است و خاطرات ندیده ای را در ذهنم زنده میکند. مهشید راهش را به طرف ایستگاه قطار کج میکند. خودش میگوید با "اشتراسن بان" میرویم. قطار از روی زمین میروود. در قسمتی از طول مسیر از روی پلی میگذرد و برای اولین بار دانوب را میبینم. راست میگفتند. این رودخانه خیلی باشکوه است. اصلاً از بچگی همیشه عاشق آب و سبزه بودم. آب که آبشار باشد، دریا باشد، رودخانه باشد و حتی یک جوی نحیف و باریک، و سبزه که سبزه باشد و جنگل، جنگل های انبوه و سیاه که حتی مرا بترساند. چند ایستگاه را رد میکنیم و بالاخره پیاده میشویم. این محله شباهت زیادی به دو خانه ی قبلی دارد که دو روز پیش رفتیم ولی آنجا نیست. میپرسم: "اسم این خیابان چیست مهشید جون؟"

"خیابان برونر. یکی از دوستانم آدرس پانسیون را در اینجا داده. اینطور که میگفت از بقیه جاها با روحیه ی تو جورتر است. پدرت گفت ترجیح میدهد جایی زندگی کنی که چند نفر ایرانی در اطرافت باشند. جایی که میخواهیم برویم یک

پانسیون است. خوهار دوستم مدتی آنجا زندگی کرده. میگوید صاحب پانسیون نسبت به ایرانیها دید بدی ندارد و با آنها کنار می آید. در ضمن انگار ایرانیها هم آنجا را خوب شناخته اند و در طبقات مختلفش اغلب هموطن پیدا میشود."

ایران که بودم در اطرافم آن همه هموطن بود و از آنها فرار میکردم ولی اینجا شنیدن نام ایران و ایرانی دلم را گرم میکند. ساختمانها بیشتر آپارتمانی هستند و رو کارهای سیمانی خاکسرتی تیره یا سنگی چرکمرد دارند. مهشید کنار یکی از ساختمانها می ایستد و زنگ پایینی را فشار میدهد. صدای قیل و قال از صفحه ی فلزی ایفون به گوش میرسد و بعد از چند لحظه زنی میانسال در را باز میکند. چاق است و سری کم مو دارد. به ما زل میزند. مهشید با زبانی الکن و آلمانی دست و پا شکسته و حرکات دست و صورت خودش را معرفی میکند و در میان حرفهایش چند نام ایرنی میشنوم. زن سر تکان میدهد و از مقابل در کنار میروند. تند و تیز حرف میزند جوری که اگر هم آلمانیم فول بود گمان نمیکنم به راحتی میتوانستم حرفهایش را بفهمم. دو سه اتاق در طبقات مختلف نشانم میدهد. یکیش سه تخت دارد و دوتای آن یک تخته هستند مهشید میگوید: "من جای تو باشم این سه تختخواه را انتخاب میکنم. انگار یک مادر و دختر ایرانی اینجا زندگی میکنند و این یک تخت هم خالی مانده. در مضمین قیمت یک تخته خیلی گرانتر است."

عادت به زندگی با شخص دیگری ندارم. آن هم در یک اتاق و زیر یک سقف چهار دیواری: "نه مهشید جون خواهش میکنم در مورد یک تخته صحبت کنید. گران گرانیش نباشید خودم کار میکنم و هزینه اش را میپردازم."

با حرص پوزخندی میزند و شنه بالا می اندازد: "هر جور میل توست" و دوباره با همان تلاش قبلی با زن اتریشی وارد معامله میشود. خیلی زود به توافق میرسند و لب میگذرد و سر تکان میدهد: "خیلی گران شد ارغوان. ماهی سیصد شیلینگ اگر برای پدرت مقدور بود به نفعت بود جایی را با پول پیش بگیری تا مجبور نباشی هر ماهه اجاره پرداخت کنی. مثل جریان رهن های خودمان".

سرم سوت میکشد: "نمی توانیم برویم محله ی ارزانتر؟"

"نه ، انطور جاها مناسب زندگی تو نیست. اینجا را هم که آورده امت از روی ناعلاجی است. خب بگذریم. اجاره را که

بدھیم از همین امروز میتوانی اسباب کشی کنی. بگذار ببینم با چه مبلغ پیش پرداخت میشود دهان این یارو را بست".
 نمی فهمم چه مقدار به او میدهد. خیلی سعی دارد حساب کتاب کارهای مرا پنهانی و بدون دخالت خودم انجام دهد. این
 کارش را نمیپشندم ولی زیبا طول نخواهد کشید. از خانه بیرون می آیم. میگویم: "انگار اینجا بدون دانستن زبان نمیتوانم
 قدم از قدم بردارم و زندگی کنم. چه کار کنم مهشید جون؟"

با دلخوری نگاه میکند: "به خدا از کارهای تو حیرانم دختر. آخر چطور اینجور گز نکرده بلند شدی آمدی
 اتریش. درست هم میگویی. باید اول آلمانی یاد بگیری. خیلی گزرفتارم ولی میرویم مرکز شهر تا جایی تو را ثبت نام
 کنیم. اکثر موسسات به درد بخور زبان آنجاست. هم میتوانیم در انستیتو گونه ثبت نامت کنیم که البته هزینه اش بالاست
 و هم میتوانیم برویم پیش آقای هانس. زنش ایرانی است و ودش هم مردی بدی نیست. کارشان اصلا همین است. دو تایی
 با ایرانیهای تازه وارد زبان آلمانی کار میکنند و پیشرفت شاگردانش هم بد نیست. خودت انتخاب کن! کدام از نظر تو
 بهتر است".

سرم پایین می افند: "ارزانتره بهتر است. برویم پیش همان آقای که میگوید".

دوباره سوار همان قطارهای روی زمینی یا به قول مشهدی اشتراسن بان میشویم. بعد یک خط اتوبوس و به خیابانی
 میرسیم که مهشید میگوید اسمش دومینکانر است. زن ایرانی آقای هانس با خوشرویی از ما استقبال میکند و قرار میشود
 هفته ای سه روز هر روز دو ساعت به خانه شان بروم و زبان آلمانی یاد بگیرم. همسرش هم مرد آرام و متینی به نظر
 میرسد. کلا خانه شان احساس خوبی به من میدهد. به خانه که برمیگردیم شوهر مهشید با لبخند جلو می آید: "چی
 شد؟ موفق شدید؟"

مهشید به او چشم غره میرود: "بله آقا موفق شدیم. کمک کن تا اثاثیه ارغوان را توی ماشین بگذاریم و ببریم به خانه ی
 خودش. انگار دو سه راه باید برویم و بیاییم".

ماشین کوچک و جمع و جوری دارند. مردک به من اشاره میکند: "برویم ارغوان خانم ف بنده در خدمتم".

و مهشید با یک نهیب او را در جا خشک میکند: "آهای ، کجا راه افتادی. بگذار اثاثش را جمع کند بعد برو در خدمتش باش!!"

و من تا فرق سر داغ میشوم. این حساسیت بیشتر از آن مرد برای من برخوردار است.

میروم به اتاقی که در اختیارم قرار داده اند و با سرعتی نگفتنی لوازمم را جمع میکنم. بعد مهشید را صدا میزنم: "من حاضرم مهشید جون".

اتاق جدیدم اتاق کوچکی در طبقه سوم ساختمان پنج طبقه ی خانم و آقای هُفر است. انگار یهودی هستند. این را از وجود ستاره ی داود و شمعدان هشت شاخه ای که روی طاقچه ی اتاق محل زندگیاشان است می فهمم. قبلاً نظیرش را در خانه ی آقای رفالیان دوست بابا دیده ام. اتاق محقری است با یک یخچال 5 فوت و یک تختخواب فبری که پنجره ای به خیابان دارد. به جای میز آرایش تکه ای آینه به دیوار وصل شده و عسلی کوچکی مقابل آن روی زمین است. یک چیزش بیشتر از همه اذیتم میکند و آن هم سرویش بهداشتی است که در راهرو است. البته گفته که این طبقه فقط مخصوص خانم هاست ولی به هر حال عذاب دهنده است. آن هم برای من که در ضمن شب عادت دارم چند بار به روشویی بروم. مهشید و شوهرش میروند و شروع به باز کردن لوازم میکنم. انگار چمدانهای خالی را باید کنار اتاقم بگذارم. کمد دیواری اتاق خیلی کوچک است. شاید هم مجبور شدم بعضی چمدانها را باز نکنم. مهشید وقت رفتن صد شیلنگ به من داد: "بیا بگیر و محتاطانه خرج کن. بعدا باز اگر نیازت شد زنگ بزن تا برایت پول بیاورم. امانت پدرت است نمیتوانم بی حساب در اختیارم بگذارم. پول که زیاد باشد حیف و میل میشود".

بعد از رفتن انهاست که تازه می فهمم چقدر در این کشور ناتوانم. احساس خلاء مثل بختک روی قلبم سنگینی میکند. لوازم را که میچینم از خانه بیرون میزنم. یک ورق کاغذ گرفته ام و با ترس و لرز شکل خیابان و پلاک خانه و هر آنچه که میتواند برای بازگشتن کمکم باشد یادداشت میکنم. حتی جرأت ندارم از خیابان اصلی بروم بیرون بروم چه رسد به رفتن به کلاس زبان و خریدهای لازم که در مسیرهای دورتر است. این بابا هم ما را دست چه کسی سپرد. حتی

نیامد دو سه بار مرا با وسائل نقلیه عمومی این طرف و آن طرف ببرد تا راه و چاه را خوب یاد بگیرم. به خودم دلداری میدهم: "اگر خیلی درمانده بودی میتوانی به او تلفن بزنی و کمک بگیری".

ولی آیا با برخوردی که داشت برای کمک می آید؟ از نزدیکترین سوپرمارکت مقداری مواد غذایی و یک بسته نان میخرم و با همان وسواسی که در آمدن داشتم، به خانه برمیگردم. بسته های پنیر و کره و نان و بالاخره هر چه که خریده ام همه را در یخچال میگذارم. میل زیادی به خوردن غذا ندارم. یک لیوان شیر میخورم و روی تختخواب دراز میکشم. چقدر زود شب شد. خوشحالم که پیش از تاریک شدن مطلق هوا به خانه بازگشته ام. خوف عجیبی وجودم را در خود گرفته و دست و پام اشل کرده. از این خانه میترسم. خسته ام ولی الان وقت خواب نیست. خودآموز آلمانی را که با خود آورده ام برمیدارم و شروع به حفظ کلمات میکنم. سه زبانه است. فارسی، آلمانی، انگلیسی. کاش از اینجور کتابها بیشتر با خودم آورده بودم.

به ساعت که نگاه میکنم ده شب را نشان میدهد. ساعت را با ساعت خانه مهشید به وقت اتریش تنظیم کرده ام. چقدر زود گذشت. از پشتکار خودم در خواندن خودآموز راضی هستم. مسواک و خمیر دندانم را برمیدارم و به راهرو میروم. سوت و کور است. به سرعت مسواک میکنم و به اتاقم برمیگردم. لامپ اتاقم خیلی کم نور است. نمیدانم خانم هُفر اجازه میدهد پر نورترش کنم یا نه. برای فرار از این وحشتی که وجودم را دارد در خود میپیچاند قطعاً باید با لامپ روشن بخوابم ولی همین کم نور بودن چراغ وحشتی مضاعف در دلم ایجاد میکند. روی تخت دراز میکشم و سعی میکنم به چیزهای خوب فکر کنم. به دانکشد موسیقی که میخواهم بروم. باید به آینده بیندیشم ولی فکر مدام به گذشته و خانه بابا پر میکشد. از وقتی آمده ام بابا دو بار تماس گرفته. بار آخر گفت: حالا که رفته ای سعی کن با دست پر برگردی عزیزم. حواست را برای یادگیری ان چیزهایی که می آموزی جمع کن! دلم از این حرف گرت. با خودم گفتم حتماً حالا که از شر من راحت شده با رویا زندگی دلخواه تری پیدا کرده و زیاد دلش نمیخواهد دوباره مزاحم زندگیشان باشم. هنوز هم این فکر را میکنم. سنگ گنده ای بودم در راه با هم بودن و خوشبختیشان.

چرا مهرانه نگذاشت با مازیار بمانم. شاید اگر مانع نمیشد با او ازدواج میکردم و در ایران می ماندم و حالا اینطور سرگردان نبودم. صدای پایی در راهرو می آید. روی زمین کشیده میشود. خداوند! چه اضطرابی دارم. نگاه وحشتزده ام را از روی در اتاق برمیدارم. یک آن حس میکنم چمدان کوچکم حرکت میکند و میرود گوشه ی دیگر اتاق. از وحشت میخواهم بالا بیاورم. خوب نگاه میکنم. عصر آن را کدام طرف گذاشته بودم؟ شاید همین جا بود. سرم را زیر پتو میبرم و چشمانم را می بندم. لعنت به تو مهرانه!

باز تلفن زنگ آزاد میزند. نه بر نمیدارد. به اتاقم برمیگردم. چه احساس عجز عجیبی دارم. در مدت این دو روز بی اغراق بیست بار به خانه مهشید زنگ زده ام ولی بر نداشته. حس میکنم دست و پایم حسابی بسته. امروز روز کلاس زبانم بود ولی جرات نکردم از خانه بیرون بروم. ترسیدم با این نابلدی راهها و ندانستن زبان گم شوم و نتوانم به خانه برگردم. کم دارم از آمدن پشیمان میشوم. انگار راست میگفتند کارم زیاد درست نبود. با اتکا به مهشید آمده ام و او روی خوش نشان نمیدهد. یک ساعت پیش به سرم زد که تلفن بزنم تا بابا برم گرداند ولی پشیمان شدم. طاقت شنیدن دیدی گفتم های خودش و حرفهای دیگران را ندارم. بید راهش را پیدا کنم. لااقل باید سعی خودم را در برقراری ارتباط با مهشید بکنم. بابا مرا به او سپرده. خب او هم قبول کرده و میتوانم روی کمکش حساب کنم. شاید مسافرت رفته اند. شاید کاری دارند که از صبح تا شب وقتشان را میگیرد. شاید نیست، منتظر می مانم. در یخچالم را باز میکنم. در دو طبقه ی کوچک چیز قابل ملاحظه ای به چشم نمیخورد. باید بروم و کمی مواد غذایی بخرم. خوشبختانه مشکلی از نظر پول ندارم. هم مهشید کمی در اختیارم گذاشته و هم ششصد دلاری که بابا داده هست. فقط باید دلارها را تبدیل کنم و راه آن را هم باید از مهشید بپرسم. وای خدای من! کاش به او اینقدر نیاز نداشتم.

از در اتاق که بیرون می آیم. دو خانم پیر و جوان جلوم ظاهر میشوند. حجاب دارند. مادری چیزی شبیه مقنعه به سر دارد و یک بارانی سیاه بلند پوشیده و دختر جوان روسری کرم رنگش را محکم زیر گلو گره زده و موهایش را زیر آن پنهان کرده. چشمان سیاه درشت و گیرایی دارد. به رویم لبخند میزند. قیافه شان کاملا شرقی ست و شکی ندارم همان مادر و

دختر ایرانی باشند که صاحبخانه گفت در اینجا زندگی میکنند. با این سر و وضع و لباس غلط نکنم حکومتی هستند. میخواهم از کنارشان بگذرم ولی سلام دختر جوام متوقف میکند. می ایستم: "سلام"

لبخند زنان جلو می آید: "شما باید ارغنون باشید. دختر زیبای ایرانی، نه؟"

میخندم: "ارغنون نه ارغوان. بله ایرانی هستم ولی زیبا را چه عرض کنم." مادرش هم جلو می آید: "خصلت قشنگ ایرانیان. تواضع و شکسته نفسی. باور کنید هیچ جای دیگر ندیده ام که آدمها یش در مقابل تعریف اینطور متواضع باشند." نگاهی به چهره ی بشاش و زیبای دخترش میکنم: "ایشان را بگویید یک چیزی. ماشالله چشم ابروی بی نظیری دارند."

خودم از این سر و زبان و دهن به دهن گذاشتن با شخص دیگر تعجب میکنم. کمتر در مقابل حرف و تعارفها حرفی به ذهن میرسد. مادر میخندد. او هم چشمان درشت سیاهی دارد ولی چشمان دختر چیز دیگری است: "من و راحیل دیشب دو ساعت سر اسم شما بحث داشتیم. خانم هفر یک چیزی گفته بود و ما دنبال اسم دختری میگشتیم که کلمه ی ق یا غ در اسمش باشد. عاقبت فکر کردیم باید اسمت ارغنون باشد. راستی شنیده ام تخت اضافی اتاق ما را به شما پیشنهاد کرده اند و قبول نکرده ای. احتمالاً دختر خیلی مستقل و متکی به نفسی هستی."

سرم پایین می افتد: "نه آنطورها هم متکی به نفس نیستم فقط تنها بودن را بیشتر دوست دارم."

باز مادر لخند میزند: "چه صراحت لهجه ی جالبی داری. راستی ما هنوز خودمان را معرفی نکرده ایم. من نادره شمشیری هستم و این هم دخترم راحیل است. مدتهاست به جبر زمان داریم جهانگردی میکنیم. دو سال در آلمان بودیم و حالا هم نه ماه است که در وین زندگی میکنیم. آدمهای غریب و تنهایی هستیم و خوشحال میشویم اگر گاهی به ما سر بزنی. از دیدنت خوشحال شدم."

از شنیدن کلمه ی آخرش دلم فشرده میشود. این یعنی میخواهند خداحافظی کنند. میگویم: "من هم همینطور."

دختر جوان عمیق نگاهم میکند، نمیدانم چه چیز در چهره ام دیده که ای پیشنهاد را میکند: "ما داریم میرویم"

بیرون. الان توی راه پله یادمان افتاد چیزی جا گذاشته ایم. انگار تو هم قصد بیرون رفتن داری. دوست داری با هم برویم؟"

چه شادی عجیبی در دلم میدود. باز هم مثل آدمهای ذلیل بغض کرده ام: "بله البته که دوست دارم".

نگاهش با محبت تا عمق دلم را گرم میکند: "پس چند دقیقه بمان تا ما برگردیم." اولش از آنها خوشم نیامد ولی انگار آدمهای بدی نیستند. مثل همیشه بی قرارم. راهرو را کمی بالا و پایین میروم تا می آیند. با هم از خانه خارج میشویم. دختر جوان در کنار من راه میرود: "انگار تازه به وین آمده ای. قبلاً به اینجا آمده بودی؟"

"نه"

"چطور راهها را شناسایی میکنی؟ خوب به راه و چاه زندگی در اینجا آشنا هستی؟ پیرزن پانسیونر میگفت در وین فامیل داری. چطور خانه ی آنها نماندی؟"

میفهمم صاحبخانه ام اخبارم را کامل به آنها داده: "فامیل نزدیک نیستیم، نمی توانستم زیاد مزاحم زندگیشان باشم. در مورد راه و چاه هم نه خوب به هیچ چیز آشنا نیستم. امروز تصمیم داشتم به همان فامیل زنگ بزنم تا بیاید و کمی از او اطلاعات بگیرم ولی در خانه نبود. حتی قرار بود کلاس زبان بروم که نتوانستم. مطمئن می آید و کمکم میکند. فقط باید پیدایش کنم".

دختر جوان نگاهی به مارش که گمان میکنم اختلاف سن زیادی با او دارد می اندازد. شاید با نگاه حرفی بین خود رد و بدل میکنند: "حتماً میخواهی زبان آلمانی یاد بگیری؟ کجا؟ جایی را رزو کرده ای؟"

"بله همین خانمی که گفتم مرا برد و در یک کلاس خصوصی برایم جا گرفت. قرار است هفته ای سه بار به انجا بروم ولی فعلاً که راهش را بلد نیستم. احتمالاً جلسه ی بعد خواهم رفت".

زن مسن میپرسد: "محلش کدام منطقه است؟"

"خیابان دومینکانر"

رو به دخترش میکند: "میدانی که کجاست راحیل؟ یادت می آید برای چه کاری رفته بودیم به ان خیابان؟" و نگاهش به

طرف من میچرخد: "اگر بخواهی ما کمکت میکنیم. تا حدودی به سوراخ سنبه های وین آشنا شده ایم."

میگویم: "نه ، نه. متشکرم. اصلا نمیخواهم مزاحم شما بشوم."

دختر جوان باز هم همانطور مهربان نگاهم میکند: "آخی ، چقدر بامزه. راستی ارغوان جان چند ساله ای؟"

نمیدانم چرا اینطور شرمنده میشوم: "دو ماه دیگر بیست سالم تمام میشود."

"نازی! پس هنوز خیلی کوچولویی. ببین دختر خوب من و مامانم روزها کار زیادی نداریم. نه من کار میکنم و نه او. منظورم

پرداختن به یک پیشه است. به خاطر منظور خاصی اینجا هستیم و گار چند ساعتی را هم به تو اختصاص بدهیم به هیچ

کجای زندگیمان بر نمیخورد. تازه باور کن سرگرم هم میشویم. میدانم که مامان هم مثل من نمیخواهد تو را معذب

کند. هر وقت که خواستی خودت بگو تا اگر کاری از دستانم بر می آید برایت انجام بدهیم."

نمیدانم میتوانم به انها اعتماد کنم یا نه. حتی اگر حکومتی هم باشند که من موردی ندارم تا بخواهند برایم دردرس درست

کنند. سخت به کمک آنها نیازمندم. خیلی به خودم فشار می آورم تا بگویم: "اگر بدانم اینطور است که می گوئید واقعا

ممنون میشوم که کمکم کنید. من اینجا مثل یک بچه شیرخوار احساس عجز میکنم."

مادر رو ترش میکند: "این چه حرفی است دختر خوب. هیچوقت از احساس عجز حرف نزن. تو کلت به خدا باشد. ما هم

کاره ای نیستیم فقط یک وسیله هستیم که شاید خواست خدا سر راه تو قرار داده. بی عارف باش و اگر دلت بخواهد از

همین امروز کارهایت را با ما تنظیم کن. مثلا امروز روز تفریح ماست. دلت میخواهد همراهان باشی؟"

"نه ، نه. در این حد نمیتوانم مزاحم باشم. کمی خرید دارم که انجام میدهم و به خانه برمیگردم. بماند برای روزهای بد."

دختر جوان میخندد: "نترس کوچولو! هر جا برویم مخارجت را با خودت حساب میکنیم حتی اگر دنبال کارت بیاییم هم

همینطور. می آیی؟"

باید حساب جیبم را هم داشته باشم. باز تشکر میکنم. نمیدانم چطور به نیت قلییم پی میبرد: "نترس عزیزم. من و مامان

معمولا جاهای گران نیمرویم. راستش را بخواهی وسعش را نداریم که بخواهیم جولان بدهیم. امروز قرار است برویم قدم بزیم و شاید هم سری به اشتات پارک بزیم. آمدنت نه زیاد هزینه بر میدارد و نه روی دوش ما سنگینی میکند. تعارف نکن، می آیی؟"

مثل یک بچه ی بی اراده و ترسیده به علامت مثبت سر تکان میدهم. همینطور قدم زنان میرویم تا به ایستگاه قطار میرسیم.

این مادر و دختر برخلاف ظاهرشان ادمهای شاد و خوش مشربی هستند. نشان میدهند که از همه چیزهای دور و بر لذت میبرند. اینجا پارک دیدنی و زیبایی است. بعد از یک بارندگی طولای آسمان صاف شده و آفتاب قشنگی پرتو افشانی میکند. گروههای مختلف نوازندگان محلی به اجرای برنامه مشغولند. هنرمندانی که در لباسهای الوان محلی بی تکلف در ملاء عام هنرنمایی میکنند و از جماعت رهگذر کمک دریافت میکنند. بوی نمناک و تازه خاک را ولع می بلعم و احساس نشاط میکنم. حدود دو ساعتی می مانیم و راه رفته را باز میگردیم. به خیابان برونر که میرسیم از قطار پیاده میشویم. راحیل کار مرا خیلی پسندیده. کاغذ و قلمی از کیفم بیرون آورده بودم و تمام مسیرها را با ذکر علامت و نشانه یادداشت کردم. در طول راه خیلی چیزها هم گفتم که گمان میکنم در آینده به دردم بخورد. برای شناسایی خطهای قطار و اتوبوس راهنمایی های جالبی کرد و کمی نقشه خوانی راهها را یادم داد که البته فکر نمیکنم چیزی در ذهنم مانده باشد. مادر بزرگ راست میگفت که گاهی فرشتگان خدا به صورت انسان در روی به کمک ما می آیند، این مادر و دختر دو تا از همان فرشته ها هستند که اینجا سر راه من اواره و بی پناه سبز شده اند.

با من به سوپرمارکت می آیند و خودشان هم کمی خرید میکنند. وقتی داریم کنار اتاقم خداحافظی میکنیم قرار فردا را میگذارند: "فردا میرویم ساحل دانوب. وین شهر قشنگی است باید همه جای آن را ببینی تا غم غربت را کمی فراموش کنی. هر وقت حوصله ات سر رفت بیا پیش ما." و با رفتنشان احساس تنهایی میکنم. متأسفانه برای اتاقشان هم اتقی آورده اند و گرنه شاید تصمیم در مورد زندگی در یک اتاق مستقل تغییر میکرد.

باز هم باد غوغا کرده. در و دیوار را دارد ردهم میکوبد. امروز روز کلاس زبان است و باید به خانه ی آقای هانس بروم ولی پیش از رفتن برای نهار به اتاق دوستانم دعوت شده ام. قرار است با من تا خیابان دومینکانر بیایند و مسیر را یادم بدهند. در طول این چهار روز هر چه زنگ زده ام تلفن مهشید جواب نداده. میدانم که بابا موفق شده با او تماس بگیرد تلفن پانسیونم را از او گرفته بود زنگ زد. انقدر بی حوصله بود و صدایش گرفته بود که نفهمیدم آیا واقعا برایم نگران است یا به حکم وظیفه تلفن زده. رویا هم گوشی را گرفت و حال و احوال کرد. صدای او هم زیاد شارژ نبود. نمیدانم شاید هم با بابا بگو مگو داشتند. البته این مسئله بعید است. بگذریم! هوا سرد است. لباس بافتنی می پوشم و به اتاق آنها میروم. راحیل یک لباس طرح کیمونو پوشیده و موهایش تابدار و سیاه روی شانه ریخته. چقدر در آن حجاب مخصوصش متفاوت میشود. اینجوری یک دختر فتان و دلربا است که ادم از دیدن قیافه اش سیر نمیشود. خانم شمشیری با روی باز به استقبال می آید: "بیا تو عزیزم که به موقع رسیدی. البته غذای مختصری داریم که امیدوارم خوشت بیاید. فقط اگر چند لحظه صبر کنی تا من و راحیل نمازمان را بخوانیم ممنون میشویم".

دوتایی چادر نماز و مقنعه ی سپید سر میکنند و هر کدام در سجاده ای مخصوص به خود نماز میخوانند. بعد جانماز را جمع میکنند و چادرها را با نظم و مرتب تا میزنند. خانم شمشیری میخندد: "وای عزیزم ما را ببخش! راستی شانس آورده ایم که هم اتاقیمان روزها در خانه نیست و میتوانی هر وقت که خواستی بی آنکه برای او مزاحمتی باشد پیش باشد پیش ما بیایی. البته زن بدی نیست و گمان نمیکنم هیچوقت در این بابت با او مشکلی پیدا کنیم".

یک صفحه ی روزنامه روی زمین باز میکنند و قابلمه ی غذایشان را روی آن میگذارند. خانم شمشیری آبگوشت خاصی پخته. جلوی هر کدام یک کیسه ی نایلونی خرید میگذارد و روی آن بشقاب و قاشقمان را قرار میدهد. در آبگوشتش به جای نخود و لوبیا نوعی نخود فرنگی ریخته. آب آبگوشت را در یک کاسه ترید میکند و توی بشقابها مان میکشد و بعد با ته یک شیشه ی نوشابه به جان مخلفات باقیمانده می افتد و گوشت کوبیده عجیبش را له میکند و قوام میاورد. غذای خوشمزه ای شده. با همان لطف مخصوص به خود دو قاشق سرپر از مخلفات کوبیده شده را در بشقابم میریزد: "بخور

عزیزم نوش جان! امیدوارم خوشت بیاید. راستش را بخواهی من و راحیل بیشتر گیاهخواری میکنیم و امروز فقط به افتخار آمدن تو بود که هوس آبگوشت کردیم."

راحیل میخندد: "عجب هم چسبید مامان. یک ماه بود که غذای درست و حسابی نخورده بودیم."

در مورد آنها کنجکاو شده ام ولی روی سوال کردن ندارم. بعد از جمع کردن سفره ی روزنامه ای و ظروف غذا آنها سر

صحبت را باز میکنند. اولش راحیل در مورد من میپرسد: "آمده ای وین چکار؟ به قصد خاصی آمده ای؟"

میگویم برای ادامه تحصیل آمده ام. میپرسد چه رشته ای دوست دارم و جواب میگیرد. خانم شمشیری آه میکشد: "خوشا

به حالت که به هر حال یک هدفی داری و اینجا هستی. طفلک راحیل من بیخودی اینجا سرگردان است. برای امثال ما هیچ

کجا ایران نمیشود خصوصا حالا که جو حاکم هم با روحیه مان جور شده و راحت میتوانیم انطور که میخواهیم زندگی

کنیم."

حرفهایش برام مبهم است. راحیل این را می فهمد. میخندد و رو به خانم شمشیری میکند: "مامان! طفلکی ارغوان را حسابی

گیج کرده ای حالا میگوید اگر جو حاکم در ایران را می پسندید و اینجا هم کاری ندارید پس مرزتان چه بوده که آمده

اید."

و به طرف من میچرخد: "من و مامان یهودی سرگردان هستیم عزیزم. چند سال است که در گوشه و کنار دنیا اواره

ایم. اولش با برادرم حمید بودیم ولی او خسته شد و به راه خودش رفت. ولی من و مامان دست برنداشتیم. البته فکر میکنم

آخرین منل آوارگی ما همین اتریش باشد. دیگر خسته شده ایم و تصمیم داریم به ایران برگردیم. آه ببخش ارغوان

جان. انگار حرفهای من بیشتر گیجت کرد. راستش داریم به دنبال یک گمشده میگردیم. پدرم را میگویم. وقتی بچه بودم

مجبور شد به دلایل سیاسی از ایران فرار کند. مدتی از او خبر نداشتیم تا کارت پستالی فرستاد و چند بار هم تلفن زد. ان

زمانها ده دوازده سالم بیشتر نبود. بعد از مدتی دوباره او را گم کردیم تا اینکه چهار سال بعد با ما تماس گرفت. از ما

دعوت کرده بود تا به او بپیوندم. آلمان زندگی میکرد. مامان راضی نشد خانواده اش را ترک کند و این کار ماند برای

حالا که من نزدیک به بیست و هشت سال سن دارم. تماس ما با بابا فقط از طریق تلفن های گاه به گاه او بود. سه سال پیش که یکدفعه تلفنها قطع شد و دیگر تماسی با ما نگرفت. من و حمید که تازه فارغ التحصیل شده بودیم افتادیم به جان مامان بیچاره که برویم بابا را پیدا کنیم. کوله بارمان را بستیم و رفتیم آلمان. دو سال و خرده ای انجا بودیم. به هر دری زدیم از بابا نشانی نبود. البته من حمید مشغول کار شدیم. دار و ندارمان را هم در ایران فروخته بودیم و پل های پشت سرمان تقریباً ویران شده بود. انجا از یکی از دوستان بابا شنیدیم او در وین است و به ما گفت مشکلی برایش پیش آمده که در زندان به سر میبرد. من مامان را وادار کردم بیاید اینجا ولی اینجا هم اثری از او به دست نیامد. البته حالا دیگر مامان را ملامت نمیکنم. بیچاره برای خاطر دل ما خیلی چیزها را در ایران از دست داد ولی به هر حال فکر میکنم اگر زودتر می آمدیم موفق تر بودیم و شاید حالا با هم خانواده ی خوشبختی را تشکیل داده بودیم."

این را میگوید و نگاه حزینش را به خانم شمشیری می دوزد.

خانم شمشیری سرخ شده. چهره اش سبزه است و سرخیش به کبودی میزند.

گله مندانه راحیل را نگاه میکند: "هنوز سر حرف خودت هستی دختر؟! من خودم و شماها را آواره کردم که حداقل به تو یکی ثابت کنم پدرت انطورها هم که فکر میکنی علاقه ای به دیدن ماها ندارد. فقط گاه گاهی که تنها میشد هوس میکرد زنگی بزند یا کارت پستالی براتان پست کند. اگر شماها را میخواست که آنطور ساده رهاتان نمیکرد به امان خدا. تازه اخبار آخر را هم که خودت به گوش خودت شنیده ای. چرا باور نمیکنی پدرت سبب فروپاشی زندگیمان شد نه اکراه من در آمدن به خارج از کشور" و رو به من میکند: "باور کن ارغوان جان پدر راحیل اصلا احساس مسئولیت سرش نمیشد. افکار خاصی داشت که با افکار خانواده ی مذهبی من جور در نمی آمد. همیشه هم کله اش بوی قورمه سبزی میداد. عاقبت یک سری مسائل مهمل را بهانه کرد و ما را ترک کرد. دو تا بچه ی مدرسه ای را گذاشت روی دستم و اصلا هم فکر نکرد چطور میخواهند بزرگ شوند. تنها کاری که میکرد گاهگاهی با تلفنهای مسخره یا کارت پستالهای مسخره تر این دو تا طفل معصوم را هوایی میکرد. مدتها در مقابل این دو تا مقاومت کردم تا روزی که بالاخره صدایشان در آمد و

ضمنی گفتند که حس میکنند من سبب جدایی پدرشان از خانواده شده ام. با خودم گفتم گور پدر مال دنیا. مادرم هم که به رحمت خدا رفته بود و دلگرمی خاصی در ایران نداشتم. هر چه داشتم فروختم و با اینها رفتم آلمان. بعد هم همانطور که راحیل گفت به اینجا کشیده شدیم. حالا هم راحیل نمیخواهد قبول کند پدرش در آمریکا است و مشغول زندگی و خوشگذرانی خودش است. طبق گفته همان دوست داستان سرا میگوید بابا یک جایی همین گوشه کناره‌های شهر وین باید باشد نمیخواهد قبول کند که پدرش هر چه گفته دروغ بوده."

راحیل میگوید: "ا، مامان! تو رو خدا بس کنی! چطور حرف آقای سلامتی را باور نمیکنید آن وقت انتظار دارید من حرفهای صد تا یک غاز آدمی مثل آقای زرکش را باور کنم. مطمئنم حرفهایش دروغ محض است. بابا اهل این حرفها نیست."

بالاخره جسارت میکنم و به حرف می‌آیم: "مگر این آقا، همین آقای زرکش که میگویید، در مورد پدرتان چه گفته؟" هر دو خود را جمع و جور میکنند و صاف می‌نشینند، جوری که انگار تا حالا داشتند بدون حضور شخص دیگری با هم جر و بحث میکردند. خانم شمشیری رنگ به رنگ میشود: "هیچی عزیزم، این شخص خبر داده که بابای راحیل در آمریکا رفته به خواستگاری دختر برادر او که پدرش در لوس آنجلس فرش فروشی دارد. خودش را مهندس و مجرد معرفی کرده. گفته بعد از سالها که به دنبال کسب علم و مال بوده حالا فکر ازدواج به سرش افتاده. آنها هم کم مانده بود با طناب پوسیده او به چاه بروند که همین آقای زرکش به دادشان رسیده. خب شما بگو چطور دلم بیاید به این مرد فکر کنم و باز هم بیفتم در پی پیدا کردنش. فکر میکنی با این اوصاف اگر هم ما را ببیند تحویل بگیرد؟"

با احتیاط شانه بالا می‌اندازم. نه دلم میخواهد او را برنجانم و نه دخترش را. تقریباً به هر دو حق میدهم. انگار آنها هم اصلاً تمایلی به گرفتن جواب از کسی ندارند. مسئله ای است که شاید ضمنی در مورد آن به توافق رسیده اند که راحیل میگوید: "حرف آقای زرکش را اصلاً باور نمیکنم مامان جان ولی به هر حال دیگر ریش و قیچی دست خودتان. هر وقت خواستید برمیگردیم ایران پیش حمید. حتی اگر همین الان هم بگویید برویم بند و بساطم را جمع میکنم و میرویم."

چهره ی خانم شمشیری ماتم زده میشود و طوری به دخترش نگاه میکند که حس میکنم احساس گناه میکند. به تقلایی درونی می افتم تا این جو مغموم و پریشان کننده را تغییر بدهم ولی چه کاری از دستم بر می آید؟ چند لحظه به همان حال میگذرد تا بالاخره خانم شمشیری تکانی به خود میدهد: "این حرفها را ول کنیم بابا! خیلی تکراری شده. کم کم بلند شویم و برویم این طفل معصوم را به مقصد برسانیم".

شرمزده میگویم: "خیلی به دردرس می افتید ، کاش میشد به شما زحمت ندهم".

تبسمی اندوهناک بر چهره ی راحیل می نشیند: "این چه حرفی است عزیزم. ما کاملا بیکاریم و لااقل کار تو سرگرممان میکند".

همراهی در رفتن را آنها قبول کرده اند ولی برگشتن را چه کنم. نفسم از این دلهره به شماره می افتد.

بالاخره به خیابان دومینکانر میرسیم. همسر آقای هانس در را باز میکند. بار پیش فهمیدم اسمش گیتی است و اصلا سمنانی است. عمیق نگاهم میکند: "آه تویی؟ چرا جلسه پیش نیامدی؟ واقعا نگرانت شدیم".

گمان نمیکردم در این طرف مرز با اشتیاق به دنبال افراد هموطن و همزبان بگردم و از دیدنشان اینقدر خوشحال شوم. مهشید میگفت انستیتو گونه هم مدرسین فارسی زبان دارد ولی خانم و آقای هانس را ترجیح میدهم. علاوه بر ارزان بودن کارشان فقط دو نفر هستند و احساس سرگشتگی در سازمان گسترده ای مثل انستیتو گوته را به جانم القاء نخواهند کرد. رو به خانم شمشیری میکنم: "متشکرم خانم. میبخشید که مزاحم شدم. خیلی لطف کردید." و دل توی دلم نیست که چطور خداحافظی کنم. راحیل دست مادرش را میکشد: "بیا برویم ماما. بگذار این طفلکی به کلاشش برسد." و رو به من میکند: "دو ساعت دیگر همین جا منتظرت هستیم".

"نه ، نه. خواهش میکنم بیشتر از این زحمت نکشید. همینجوری هم حسابی شرمنده ام".

چهره اش کاملا آرام است. نشانی از اجبار یا تعارف در آن نیست: "برو با خیال راحت به درست برسیپ ، تو که نمیتوانی تنهایی برگردی عزیزم. چرا خودت را معذب میکنی؟"

همسر آقای هان میگوید: "میخواهید بیایید تو و در سالن منتظر بنشینید تا کار دختر خانم تمام شود؟"

خانم شمشیری قدمی از کنار در دور میشود: "نه خانم متشکرم. قدم بزینم بهتر است".

آنها میروند و ما به اتاق حاشیه ی سالن که استفاده کلاس درس میشود میرویم. خود خانم هانس درس را با من شروع میکند. بیشتر روی قواعد و کلماتی که در ایران خوانده ام کار میکند و چشم بهم زده دو ساعت تمام میشود. از کارش ناراضی نیستم. باید آلمانی را ریشه ای و عمیق یاد بگیرم.

خانم شمشیری و راحیل پشت در منتظر هستند. راحیل میگوید: "مامان الان زود است که به خانه برویم. بیا ارغوان را ببریم کرت تراشتراسه و آنجا را نشان بدهیم".

خانم شمشیری مخالفت میکند: "نه جانم باید یک راست برویم خانه. یادت رفته برای چه کاری آمده ایم؟! بگذار این طفلکی راه رفتن را خوب یاد بگیرد!"

راحیل شرمزده لبخند میزند: "ای وای راست میگوی. حیف شد." و رو به من میکند: "نمیدانی این خیابان کرت تراشتر چقدر زیبا و دیدنی است. حتما یک روز باید ببریمت آنجا را ببینی".

از این همه محبت آنها گیج گیج هستم. خانم شمشیری تأسف بار نگاهم میکند: "حیف که زیاد در وین نمی مانیم وگرنه تو را با تمام سوراخ سمبه های این شهر آشنا میکردیم".

دلم میخواهد پرسم واقعا باید بروید ولی حرفم را میخورم. به خانه که میرسیم حس میکنم نه راه رفتن را خوب یاد گرفته ام و نه راه برگشتن را ولی خجالت میکشم به آنها بگویم. خانم هفر شماره ای به دستم میدهد و اشاره به تلفن میکند. شماره ی مهشید است. به راحیل میگویم پرس اجازه دارم زنگ بزنم. خودش جواب میدهد: "بله که اجازه داری. چند تا تلفن داخله در ماه از نظر این زن ایرادی ندارد. حتی میتوانی به ایران زنگ بزنی ولی آخر ماه پولش را با تو حساب میکند. البته برای تلفن زدن به ایران بهتر است از تلفن های سکه ای عمومی استفاده کنی. آنجوری مقرون به صرفه تر است".

از آنها برای همراهیشان تشکر میکنم و به طرف تلفن میروم. لحن کلام مهشید گلایه آمیز است: "مگر من کم کمکت کردم ارغوان خانم که شکایتم را به ایران و پدرت بردی. خب یک زنگ به خودم میزدی و کارت را میگفتی من که دریغ نداشتم".

"ولی من شکایت کسی را به پدرم نبرده ام. اصلا مگر از شما طلبکارم که شکایت کنم".

کمی هم عصبانی است: "نه عزیزم مسئله طلبکاری نیست. به هر حال فامیلی است و هزار توقع دارد. خب بگو بینم اوضاع احوال چطور است! به کلاس زبان رفتی؟"

برایش جریان یک جلسه غیبت و رفتن امروز را توضیح میدهم. البته منهای همراهی خانم شمشیری و راحیل. میگوید: "بارک الله بابا آنقدرها هم که فکر میکردم دست و پا چلفتی نیستی. خب پس از دست من چه کاری برمی آید که قصور کرده ام. پولت که هنوز تمام نشده، شده؟"

"نه نشده. ممنونم که تلفن زدید. زیاد نمیتوانم صحبت کنم. خانم هفر دارد نگاهم میکند".

"خیلی خب برو! یادت باشد اگر نیازی به من داشتی تلفن بزن! کاری نداری؟"

خداحافظی میکنیم و حس میکنم بابا بار سنگینی را بر دوس این زن گذاشته. متعجبم با این بی میلی چطور رسیدگی به مرا قبول کرده. با دلسردی به طرف اتاقم میروم که راحیل از ته راهرو صدایم میزند: "برای شام منتظرت هستیم. حتما بیا اتاق ما".

جلو میروم: "نه راحیل جان، به هیچ وجه دیگر مزاحم نمیشوم. برای امروز همینقدر کافی است".

دوستانه به بازویم میزند: "رودربایستی نکن دختر. من و مامان هم حوصله مان از تنهایی سر میروم. باور کن وجود تو خیلی برایمان جذاب است".

عجیب به هم صحبتی آنها نیاز دارم. فکری به ذهنم میرسد: "پس به یک شرط شام را بیرون مهمان من".

خانم شمشیری کنار در می آید: "خیلی خب خانم تعارفی، شام را مهمان تو ولی نه در بیرون. خرجت بالا میروم. سوسی

میگیریم و همین جا در خانه درست میکنیم. موافقی؟"

با خوشحالی قبول میکنم. این بار آنها به اتاق من می آیند. یک آشپزخانه در اتام دارم به اندازه یک وجب. در حقیقت یک کمد دیواری است که داخلش را قفسه بندی کرده اند یک هیتر دو زبانه برای پخت و پز در قسمت وسط آن قرار داده اند. سوسی هایی را که خریده ام برایشان سرخ میکنم و با مخلفات مختصری در سفره ی کوچکم میچینم. کار جالبی از آنها یاد گرفته ام. از روزنامه و کیسه های نایلونی خرید که شکمشان پاره شده بعنوان سفره استفاده کرده ام. بعد از شام راحیل به تختخوابم تکیه میدهد ، پاهایش را دراز میکند و میگوید: "خب حالا تو از خودت بگو! چند تا خواهر برادری؟ مامانت چطور راضی شد تو را تنهایی به غربت بفرستی؟"

از شنیدن کلمه ی مادر بغض میکنم: "مادرم خیلی وقت است که فوت کرده".

خانم شمشیری شتابزده مسیر صحبت را عوض میکند: "تصمیم گرفته ای برای ادامه تحصیل به کدام دانشگاه وین بروی؟ جایی را در نظر داری؟"

دلم میخواهد متوجه گرفتگی صدایم نشوند: "جای خاصی را نه ولی همین فامیلم که در وین است قول داده کمکم کند. گفته اول باید زبان آلمانی یاد بگیرم و بعد او اقدام کند".

راحیل میگوید: "او...ه ، عجب شرط دشواری. مگر میشود یکی دو روزه المانی یاد گرفت؟" که باز خانم شمشیری حرف را منحرف میکند: "البته که میشود راحیل جان ، بچه را نترسان! اصلا از همین فردا می افتیم به تحقیق در این مورد. شاید کلاس یا دانشکده هایی در رشته مسیقی باشند که اصلا به فول بودن زبان آلمانی نیاز نداشته باشند. قول میدهم تا پیش از ترک این شهر ته و توی همه ی مسائل را در بیاوریم و نتیجه ی کاملی به دست این دختر بدهیم." و به روی من لبخند میزند.

اتاقم آنقدر کوچک است که جای وول خوردن ندارد. همانجا سه تایی به تخت تکیه میزنیم و خانم شمشیری از خاطرات سفری که در پی یافتن همسرش داشته حرف میزند. آخرش هم میگوید: "نمیخواهم بگویم همه ی بندگان مذکر خدا بد

هستند ولی من که در وصلت با یکی از آنها شانس نیاورده ام. طفلکی راحیل اینقدر از این قضیه ترسیده که با وجود داشتن خواستگاران زیاد جرات تن به ازدواج دادن ندارد. ای کاش پدرش جور دیگری با ما برخورد میکرد."

چه چهره‌ی مآیوسی پیدا کرده. زیر چشمی به راحیل نگاه میکنم با حالتی عصبی دارد دکمه‌ی لباسش را میپچاند.

از آژانس هواپیمایی بیرون می‌آیم. راحیل و مادرش دارند میروند. آمده بودیم برایشان بلیط رزرو کنیم. مقصدشان ایران نیست. دوباره به آلمان برمیگردند. انگار یکی گفته پدر خانواده آنجاست. خانم شمشیری میگوید: به خاطر بچه‌ها آخرین تلاش خودم را هم میکنم و بعد میرویم به ایران. در این سه هفته‌ای که از اقامتم در پانسیون خانم هفر گذشته هر جا که رفته اند مرا با خود برده اند و هر جا که رفته ام همراه آمده اند. کاش میشد برای همیشه در وین بمانند. تا به حال ادمهایی مثل آنها ندیده ام. یک ذره غل و غش در کارهایشان نیست. اهل پرچانگی و زخم زبان زدن نیستند. کاری که انجام میدهند منت نمیگذرند. حتی زیاد هم کنجکاوی نمیکنند. اگر سوالی بکنند و ببینند تمایلی به جواب دادن ندارم فوری حرف را درز میگیرند. اگر روزی به ایران بازگردم قطعاً میگردم و پیداشان میکنم. خانم شمشیری بلیط‌ها را در کیفش میگذارد: "خب کارها تمام شد و حالا نوبت ارغوان خانم جان است. الحمدالله یک کمی به راهها و مسیرها وارده شده. باید امروز برویم و ببینیم این دانشگاههای موسیقی شهر وین چه جور جاهایی هستند. اصلاً ببینیم به درد ارغوان میخورند و او را میپذیرند یا نه".

در طول این مدت خانم شمشیری و راحیل تلفنی برایم کلی اطلاعات در این زمینه جمع آوری کرده اند. با مهشید هم که دو سه باری تلفن زده صحبت کرده ام گفته یک روز می‌آید و مرا به دانشگاه موزیک و هنرهای زیبای وین میبرد ولی نیامده. گمان نمیکنم فرصتی برای این کار داشته باشد. خانم شمشیری دفتر یادداشت خود را از کیفش بیرون می‌آورد و ان را باز میکند: "خب بگذار ببینم! دانشکده‌ی مربی ابتدایی موزیک! به گمانم اول باید به اینجا سر بزنیم. اینجا نوشته ام محلش خیابان رنوگ "Renweg" است. در منطقه 3 وین شماره 8 قرار دارد." و دست روی شقیقه فشار میدهد: "درست نمیدانم کجاست. باید پرسان پرسان برویم. راحیل مادر! بیا برویم از یکی سوال کن. باید مسیر را

یادداشت کنیم که به معضل برنخوریم."

راحیل با سه چهار نفری صحبت میکند. آنها با آرامش خاصی به او جواب میدهند. اینجور که تا حالا دیده ام مردم وین آدمهای آرامی هستند و رفتارشان با غریبه ها زیاد بد نیست.

سوار قطار سریع السیر میشویم و به رونگ میرویم و از انجا سوار قطار شماره ی 71 میشویم و بعد از سه ایستگاه درست جلوی درب دانشکده ی موزیک پیاده میشویم. با خودم میگویم شاید اشتباه آمده ایم. اینجا یک قصر باشکوه و بسیار قدیمی است. عقابی با بالهای گسترده ی خود بالای سر در اهنی ان خودنمایی میکند. راحیل حیرت زده میگوید روی این تابلو نوشته نوشته "حیات آلپ در بلودر" از کسی سوال میکند و مطمئن میشویم اینجا همان دانشکده مورد نظر ماست و این نوشته ی قدیمی سالیان سال است که در این قصر باقی مانده. وارد حیاط میشویم. اطراف ان درختچه های کوتاه مانند دیواری سبز و زیبا با زمینی خاکی جلوه ای دلپذیر و مغموم دارد. نمای ساختمان بسیار قدیمی است. از در چوبی کوچکی که در دل درب بزرگ قهوه ای کهنه ی رنگ باخته قرار دارد وارد سالن گردی میشویم که حالت اندرونیهای قدیمی ایران را که در فیلمها دیده ام در ذهنم تداعی میکند. ستونهای سنگی استوار و تراشیده و سقفی گنبدی و گرد. راحیل میگوید: "انگار اینجا بایگانی دانشکده است." سه پله را طی میکنیم و وارد سالن میشویم. گیج و گم هستیم و حتی یک نفر نیست که ما را راهنمایی کند. از این حال گرد میتوان به دو حیاط تو در توی دیگر نیز وارد شد. وارد حیاط اولی که خاکی است و اطرافش با دیوارهای بلندی محصور است میشویم. اینجا جور عجیبی خلوت و سوت و کور است. مثل یک رویا در بیداری است و مطمئنا اگر تنها بودم خوف برم میداشت. راحیل میگوید: "چه جای قسنگ و مهیبی است. انگار اشتباه آمده ایم".

وارد حیاط دوم میشویم. بله اینجا ساختمان دانشکده است و گنبد یک کلیسا از ان دور پیداست. بالاخره به قسمت ورودی ساختمان میرسیم. کیوسکی شیشه ای با دو نگهبان در مقابل در ورودی قرار دارد که راحیل از انها راهنمایی میگیرد. سالن ورودی طبقه اول با سنگفرشی زیبا و ارغوانی پوشیده شده. به دفتر دانشکده میرویم. باز هم راحیل با دفتردار شروع به

صحبت میکند او که فهمیده ما خارجی هستیم آرام و شمرده توضیح میدهد. راحیل هم یک جمله یک جمله حرفهایش را ترجمه میکند. میفهمم برای رشته پیانو حداقل باید 17 سال سن داشت و به زبان آلمانی کاملاً مسلط بود. مدرک ورودی هم پایان نامه ی هنرستان موزیک یا دیپلم عادی است. چیزهای دیگری هم میگوید. مثلاً برای گرفتن گواهینامه ی پایان اولین دوره باید کنسرتهایی از باخ و هایدن و موتسارت داد و توانایی همنازی با ارکستر را به طور کامل به دست آورد. فرقی نمیکند به بقیه توضیحات زیاد گوش نمیدهم. اولین شرط را ندارم. زبان المانیم صفر است. راحیل میگوید: "اولین امتحان زبان آلمانی است بعد حرکات انگشتی روی پیانو و کاری از باخ و سه جمله ی موزیک به فرانسه و انگلیسی و ایتالیایی از کنسرتها را بید امتحان بدهی بعد کارهای رومانیک از شوبرت" ...

میگویم: "میدانی که المانی نمیدانم. شما را به زحمت انداختم اینجا به درد من نمیخورد".

خانم شمشیری بازویم را فشار میدهد: "بیخودی ناامید نشو عزیزم. جاهای دیگر هنوز مانده، تازه مسئله ای نیست خیلی زود میتوانی المانی یاد بگیری. همین راحیل که میبینی در عرض مدت کوتاهی توانست به زبان المانی مسلط شود".

میگویم: "چه مدته؟"

راحیل با دلسوزی نگاهم میکند. خداحافظی میکنیم و از آن دانشکده ی عجیب بیرون می اییم. دلم خیلی گرفته. نمیدانم از جواب ردی است که گرفته ام یا محیط اینقدر رویم اثر گذاشته. خانم شمشیری دوباره دلداریم میدهد: "دنیا که به آخر نرسیده ارغوان جان. مطمئن باش تا ما در وین هستیم دستت را یکجا بند میکنیم. حالا فعلاً بیا برویم یک چیزی بخوریم که روده کوچیکه دارد روده بزرگه را میخورد".

راحیل میخندد: "آخی مامان طفلکی! صبحانه هم نخورده".

به ساعت نگاه میکنم. نیم ساعت از ظهر گذشته. به یک ساندویچ فروشی میرویم و سه تا ساندویچ سفارش میدهیم. هر چه میکنم خانم شمشیری نمیگذارد پول نهار را حساب کنم. در طول خوردن غذا مرتب زیرچشمی هوای مرا دارد. بیرون که می آییم رو به راحیل میکند: "نمیشود ارغوان را با این حال به خانه برد. بیا برویم یک سری هم به دانشگاه موزیکو

هنرهای زیبا بزینم. شاید شرایط آنجا با شرایط این دختر جور در بیاید و از پکری بیرون بیاید."

راحیل با گرمی از حرف میکند دوباره سوار قطار میشویم. دانشکده هنرهای زیبای وین در محله ی آنتن و ربن شماره ی 1 در منطقه ی 3 قرار دارد. راحیل میگوید: "به به ، چه جایی. اینجا را می شناسی مامان. نزدیک همان پارک معروف وین است که چند بار با هم آمده ایم." و رو به من میکند: "محله ی این دانشکده از آن یکی خیلی زنده تر است. به قول خود اتریشیها کندا شتراسه که یکی از خیابانهای بازاری این شهر است نزدیک این دانشگاه است پنج شش دقیقه بیشتر راه نیست. میرویم به انجا هم سر میزنیم."

چقدر از محبت این مادر و دختر شمرنده و متعجبم. تا به حال در عمرم به آدمهای غریبه ایی با این همه حسن نیست و محبت برخورد نکرده ام. از پلی عبور میکنیم. در سطح پایینی از پل بنای دانشگاه با هشت پله دو تایی زرد رنگ و درهای شیشه ای دودی به چشم میخورد. از سه قسمت ورودی دارد. اینجا جمع و جورتر و به قول راحیل زنده تر از مدرسه ی موزیک است. وارد سانی زیبا میشویم که در دو سمت ان راه پله هایی قرار دارد. راحیل میگوید: "انگار ان طرف کلاسهای دانشگاه قرار گرفته. باید از این یکی راه پله برویم. اطلاعات و دفتر این سمت است." به دفتر میرویم و صحبتهایی رد و بدل میشود ، اینجا هم نیاز به بلد بودن زبان آلمانی دارد. راهنما توضیح میدهد میدهد که اگر دانشجویی ترم اول را بگذراند میتوند درخواست خوابگاه کند و این حرف او به صورت رویایی دور در ذهنم به رقص در می آید. خوابگاه دانشجویی! نمیدانم میتوانم با هم خوابگاهی ها خوب کنار بیایم یا نه ولی لااقل دیگر تنها نخواهم بود.

راحیل اطلاعات کافی میگیرد ، یادداشت میکند و از ساختمان دانشگاه بیرون می آیم. خانم شمشیری میگوید: "خیلی خب این هم از این. حالا ارغوان تمام اطلاعاتی را که میخوهد در اختیار دارد. شکر خدا مشکلی نیست فقط باید تلاش را برای یادگیری زبان آلمانی بیشتر کند." و رو به من میکند: "اصلا کاری ندارد عزیزم ، باور کن! حالا برویم یک جای خوب و کمی گشت بزینم. تحقیقات برای امروز کافی است." و میخندد.

پیداست میخوهد مرا دلداری بدهد ولی بد هم نمیگوید. باید هر چه سریع تر بیفتم به دنبال تکمیل زبان آلمانی. دو روز

در هفته کافی نیست باید کلاس آقای هانس را بکنم هر روز هفته. البته باید ببینم برای من وقت دارد یا نه. تازه آنجا نشد یک جای دیگر. وقت اضافی را میروم انستیتو گوته. حالا که شهریه موسیقی نمیخواهم. میرویم به "کنداشتراسه" و از فروشگاههای آن خیابان دیدن میکنیم. دستم به خرید نمیرود باید پولهایم را برای کارهای ضروری نگاه دارم. خانم شمشیری میگوید: "بهتر است شام سبک بخوریم. لبنیات بد نیست." آنها هم مثل هم در خرج و مخارج احتیاط میکنند. سر راه شیر و کره میخریم و به پانسیون برمیگردیم. کنار در اتاقم که میرسم راحیل بازویم را میگیرد: "این آخرین روزها دلم میخواهد همه اش در کنار هم باشیم. برو کیفیت را بگذار و بیا اتاق ما، حیف است این لحظات را از دست بدهیم".

هوا سرد سرد است. پتو را تا زیر گردن بالا میکشم و چشم به سقف میدوزم. امروز روز بدی بود. خانم شمشیری و راحیل پانسیون را ترک کردند. میخواستم برای بدرقه شن بروم ولی اجازه ندادند. خانم شمشیری گفت نیا! انگشتر یادگار مادر بزرگ را وقت جدایی دادم راحیل. این تنها طریقی بود که میتوانستم از آن همه زحمت و محبت بی شائبه او و مادرش تشکر کنم. در این روزهای باقیمانده تمام وقتشان را با من گذراندند. به دو سه مدرسه موزیک هم سر زدیم. شرایط هیچکدام با من جور نبود. باید به دنبال یک کلاس خصوصی پیانو باشم. برای جلوگیری از خوابیدن انگشتها و تمرین گاه به گاه پیانو فعلا تنها راهی است که دارم. کاش میشد یک پیانوی دست دوم میخریدم و مرتب تمرین میکردم ولی اصلا امکانش نیست. مهشید یک روز به دیدنم آمد. گفت بابا پول فرستاده و باز هم صحبت از ورشکستگی و به خاک سیاه نشستن او را به میان کشید. گفت باید در مصرف پولهایت دقت کنی. گفتم: "کلاس زبانم را هر روزه کرده ام".

ابرو درهم کشید: "واویلا! احتما هزینه اش سر به فلک میزند".

مقدار کمی پول بهم داد و رفت. خوشحال بود. میگفت کارشان زودتر از آنکه فکر میکردند دارد رو به راه میشود و به

زودی به آمریکا خواهند رفت. از این خبر اصلا ناراحت نشدم چرا راستش ناراحت شدم ولی نه زیاد. خیلی با او نبوده ام که مدنوس شوم. اثری هم در زندگیم ندارد. هر وقت با او کار دارم ده روز هم که بگردم پیدایش نمیکنم. روزهای آخر راحیل کمی پاپیم شده بود: "بیا برگردیم ایران. زندگی تنهایی در اینجا دختری مثل تو را افسرده میکند".

بعد حرف برادرش را پیش میکشید: "نمیدانی چقدر ماه است. یک پارچه آقاست. هر دفعه تلفن میزنم از کارهایی که با تو انجام داده ایم برایش میگویم. حسابی در مورد تو کنجکاو شده. بابا بیا دست از این ادامه تحصیل بردارد و راه بیفت با ما برویم. برای یک دختر واجب تر از هر چیزی یک ازدواج مناسب است. باور کن از اینکه وقتی به سن تو بودم خواستگارم را رد کردم و شانه از زیر بار ازدواج خالی کردم پشیمانم." و خانم شمشیری میخندید و به پشت او میزد. اگر در اینجا هدف نداشتم و مطمئن بودم حمید هم به خوبی مادر و خواهرش است تردید به دل راه نمیدادم و به ایران باز میگشتم. ولی از کجا معلوم میرفتم و مورد تأیید او هم واقع میشدم. باد سوز سرد کشنده ای را به داخل اتاق میپاشد. باید از خانم هفر خواهش کنم پنجره ی اتاقم را تعمیر کند. کلاس آقای هانس محل رفت و آمد افراد ایرانی زیادی است. از پسر و دختر جوان در آنجا رفت و آمد دارند تا خانمها و مردان سن بالا. رفتار بیشترشان جور عجیبی غرب زده است.

سه روز در هفته میروم آنجا و سه روز هم به انستیتو گوته. دارم با جدیت زبان آلمانی یاد میگیرم. خانم شمشیری میگفت: "بهترین راه یادگیری زبان مراوده با مردم و حضور در اجتماع و دیدن برنامه های تلویزیون است." در آخرین روزها با او و راحیل رفتیم و یک تلویزیون دست دوم چهارده اینچ خریدیم. مال یک ایرانی بود که داشت وین را ترک میکرد سرگرمی خوبی است. جز بعضی برنامه های پیر بطش که دوست ندارم بقیه ی برنامه ها برای یادگیری زبان مفید است. البته چیزی نمی فهمم ولی باید سعی خودم را بکنم. نباید دست خالی به ایران برگردم.

خسته و کوفته ام. دیشب اصلا خوب نخوابیدم. انگار باز تنهایی فشار آورده و اعصابم دوباره بهم ریخته. وقتی زیاد فکر

میکنم یک جور دلهره و بلاتکلیفی به جانم میریزد که تا سر حد مرگ اذیتم میکند. دوباره دچار وهم و خیال شده ام. دیشب چند بار حس کردم وسادل اتاق جا به جا شد. یک بار تلویزیون روی هوا بلند شد و دوباره سر جایش نشست. بعد از آن تا صبح در رختخوابم مچاله نشستم و چشم به اشیاء دور و بر دوختم. تصمیم دارم پیش خانم هفر بروم و از او بخوام اگر هم اتفاقی کناسبی پیدا شد به من بگوید تا بروم در اتاق دو تخته زندگی کنم. اینجوری اعصابم بدجوری فرسایش پیدا میکند. یک تکه ژامبون لای نان میگذارم و به دندان میکشم. باید راه بیفتم. امروز نوبت کلاس گوته است. کلاس حالت نیمه خصوصی دارد. با من میشویم شش نفر. سه تا مرد و آن دو نفر دیگر زن. یکیشان بجوش تر است. زود سر صحبت را با همه باز میکند. البته خیلی حرف میزند ولی آدم بدی به نظر نمیرسد. پریروز کنار من نشست و خودش را معرفی کرد: "من شهره مهدوی هستم تو ارغوان هستی، آره؟"

"بله"

دست چپش را پیش آورد که دست بدهد. متوجه شدم دست راستش معلول است. انگار نمیتواند حرکتش بدهد. خیلی زود خودمانی میشود وقتی نگاه ناخودآگاهم را روی دستش دید با دست دیگر آن را نوازش کرد: "مربوط به دوران بچگی است. از یک طبقه افتادم و بد عملش کردند. اعصابش از کار افتاده".

دستپاچه شده بودم. لبخندی تلخ بر لبانش نشست: "به این مسئله عادت کرده ام نمیخواهد نگران چیزی باشی".

فقط به ذهنم میرسد بپرسم: "خیلی وقت ست در وین هستید؟"

"ای، البته نه خیلی وقت. یک سال و نیم است اینجا هستم. دیدم اموراتم بدون دانستن زبان میگذرد این بود که تصمیم گرفتم بیایم کلاس".

سکت نگاهش میکنم. ادامه میدهد: "البته بیکار نیستم ها. در خانه ی یک خانم دکتر ایرانی کار میکنم. مراقب مادر پیرش هستم. از ایران با آنها آشنا بودم پنج شش سالی میشود که به وین آمده اند. با خانم دکتر مکاتبه داشتم پیشنهاد کرد بیایم با آنها زندگی کنم، باور میکنی؟ به همین راحتی مرا آورد اتریش. زن نازنینی است. شوهرش هم پزشک است. بچه

ندارند. شاید هم نخواستند بچه دار شوند. خانه شان را مثل خانه ی خودم میدانم. هفته ای چندین ساعت به من مرخصی میدهند تا زگیها هم قبول کرده اند هفته ای سه تا بعد از ظهر از خانه بیرون بیایم و زبان آلمانی یاد بگیرم. مادر خانم دکتر میگوید نمیخواهم اسیر من باشی. دلم میخواهد اگر روزی از پیش ما رفتی بتوانی گلیم خودت را در این شهر از آب بیرون بکشی. میدانی دلم میخواهد بعضی از این ساعات تعطیلم را در کجا صرف کنم؟"

سرم را به علامت منفی کج میکنم و شانه بالا می اندازم یعنی نه. میدانم با. با حسرت اه میکشد: "گاهی اعصابم خیلی بهم میریزد. خب ادم است دیگر زندگی بعضی وقتها اذیت میکند. ایران که بودم میرفتم کلاس یوگا. خیلی به آدم آرامش میدهد. حالا دلم میخواهد وقت داشتم و گاهی میرفتم به جلسات خاصی که یکی از آشنایان خانم دکتر از آن حرف میزند. نمیدانی با چه شور و حالی از این جلسات میگفت. میگفت آدم وقتی میرود انجا دیگر خودش را فراموش میکند. میرود به یک عالم عرفانی و ملکوتی که در انجا دیگر جایی برای غم و اضطراب و ترس باقی نمی ماند. در این جلسات با مراقبه آشنا میشود. میدانی مراقبه چه معنی..."

استاد وارد کلاس میشود و شهره مهدوی سریع سر جای خود صاف می نشیند. همه ی حواسم را جمع میکنم ولی از هر ده تا کلمه حرف او یکی دو تا را بیشتر متوجه نمیشوم. تمام فکرم به حرفهای پیش از کلاس است. یعنی جایی هست که بتواند نگرانی و ترس مرا تقلیل بدهد. یعنی جایی هست که بتواند با شکر ت چند جلسه در هفته اندوه مرا از بین ببرد؟ آیا هر کس که برود میتواند در این جلسات شرکت کند؟ زمان کشدار و طولانی میگذرد تا بالاخره جلسه به پایان میرسد. در کنار آشنای جدید از کلاس بیرون می آیم. روحم تشنه ی گرفتن اطلاعاتی در مورد ان جلسات کذایی است. بی تابانه سر حرف را باز میکنم: "متأسفانه استاد آمد و حرفتان قطع شد. داشتید میگفتید. چی بود؟ در مورد مراقبت حرف میزدید."

میخندد: "مراقبت نه مراقبه. معنی مراقبه چیز دیگری است. یعنی حضور دل با خدا و جدا شدن از عالم خاکی. یک اصطلاح عرفانی است. راستی این را یگویم که دوست ندارم کسی در معاشرت با من مرا شما صدا بزند یا با کلمات سنگین مورد خطاب قرار بدهد. آنجوری احساس پیری میکنم. آخر سنی که ندارم. از این به بعد با من راحت باش و مرا تو صدا بزن!"

با اخلاق و فرهنگ خاص من راحت صحبت کردن با کسی که حداقل دو برابر سنم را دارد مشکل است ولی زود قبول میکنم: "خب دیگر بگو، دوست خانم دکتر در مورد این جلسات چه میگفتند؟"

حرفهایش مفصل بود. میگفت باید ببینی تا بفهمی چه میگویم. خود آن بیچاره هم مشکلات زیادی دارد که برایش گرفتاری روحی پیش آورده است. بچه دار نمیشود. شوهر گدایش را به نان و نوا رساند و خرجش کرد بعد مرتیکه رفت عاشق یک زن هر جایی شد. میگفت داشتم در آن روزها از دست میرفتم که با این جلسات آشنا شدم. آنقدر تغییر کردم که شدم یک ادم دیگر. اصلا فراموش کردم که چه مسائلی برایم پیش آمده. "به یکباره سکوت میکند و به صورت من زل میزند: "ببینم دلت میخواهد یکبار در این جلسات شرکت کنی؟"

به خیابان رسیده ایم. دلم شور عجیبی دارد. گمان نمیکنم شرکت در این جلسات بی فایده باشد. به هر حال میشود امتحان کرد. هم فال است و هم تماشا. صدایم را خودم نمیشناسم: "بله، خیلی! اگر یک روز وقت تعیین کنی می آیم."

"کجا زندگی میکنی؟ یعنی منظورم خانه تان کدام طرفه است. با خانواده آمده ای وین؟"

جوابم کوتاه و مختصر است. نمیدانم چرا خجالت میکشم بگویم تنها آمده ام. میترسم پرسد چرا آمده ای و باز مجبور شوم در مورد ادامه تحصیل و دانشکده ای که فعلا نمیتوانم راه به آنجا داشته باشم حرف به میان بیاید ولی همین جواب کوتاه او را کنجکاو میکند.

"جدی میگویی؟! تنها زندگی میکنی. راستش به فیگور و حرکاتت نمی آید اینقدر مستقل باشی، یعنی... یعنی منظورم این است که برای تنها زندگی کردن خیلی بچه ای."

تا به ایستگاه قطار برسیم و از هم جدا شویم همینطور یک ریز حرف میزند. اینطور که میگوید زمانی در ایران معلم یک مدرسه استثنایی بوده. مدرسه بچه های عقب افتاده. بعد فکر مهاجرت به سرش میزند. مدتی منشی همسر همین زنی که او را خانم دکتر صدا میزند بوده و با آنها رفت و آمد داشته. یکبار نامزد کرده که بعد از دو سه ماه بهم خورده و حالا هم که اینجاست. مادر و پدرش را در بچگی از دست داده و با تنها برادرش و همسر او هم میانه ی خوبی ندارد. وقت جدایی

شماره تلفنم را میگیرد که اگر در مورد آن جلسات کذایی تصمیمی گرفت به من خبر بدهد.

به پانیسون که میرسم خانم هفر پیغام میدهد بابا تلفن زده. دوباره به خیابان برمیگردم و به او تلفن میزنم. رویا گوشی را برمیدارد. میگوید دلش برایم تنگ شده. بعد بابا گوشی را میگیرد: "چطوری بابایی؟ به کجاها رسیده ای؟ موفق شده ای دانشکده ی موسیقی ثبت نام کنی یا نه؟"

"نه بابا، فعلا دارم میروم کلاس زبان."

صدایش خش دار میشود: "عجب کاری است عزیزم. این کار را که ایران هم میتواند انجام بدهی. فقط فرقش این بود که نیازی به این همه هزینه نداشت. تازه دیرتر هم راه می افتادی میرفتی وین و ما را کمتر گرفتار دلشوره میکردی." از حرفش خیلی میرنجم. مرتب دارد پیش رویا مسئله هزینه بالای زندگی میرا به رخ میکشد. نمیدانم او که تحمل پرداخت هزینه من یکی را ندارد چطور به رویا اجازه میداد ان همه خرج دوا و درمان نازایی کند تا بچه ای دیگر برایش به دنیا آورد. مگر نه اینکه بزرگ کردن فرزند جدید هم کلی خرج و مخارج دارد. با دلگیری میگویم: "اینجا پیشرفت کارم خیلی خوب است بابا. در ایران نمیتوانستم به این ترتیب زبان یاد بگیرم. اصلا جایی نبود که زبان المانی درستی به من یاد بدهد."

بی حوصله به نظر نیرسد: "خیلی خب عزیزم. پس سعی کن نهایت استفاده را از کلاسها ببری و زود به نتیجه برسی. مراقب خودت باش و تماس را با مهشید قطع نکن. کاری نداری؟"

رنجیده خداحافظی میکنم و گوشی را میگذارم. چه لحن سرد و آزار دهنده ای داشت. با دلی که مثل کی کوه سنگین شده به پانیسون برمیگردم. به اتاقم میروم و مشغول انجام تمریناتی که آقای هانس برایم تعیین کرده میشوم. هوای اتاق رد و گرفته و خفقان آلود است. شبهایش برایم شده عذاب. کاش هیچوقت شب نمیرسید. کلمان از جلو چشمم میگریزد ولی خوشحالم که حالا دیگر با آنها بیگانه نیستم. خیلی هاشان را میفهمم.

با بی قراری منتظر تلفن شهره مهدوی هستم. دیروز در کلاس گفت که بالاخره آدرس آن محل را گرفته و امروز زنگ میزند تا با هم به جلسه برویم. خودم را با خواندن و حفظ کلماتی جدیدی که یاد گرفته ام سرگرم کرده ام. صدای خانم هفر را میشنوم: "ارغاوان ، تلفن!"

توی راهرو میدوم و گوشی تلفن را برمیدارم. یک دستگاه تلفن در انتهای هر راهرو گذاشته اند که شماره گیر ندارد. شهره است. میگوید کجا قرار بگذاریم؟ و خودش ادامه میدهد: "جا به جا شدن برای تو مشکل تر از منست. سعی میکنم من بیشتر به طرف خانه تو بیایم. اصلا بینم! گفتی خانه ات کدام طرفه است؟"

"خیابان برونر".

"خوبست انگار جایی که میخواهیم برویم از محله ی تو زیاد دور نیست. آدرس بده تا بیایم همانجا کنار پانسیونت".

آدرس را میدهم. میگوید حدود یک ساعت دیگر پیش منست.

هوا حسابی سرد است و ابری و گرفته. اینجا پول زیادی بابت خرید لباس نمیدهم. پالتو قدیمی ام را که از ایران آورده ام میپوشم و منتظر شهره می مانم.

نزدیک به یک ساعت که میگذرد ، میروم کنار در پانسیون در خیابان می ایستم. میگوید: "سلام ، این باد سرد مودی پوستم را کند".

احوالپرسی میکنیم و راه می افتیم. یک ایستگاه با اتوبوس و به ایستگاه با قطار. راست میگفت محلی که میرویم زیاد به پانسیون دور نیست. یک خانه ویلایی است و تفاوت زیادی با خانه های اطراف خودش ندارد. ساختمان در عقب رفتگی خیابان واقع شده و دو طبقه است. شهره چنان ترسیده وارد ساختمان میشود که دچار اضطراب میشوم. زنی جوان در را به رویمان باز میکند. قد بلند است و سفید رو. آلمانی لهجه دار صحبت میکند. شهره میگوید: "انگار اهل ترکیه است." شهره معرفیمان را نام میبرد و زن جوان ما را به سوی اتاقی راهنمایی میکند. مردی حدود سی و سه چهار ساله در اتاق روی یک مبل نشسته. جلوی پای ما بلند میشود و تعارف میکند بنشینیم. اتاق زیاد بزرگ نیست و با شش هفت مبل و دو میز مقابل

آنها پر شده. مرد سبزه روست. چشمان زیر ولی پر جاذبه و با نفوذی دادرد. ابروان پرپشتش قیافه ی او را مردانه تر کرده. حالتی دوستانه به خود میگیرد: "خوش آمدید. اتفاقا خانم کمال یکی از یاران بسیار عزیز و خوب ماست. دوستان ایشان برای ما گرمی هستند".

شهره جمع و جور و معذب نشسته: "من و دوستم ارغوان آمده ایم تا اگر ممکن باشد از این به بعد در جلسات شما شرکت کنیم میخواهیم بدانیم شرایطش چیست؟"

چند لحظه عمیق نگاهمان میکند: "نه شرایط خاصی نداریم. کار ما فقط نزدیک شدن به دوست و دور شدن از عوالم مادی است. پیرما تمامی این امکانات را در اختیارمان میگذارد که کمکی کرده باشد به ره گم کردگان و سرگشتگان این عالم خاکی. هدف از شرکت در این جلسات خودکاو و نزدیک شدن به خود خود است. رهروان در اینجا پس از طی یک سیر و سلوک معنوی و پس از گذشتن از مراحل توبه و ورع و زهد و فقر و رضا به توکل و فنا میرسند. فنا و فراموشی خود و رسیدن به آن چیز که واقعیت وجود است. ما اینجا جلسات مراقبه ی معنوی داریم. ملاقات با پیر داریم و شرطی هم برای رهرو شدن نیست. شما میتوانید در جلسات شرکت کنید بی آنکه حتی یک شیلنگ پردازید. البته بستگی به خودتان دارد. میتوانید برای کمک به مجمع هبه ای هم داشته باشید ولی فقط در حد هدیه. دهها نفر می آیند و میروند و چیز نمی پردازند و گاه فقط یکی از رهروان هزینه ی کلا یکسال مجمع را پرداخت میکند. اینها بیشتر کسانی هستند که مراد خود را گرفته اند. البته رسیدن به آنچه مطلوب نظر است بستگی به خلوص و ایمان رهرو دارد آنکه ایمان و اعتقاد به صحت دارد زودتر از آنچه که باید به مراد رسیده".

قلبم دیوانه وار به در و دیوار سینه میکوبد. به شهره نگاه میکنم رنگ پریده و شیفته چشم به دهان مرد دوخته. یعنی ممکن است شرکت در این جلسات کمک کند؟ شهره تکانی میخورد. انگار از یک خواب سنگین بیرون آمده باشد. دستها را روی زانو میگذارد: "خانم کمال گفت هر سه شنبه جلسه دارید یعنی منظورم این است که امشب هم..."

مرد نمیگذارد حرفش را تمام کند: "بله امشب هم در تالار جلسه داریم. شما هم میتوانید شرکت کنید. فقط خواهش

میکنم این فرما را پر کنید تا بگویم شما را راهنمایی کنند."

فرمی به دستمان میدهد. مثل شهره شروع به مطالعه آن میکنم. نام و فامیل را خوسته اند. نشانی محل زندگی. سابقه ی شرکت در کلاسهای یوگا ، هپنوتیزم ، فرقه های مختلف و در آخر هم نام معرف و نسبتی که با او وجود دارد و مدت زمانی که در وین زندگی میکنیم و افرادی که با آنها زندگی میکنیم. مشکلی وجود ندارد هر دو فرم را پر میکنیم و به دست مرد میدهیم. میگوید کمی منتظر بمانیم و از اتاق خارج میشود. شهره با نفس نیم خورده و صدای بم سر تکان میدهد: "خوب شد مورد خاصی نبود و توانستیم به این راحتی عضو بشویم. دل توی دلم نبود که قبولمان نکنند." رنگ پریده اش گواه این دلهره ی نهفته است.

حدود یک ربع طول میکشد تا مرد برگردد. چهره اش آرامش خاصی دارد. زنی سالمند همراه اوست. به ما اشاره میکند: "خانمها را به تالار راهنمایی کنید!"

زن سر خم میکند: "خوش آمدید ، بفرمایید!" و با دست به در خروجی اشاره میکند. رفتارشان کمی دلهره اور است. به دنبال زن از اتاق بیرون میرویم. به سمت چپ میپیچد وارد یک دهلیز نیمه تاریک میشود. زن میگوید: "آقای شهاب خیلی سفارستان را کرد. گفت معرفتان خانم کمال است. البته فرقی نمیکند با معرف و بی معرف اینجا همه روی چشم ما جا دارند ولی خانم کمال در مجمع جایگاه خاصی دارد. یک رهوری مخلص و متوکل است."

دهلیز سوت و کور و مخوف مرا ترسانده. بازوی شهره را در چنگم گرفته ام. کمی میرویم و به سمت راست میپیچیم. بر سر در یک درب چوبی قهوه ای رنگ یک ردیف لامپ رنگین نور افشانی میکند. درب چوبی دو لنگه و قطور است و در قسمت فوقانی حالتی هلالی شکل دارد. بیشتر شبیه درهای چوبی ایران قدیم و شهرستانهای آن است. روی لنگه ی راست آن شمعی از یک مرد کهنسال که گیسوان انبوهش از زیر کلاه نوک تیز بیرون آمده به چشم میخورد. زن آرام و پاورچین از در چوبی میگذرد. تالار وسیعی در مقابل چشمان نمودار میشود که زنان و مردانی گرداگرد محوطه ی دایره شکل آن روی فرش نشسته و آرام مشغول ذکر گفتن هستند. محوطه ی این اتاق هم نیمه تاریک است. محکم بازوی

شهره را چسبیده ام. زن در گوشمان میگوید: "بفرمایید بنشینید! تا پنج شش دقیقه دیگر جلسه شروع میشود".

مثل سایرین کنار دیوار مینشینیم و تکیه به مخده میزنیم. در کنار هر دیوار سنگی که پشتی های فرش به آن تکیه دارد یک فرو رفتگی باتلاق هلالی شکل قرار گرفته که درون آن دو شمع با شمعدانهای پایه بلند فلزی افروخته است. یک چلچراغ عظیم از سقف آویزان است که فقط چند شعله لامپ کم نور آن را روشن کرده. به گمانم همه ی فرشهای کف تالار ایرانی و از نوع مرغوب آن است. محو تماشای فضای عجیب و غریب تالار و ساکنین عجیبترش هستیم که گروهی با لباده ی گلدوزی شده ی سپید از در وارد میشوند و میروند در گوشه ای از تالار می نشینند. در دست هر کدام یک ساز قرار دارد. سه نفر دف به دست دارند و یک سازی شبیه به سه تار. تا به حال چنین سازی ندیده ام. جمع و جور و قوزه کرده نشسته اند. بعد از آن مردی وارد میشود او هم لباده ی سپیدی به تن دارد ولی کت و شلوار خوش دوختنش کاملاً از زیر لباده نمایان است. خوب نگاهش میکنم. نه اشتباه نکرده ام همان آقای شهاب است که ما را به مجمع پذیرفت. همه ی حاضرین به احترامش از جا برمیخیزند آقای شهاب با تواضع حاضرین را دعوت به نشستن میکند و همان پایین تالار روی زمین مینشینند. وقتی همه مینشینند تالار در سکوت عجیبی فرو میرود انگار منتظر وقوع حادثه ای هستیم که آوای ریتم ریز و آرام دف سکوت را میشکند. دف نوازان یکنواخت و هماهنگ شروع کرده اند و لحظه به لحظه ریتم نواختنشان تندتر و کوبنده تر میشود. روزهاست که از ساز و صدای موسیقی دور هستیم و این نوای سحرانگیز قلبم را به لرزه می اندازد. نمیدانم چقدر طول میکشد که صدایی آسمانی به آوای پر طنین دفها جوش میخورد. با صلابت و تأثیر گذار میخواند: "جهد کن تا مست و نورانی شوی".

هنوز شروع جلسه است ولی خلسه ی عجیبی وجودم را در بر گرفته. آن فضای نیمه تاریک به جز اینکه میترساندم برایم رویایی و جذاب هم هست. دقایقی میخوانند و مینوازند و بعد به یکباره سکوت برقرار میشود. نگاهها به آقای شهاب دوخته میشود و او در حالیکه با متانلب لباس خود را مرتب میکند شروع به موعظه میکند. میگویم موعظه چون جمله اش را با ای دوستان آگاه باشیم شروع کرده. سراپا گوش میشوم.

"-توکل دارویی معجزه گر و ابزاری موثر در ایجاد آرامش است. نا آرام ، تشمت و پراکندگی فکر دارد. اضطراب و دغدغه ی خاطر دارد. گرگی گرسنه است که در التهاب حلق و دلق میسوزد. نوکر و مجری فشارهای روانی و درونی بودن بر خلاف توکل است و ناآرامی می آورد. درجه ی اول توکل و وثوق و اطمینان کامل داشتن به وکیل حقیقی ، رب است و خود را به او تسلیم و تفویض کردن باید خود را چون طفیلی بی اختیار در دست او رها کرد و به رحمتش وثوق و اطمینان کامل داشت.

بالترین درجه ی توکل آنست که چون مرده ای در دست غسال خود را به وکیل بسپاریم و در این مرحله متوکل فانی محض است..."

فکر متفرق میشود. چقدر بعضی حرفهایش به حرفهای خانم شمشیری شباهت دارد! توکل و خود را به دست آفریننده سپردن. با حرفهای خانم شمشیری آرام میگرفتم و میبینم که ادامه ی حرفهای او را دارم میشنوم. حب میکنم ذهنم تشنه ی حل شدن در این حرفها و کلمات است باید به آرامش برسم و شاید آمدن به اینجا راهی برای رسیدن به هدف باشد. آقای شهاب حدود یک ساعت حرف میزند. از شور شیفتگی حرف میزند. از شیدایی و کرامات پیر از مرید و مراد شدن ، و من حرفهایش را میفهمم و نمی فهمم. بعد از موعظه نوبت به پذیرایی رسیده. سه دختر و پسر جوان در حالیکه یکی قدحی به دست دارد و آن دو دو مجمعه وارد میشوند. در یک مجمعه چندین لیوان دسته دار سفالین قرار دارد و در مجمعه دیگر ظرف پر از نقل و شیرینی و گز که احتمالا گز اصفهان است. و عود دانی که عودی درونش میسوزد و عطر به اطراف میپراکند. بوی عود را شهره می شناسد و او برایم توضیح میدهد. حاضرین هر یک لیوانی برداشته و از محتویان قدح کم و بیش مینوشند. من از توشیدن امتناع میکنم ولی شهره لیوانی پر میکند و تا ته مینوشد. دوباره دق نوازان شروع به نواختن میکنند و این بار نوازنده ی ساز دیگر هم همراهیشان میکند. دم گرفته اند: "بانگ می آمد که ای طالب بیا!"

حاضرین همینطور که در جای خود نشسته اند به تبعیت از یکدیگر پیکر خود را به چپ و راست میبرند و با هم نوازان میخوانند. همه چیز برایم عجیب است و جذاب و کمی هم رعب آور. اشعاری خوانده میشود. حرکات موزون انجام میشود

و بالاخره همه آرام میگیرند. در می یابم که شهره زیاد در حال خود نیست لبخندی غیر عادی و سبکبالانه بر لب دارد. گره های ابروانش هم باز شده.

بعد حاضرین در جای خود میچرخند و رو به روی همان فرورفتگی های دیوار سنگی که گفتم شمعدانی هایی در آنها افروخته اند می نشینند. زنی که ما را راهنمایی کرده بود بالای سرمان می آید و اهسته سر در گوشمان می آورد: "خواهش میکنم شما هم به طرف محرابها بگردید. با فاصله! وقت مراقبه رسیده".

شهره آهسته میپرسد: "کسی میگوید چه باید بکنیم یا بعدا باید آموزش ببینیم".

زن برای رفتن عجله دارد: "کار خاصی نیست سعی کنید مغزتان را از افکار بیرونی تخلیه کنید و با خودتان خلوت کنید. بعدا در این مورد برای شما توضیح میدهم".

من و شهره از ابتدا در نقطه ی پرتی از تالار نشسته ایم و دوروبرمان خالی است. به طرف محرابها میچرخیم. حاضرین همه در حالیکه زنجیروار دست به دست هم داده اند چشمها را روی هم گذاشته اند. دستم را در دست شهره قلاب میکنم. دختر جوانی کنار شهره قرار میگیرد و مردی در کنار من، دستش را برای گرفتن دست من دراز میکند. زیر چشمی نگاهش میکنم آقای شهاب است. از دادن دستم به او اکراه دارم دستش را با حرکتی عصبی در فضا تکان میدهد و نجواگونه میگوید: "زنجیر پیوند رهروان نباید پاره باشد دستت را به من بده!" و من در حالیکه عضلات شانۀ ام منقبض شده دستم را در دست او میگذارم.

حس خاصی ندارم. دستم را رها و شل در دست گرفته و به نظر میرسد همه ی فکرش در جای دیگری متمرکز شده. من هم سعی میکنم از افکارم بگریزم و آنطور که زن میگفت با خودم خلوت کنم ولی مقدور نیست. الان افکار جدیدی هم به آن قبلی ها اضافه شده. فکر در مورد این محیط و ساکنینش، دف نوازان گروه، ایران، پیانو، کلاس آقای مقدم و در نهایت مازیار و مهرانه. لحظه ای به خود می آیم که آقای شهاب دستم را آرام رها میکند و نیم نگاهی بهم می اندازد. شهره سرمست و راضی دستم را رها میکند. سر در گوشم می آورد: "چه حال خوبی دارم تو چطور؟"

زورکی لبخند میزنم: "من هم همینطور." دلم نمی آید او را از حال و هوای خوشش بیرون بکشم. سر به طرف دختر جوانی که سمت راستش قرار گرفته میکند: "میخشید که مجبور شدی مرا تحمل کنی. دستت درد گرفت ، ها؟" دختر جوان ، دست او را که سنگین و لخت روی زمین افتاد نوازش میکند: "نه این چه حرفی است. مسئله پیوند خوردن است و فرقی نمیکند دستان در بالا قرار گرفته باشد یا روی زمین دست به دست هم داده باشیم. اتفاقا خیلی راضی هستم." و دوباره لبخند به لبان شهره می آید.

چه روحیه ی عجیبی دارد. با این دست معلول و این همگرفتاری باز هم میتواند لبخند بزند. به ساعت نگاه میکنم حدود نه شب است. تنم میلرزد. نیم ساعت بیشتر هم راه دارم که به خانه برسم. میگویم: "انگار جلسه تمام شده شهره. بهتر است برویم." دستم را نوازش میکند: "نگران چیزی نباش. میدانم که نا بلدی و برای رسیدن به خانه عجله داری. تا کنار در پانسیونت تو را همراهی میکنم."

شرمزده میگویم: "نه نه نیازی نیست."

به همراه سایر حاضرین از جا برمیخیزم و یکی یکی از درب چوبی کذایی خارج میشویم. وقت رفتن همه با جملاتی مشابه برای هم آرزوی سلامت میکنند. و دیداری دیگر را آرزو میکنند و شهره از تک تک کسانی که دیده ام تشکر میکند. آدم مسئول و حساسی است با اصرار مرا تا دم در پانسیون همراهی کرد و رفت. از اینکه اول کار از او خوشم نیامده بود احساس گناه میکنم.

یک سری کتاب و جزوه خریداری شده از مجمع را دور و برم ریخته ام و نگاهشان میکنم. شاید مطالب به درد بخوری در آنها باشد نمیدانم ولی نوشته هایشان اضطرابم را بیشتر میکند: "آیا چیرگی ماده بر معنا و سقوط اعتبار اخلاقی موجب بروز اضطراب در انسان شده ، آیا دور افتادن از طبیعت این عارضه را به وجود آورده ، آیا جنگ ، اعدام ، قتل ، بی قانونی ، سکوت در فضاهای مغایر با شرایط اقلیمی و زیستی... باعث بروز اضطراب شده."

جزوه را به کناری می اندازم. به درد من نمیخورد فقط از عوامل بروز اضطراب حرف زده. گفته اند جزوه ی بعدی را هفته دیگر در اختیارمان میگذارند. شاید تنها افرادی که این جزوات و کتابها را میخرند و با ولع میخوانند من و شهره باشیم. کتابفروشی مجمع اکثرا خلوت و خالی از خریدار است. شهره میگوید کتاب هیپنوتیزم را خوانده و استفاده کرده وای او روحیه اش با من متفاوت است. خیلی زودتر از من تحت تأثیر القاءات مثبت قرار میگیرد. امروز درست دو ماه از پیوستنمان به جمع به گفته ی مسئولان مجمع "رهروان" گشته و روز به روز وضع روحیم خرابتر شده. هر سه شبه شهره به دنبالم می آید. شاید اگر او نبود تا به حال بریده بودم و قید مجمع و جلسات کذائیش را زده بودم. هر کدام از سه کتابی را که خریده ام از فراموشی و آرامشی روحی صحبت کرده و به قناعت و ثبات و ریاضت ختم کرده اند. همینجوری هم مشغول ریاضت بردن هستم و نیازی به این حرفها ندارم. تنها پدیده ی مثبت که تا این زمان در زندگیم پیش آمده پیشرفت زبان المانیم بوده و امید نزدیک شدن به رویای ویود به مدارس و دانشکده های موزیک وین والا بقیه اش راستی راستی یک شکنجه بزرگ روحی بوده. بابا گاهی تلفن میزند و حال میپرسد. اصرار دارد زودتر تکلیفم را باز بان آلمانی یکسره کنم و درس موسیقی را شروع کنم. دستم داشت به شدت افت میکرد. با هزار من و مون کردن از بابا پول خواستم و به کمک مهشید یک پیانوی قراضه ی دیواری خریدم و در اتاق یک وجیم گذاشتم. دیگر در اتاقم جای جم خوردن نیست. خوشبختانه خانم هفر با ساز من مشکلی ندارد و از صدای ان ابراز نارضایتی نمیکند البته فقط در ساعاتی که تعیین کرده تمرین میکنم. اتاقهای اطراف هم تا به حال چیزی نگفته اد. رویا در آخرین مکالمات ابراز نگرانی میکرد: "برایت نگرانم ارغوان. اگر مهشید برود تو حسابی تنها میشوی. فخری خانم میگفت تا ده پانزده روز دیگر بیشتر در وین نیستند".

ته دلم خالی شد ولی گفتم: "مهم نیست دیگر به انها احتیاج ندارم".

"یعنی به محیط خوب آشنا شده ای؟"

به دروغ و راست گفتم: "بیا حسام! ببین ارغوان چه میگوید. گفتم که لازم نیست برای او زیاد نگران بشوی، ماشالله

میگوید کاملاً در انجا جا افتاده."

از شدت عصبانیت میخواستم دیوانه شوم. به خدا خوشبختی و آرامش بابا را آرزو دارم ولی نمیدانم چرا از اینکه این آرامش را رویا میخواهد برای او به وجود بیاورد عصبی میشوم. صدای بابا از دور آمد. شادتر از زمانی که با من صحبت کرده بود: "خوش خبر باشی خانم. نگران رفتن مهشید بودم."

رویا گفت: "مرسی ارغوان جان خیال من و پدرت را راحت کردی."

"فقط یک چیز می ماند."

"چه چیز عزیزم؟"

"وقتی مهشید برود پول چطور به دست من میرسد؟"

رویا گوشی را داد به بابا. از او هم همین سوال را کردم.

"نگران نباش پدرجان. مبلغ زیادی پول پیش مهشید دارم که قرار است برای یک حساب شخصی باز کند و بعد از رفتن آنها تو میتوانی ماهانه از آن حساب برداشت کنی. وقتی هم که نیاز داشتی بعدها برایت میفرستم."

فردا مهشید پرواز دارد. این را تلفنی خبر داد. گفتم: "برای خداحافظی می آیم پیشتان."

"نه، نه. زحمت نکش. گمان نمیکنم در خانه باشیم و قطعاً سرگردان میشوی."

دیروز بعد از تلفنش حسابی پکر بودم که آقای شهاب تلفن زد: "پنجشنبه جلسه فوق العاده داریم، می آیی؟"

گفتم تا ببینم چه پیش می آید. به شهره تلفن زدم و جریان تلفن شهاب را گفتم. صدایش به طور عجیبی خش دار شد: "والله خوش به حال مردم آقای شهاب خودشان به او تلفن میزنند. دیدی گفتم به کاسه ای زیر نیم کاسه دارد و دلش پیش تو بند شده."

حرفش مثل دو سه بار دیگر که این موضوع را پیش کشیده اذیتم کرد: "نه شهره جان به خدا اشتباه میکنی. آقای شهاب هیچ نظر خاصی روی من ندارد. اصولاً با همه با محبت و دوستان رفتار میکند."

"برو برو! بچه گیر آورده ای. کی شده تا به حال با دست خودش به من نقل و شیرینی تعارف کند. کی شده جزوه هایم را زودتر از دیگران بدهد، یا کی شده خودش به من تلفن بزند و قرار جلسات بگذارد. بله خانم یک ساعت پیش به من هم تلفن زدند ولی نه آقای شهاب همان پیرزنه ی منشی مجمع خانم پرخیده تلفن زد و خبر جلسه ی پنجشنبه را داد. کارهای شما سوای ماست. جایگاه از ما بهتران را دارید".

سکوت کردم حرفش بیراه هم نبود. از همان اولین جلسه نگاه و رفتار آقای شهاب نسبت به من سوای او و دیگران بود. هر بار که در طول سخنرانی هاش چشمم به او می افتد میبینم جهت نگاهش فقط به منست انگار فقط دارد برای من حرف میزند. این نگاه عذابم میدهد روحم را میخورد ولی نمیدانم چرا اینقدر به آن فکر میکنم. دلم میخواست قدرتی داشتم و دور این جلسات و او برنامه های کذایی مجمع را خط می کشیدم ولی دستم به این کار نمیروید و در عین حالی که نتیجه زیادی از این رفت و آمدها نگرفته ام چیزی مثل یک عادت مرا به آن خانه پیوند زده. شاید شهره حس کرد دلگیر شده ام که حرف را عوض کرد: "مطمئن باش جلسه ی پنجشنبه هم یک جور سرکاری است. منظورشان باز هم تلکه کردن پول است. یادت می آید روز اول چه گفتند؟ گفتند اینجا کار ما جنبه ی انتفاعی ندارد و هدفمان خدمت به خلق است ولی دیدی که دروغ گفتند. به هر بهانه ای که میشود یکجوری از ادم پول میکنند. یک روز بهانه شان فروش کتاب و جزوه است و یک روز به قول خودشان کمک به یک رهروی درمانده و غریب. به خدا اگر از شرکت در آن جلسات اینقدر احساس آرامش نمیکردم اصلا وقتم را یک دقیقه برای رفتن به آنجا هدر نمیدادم ولی از محیطش خوشم می آید. از حال و هوای خاصش، از ذکرها و همنازی گروه موسیقی اش، موعظه های آقای شهاب را هم که دیگر نگو؛ شب و روزم را با تکرار حرفهای او پر میکنم. این چیزهاست که مرا به آنجا میکشاند".

"یعنی پنجشنبه هم میروی؟"

آهی کشید: "نه گمان نمیکنم. پنجشنبه خانم دکتر میهمان دارد و باید به او کمک کنم. تو چی میروی؟"

خندیدم: "بی تو؟! مگر میشود".

او هم از ته دل خندید: "پس انگار شهاب دارد خودش را بی خودی معطل میکند. یعنی او بیچاره هیچ جایگاهی ندارد که یکبار هم به خاطر او بروی؟"

رنجیده گفت: "بس کن شهره! تو رو به خدا دیگر اینجوری حرف نزن! من و آقای شعاب را چه به هم؟ نه نظر از سن و سال به هم میخوریم و نه از هیچ نظر دیگر. تازه حتی نمیدانیم زن و بچه دارد یا نه و این حرفها را میزنی!"

صدایش بم و آهسته شد: "آخ که اگر موقعیت تو را داشتم، با توجهی که او نشان میداد و آن جاذبه ای که دارد شب و روزم را با یاد و عشق او می گذراندم. بعد هم لب تر نکرده به عقدش در می آمدم و وارد دنیای بی نظیر و عارفانه اش میشدم. آدمهایی مثل او کم پیدا میشوند همیشه پیش خودم می گویم او از زمینیان نیست مال آن بالا بالاهاست. نمیدانی به موقعیت تو چه غبطه ای می خورم. برو قدر خودت را بدان دختر، برو!"

نمیدانم چرا به یکباره یاد مهرانه می افتم. در مورد مازیار هم او بود که پيله کرد و مرتب توجه پسرک را به من یادآوری کرد. با خودم می گویم محتاط باش ارغوان اجازه نده دوباره تحت تأثیر حرف یکی توی دام بیفتی. دلم میخواهد دیگر به موضوع تلفن شهره و مسئله شهاب فکر نکنم، مازیار برایم درس خوبی بود.

بلند میشوم پشت پیانو می نشینم. درست کوک نیست و خوب جواب نمیدهد. تازه کوک کردنش هم زیاد فایده ندارد. ساز خوبی نیست و کوک نگه نمیدارد اما باز هم بهتر از هیچی است. باید بروم بیرون. دو سه روز است که خرید نکرده ام دلم تنگ است کاش شهره هم مثل خانم شمشیری و راحیل نزدیکم بود و گاهی با او بیرون میرفتم. تنهایی پارک و خیابان گردی نمی چسبید. بدتر ادم را دلتنگ میکند. نمیدانم چه سری است که از وقتی آمده ام اینجا دلم خیلی بیشتر از ایران معاشرت با دیگران را می طلبد کاش کسی بود تا با او برویم جایی و کمی قدم بزنیم.

امروزه زودتر از روزهای گذشته به مجمع رسیده ایم. شهره گفت یکسره برویم تالار. هرگز ندیده ام خالی از اعضاء مجمع باشد. هر وقت که رسیده ایم چند نفری بوده اند که در گوشه و کنار آن نشسته اند و شمغول ذکر گفتن هستند یا ساکت و خاموش به قول شهره در حال انجام مدیتیشن یا مراقبه اند. داریم از دهلیز میگذریم که کسی صدایم

میزند: "خانم بدیعی!"

منتظر می ماند تا ما به طرف او برویم. نگاهی به سراپایم می اندازد: "بیرون خیلی سرد است؟"

قطعاً منظورش شال پشمی بزرگ است که دور گردنم پیچیده ام و دکمه های پالتویم که تا زیر گردنم بسته شد. "بله خیل".

"خوب شد زود آمدید و شما را دیدیم. یخواستم اگر ممکن است چند کلمه خصوصی صحبت کنیم".

شال را از دور گردنم باز میکنم. ولی هنوز صورتم میسوزد. شهره اهسته به بازویم میزند: "میخواهی من بروم؟"

میخواهم بگویم نه نرو ولی کنجکاو شده ام بدانم این مرد با من چکار دارد و هم روی رد پیشنهادش را ندارم: "هر جور راحتی." و شهره با اکراه میرود.

قیافه ی آقای شهاب مثل همیشه جدی و بی تفاوت است و نشانی از منظوری خاص در آن دیده نمیشود. با دست اشاره میکند: گپس برویم اتاق من. "روی مبل مخصوص خودش می نشیند و تعارف میکند که من هم بنشینم. بی مقدمه شروع میکند: "رفتار تو همیشه توجه مرا جلب کرده و سبب شده بارها به آن فکر کنم. چرا اینقدر در حودت هستی؟ بگو ببینم از چه چیز در عذابی! به نظر میرسد چیزی دارد تو را رنج میدهد. مطمئنم که اشتباه نمیکنم".

چنگی قلبم را میفشارد. از حرفش تعجب نمیکنم اضطراب و افسردگی در چهره ام نقش انداخته. سرم را می اندازم پایین. صدایش مهربان تر از پیش میشود: "بگو ارغوان! با من رودر بایستی نکن. من گذشته از اینکه روی تو به عنوان یک رهروی مجمع احساس وظیفه میکنم یک روانشناس هستم و وظیفه شغلیم هم ایجاب میکند تا مشکلات اطرافیان را از وجودشان بیرون بکشم و دور بریزم. با غریبه صحبت نمیکنی تو داری با یک متخصص دلسوز حرف میزنی. پس هر چی تو دلت هست برای من بازگو کن. مطمئن باش هیچوقت پشیمان نمی شوی".

چقدر همیشه دلم میخواست با یک روانپزشک یا روانکاو صحبت کنم و مشکلاتم را با او در میان بگذارم ولی هیچوقت پیش نیامده. الان معذب هستم ولی شاید این لطف خداست که یک روانشناس را اینجور راحت سر راه من قرار

داده. نمیدانم چه باید بگویم. به کمک می آید: "چرا خانواده ات را ترک کرده ای و به وین آمده ای؟ چرا تنها؟ با آنها مشکل داری؟"

نه ، آنقدرها هم راحت نیستم که تمام زیر و بم زندگیم را با او در میان بگذارم: "برای ادامه تحصیل آمده ام. در ایران موقعیتش نبود."

"یعنی الان مشغول تحصیل هستی؟"

با هزار جان کندن ماجرای ادامه تحصیل و دانشکده های موزیک و هنرهای زیبا را برایش بازگو میکنم و میگویم که دارم برای این کار خودم را آماده میکنم. به اینجا که میرسم بغض گلویم را میگیرد. بلند میشود و یک مبل به من نزدیکتر می نشیند: "نباید خودت را در این مورد ناراحت کنی دختر جان. ما انسانها بازیگران بی اراده ای هستیم که در پهنه ی هستی همه بی پناه و بدون تکیه گاه شده ایم. به هر کدام از ما نقشی سپرده شده که بعضی ها آن را خوب بازی میکنند و بعضی ها بد و دلخراش. باید سعی کنی نقشت را بشناسی و آن را خوب بازی کنی تا زندگیت روشن شود. باید سعی خودت را بکنی."

صدایم مرتعش است: "ولی این کار هر کسی نیست. من آدم ضعیفی هستم و اینطور که میگوئید نمی توانم از عهده ی اجرای نقشم بر بیایم و راه درستی را انتخاب کنم."

با محبت تبسم میکند: "اشتباه نکن. نگفتم انتخاب راه درست و غلط کاملا در حیطه سلطه ی ماست. انکار نمیکنم که ما آدمها اراده ای در تعیین نقش خود نداریم ولی فقط گفتیم سعی ات را بکن. باید روحیه ات را قوی کنی. باید خودسازی کنی عزیز! باید بتوانی به اعصاب خودت مسلط باشی و نگذاری مشکلات زود از پا درت بیاورد و در نهایت هم اگر حس میکنی فعلا توان اجرای نقش را به بهترین نحو نداری خودت را به گردانندگان دیگر بسپار. بگذار آنها تو را بسازند و بعد به دست خودت بدهند. تو جوانی ارغوان حالا حالاها راه در پیش داری. بعد برای زندگی آمادگی کامل داشته باشی."

میخواهم بپرسم منظورش از این حرفها چیست ولی دهانم نمی چرخد. همینطور صم بکم نشسته ام و سرم را پایین انداخته ام. خوب دورن مرا شناخته. خوب فهمیده نیاز به حمایت شخص دیگری دارم. صدایش در سرم میپیچد: "معذبی؟ دلت میخواهد بروی پیش دوستت؟"

از جا بلند میشوم: "بله با اجازه میروم پیش شهره، به هر حال ممنون که به فکر من هستید".

به احترامم از جا برمیخیزد: "نیازی به تشکر نیست. این وظیفه ی من است خانم. به هر حال مدتی است که یکدیگر را میشناسیم دلم میخواهد هر زمان که حس کردی نیازی داری مرا سنگ صبور خودت بدانی و سری بزنی. خیلی ممنون که دعوتم را قبول کردی و امدی".

پالتو و شالم را برمیدارم و از اتاق خارج میشوم. حس و حال جدیدی دارم. احساس میکنم کمی سبک شده ام و در ضمن حس میکنم چیزی در درونم جوشیدن گرفته. نمی توانم بگویم چیست فقط میتوانم بگویم یکجور تغییر و تحول است. به محض اینکه به تالار میرسم شهره در کنار خودش برایم جا باز میکند و سر در گوشم می آورد: "شهاب چکارت داشت؟"

میتروسم طفره بروم و او خیالات بدتری کند. مختصر و سربسته موضوع را برایش میگویم. ابروهایش با حالت تحسین بالا رفته: "بارک الله پس طرف روانپزشک است. چقدر هم مسدول! باور کن از اولش هم که دیدمش و کلام اول را گفت فهمیدم یک چیزی بارش است. آدم و فهمیده و با مطالعه ای است و این را به خوبی نشان میدهد".

جلسه شروع میشود. باز هم هر بار در ضمن موعظه ی آقای شهاب نگاهش میکنم چشم به طرف من دارد. حس میکنم یکی دو بار هم نامحسوس لبخند میزند. حالاتش دوستانه و دلگرمی بخش است ولی باید احتیاط کنم.

جلسه که تمام میشود با شهره بیرون می اییم. دست دور بازویم می اندازد: "ارغوان من امشب از هفت دولت آزادم. خانم دکتر رفته میهمانی و مادرش را هم برده. اگر مایل باشی میتوانیم گشتی بزنیم و بعد از خوردن شام به خانه برویم. من همراهیت میکنم".

نشاطی وجودم را در خود میگیرد. خیلی وقت است تفریحی نداشته ام. خودمان را در لباس میپوشیم و پیاده راه می افیم. برف ریز ریز میبارد ولی هوا زیاد سرد نیست. شهره میخندد: "کاش میشد برویم اشتفان پلاتس و درشکه سوار شویم".

به همین حد هم قانعیم. دو سه خیابان را پیاده می رویم یک پارک را دور میزنیم و بالاخره میرویم جایی می نشینیم و شام میخوریم. مدتهاست غذا اینقدر به دهانم مزه نکرده. شهره با حسرت نگاه میکند: "تو دختر قشنگی هستی ارغوان. خیلی زود میتوانی نظر هر مردی را به خودت جلب کنی. هیچوقت موقعیت تو را نداشته ام ولی باور کن به تو حسودیم نمی شود. شاید اگر زود ازدواج کرده بودم دختری به سن و سال تو داشتم و حالا هم فکر میکنم همینطور است. به چشم دخترم به تو نگاه میکنم".

دست معلولش را نوازش میکنم. حسرت بار لبخند میزند: "کاش دخترم بودی. البته در آن صورت هم فکر میکنم هم همینقدر از دیدن قیافه قشنگت لذت میبردم".

چه شب عجیبی است. هم مثل همیشه ترسناک و رعب آور است و هم رویایی و دلنشین. کابوسهای هر شب وجود دارد ولی حال جور غریبی خوب است. دوباره امروز آقای شهاب مرا به دفترش صدا زد. وادارم کرد تا کمی درد دل کنم و مشکلاتم را بیرون بریزم. بعد نصیحتم کرد و دلداریم داد. راهنماییم کرد و گفت: "حالا اگر سبک شده ای برو!"

سبک شده بودم. تشکر کردم و از اتاقش بیرون آمدم. شهره دوباره توی تالار چسبید به من: "در مورد شهاب تحقیق کردم ارغوان زن ندارد".

داغ شدم: "این چه حرفی است که میزنی شهره. من کاری به کار مجرد یا متأهل بودن او ندارم. منظورم از حرفی که زدم این بود که دلم نمیخواهد با مردی که زن و بچه دارد اینجور صمیمی بنشینم و حرف بزدم. فقط منظور احساس گناهی بود که در اثر صحبت با یک مرد متأهل به من دست میدهد نه چیز دیگر".

انگشتانم را فشار داد: "سخت نیگر بچه! مگر گفتم تو منظوری داری. فقط تحقیق کردم که خیالت را از همان جهتی که میگویی راحت کنم. یعنی از هر جهتی که فکر میکردی".

نگران بودم: "حالا از کی پرسیدی؟"

"از چرخیده. البته مطمئن باش هیچ به حرفم شک نبرد. طوری در لفافه سوال کردم که گمان میکنم اصلا بعدها فکرش را هم نکند. گفتم کاش میشد یکروز آقای شهاب خانمش را می آورد جلسه و ما او را میدیدم. راستی تا به حال ایشان به جلسه آمده اند؟ پررخیده خندید: کدام خانمش؟ او که زن ندارد. همین را که گفت خیالم راحت شد و دیگر حرفی نزدم".

پررخیده زن مو بور مسنی است که تقریباً همه ی کارهای مجمع به دستور او انجام میشود. روی من و شهره هم نظر مثبتی دارد و غالباً با محبت با ما برخورد میکند. چند بار نسبت ما را پرسیده و وقتی گفته ایم فقط دو تا دوست تازه آشنا هستیم تحسینمان کرده. از کار شهره ناراحت نشدم بر عکس خیلی هم خوشحال شدم که خیالم از بابت آقای شهاب و حس بدی که در اثر نشستن با یک مرد و درد دل کردن خصوصی با او به جانم چنگ انداخته بود راحت شد و هم دلم یک روشنی خاصی پیدا کرد. شهاب ادم تأثیرگذاری است. دیشب رویا تلفن زد. اکثراً او تلفن میزند و بعد گوشی را میدهد بابا: "چه حال و خبر ارغوان جان؟ اوضاع که رو به راه است؟"

تشکر میکنم.

"رفتن مهشید که زیاد ناراحت نمیکند؟ راستی برایت حساب باز کرد؟"

اصلاً وقت رفتن مهدیش را ندیدم که بخواهد برایم کاری انجام بدهد. حتی تلفنی در آخرین روز خداحافظی هم نکرد. گفتم: "نه برایم حساب باز نکرد ولی مهم نیست خودم راهش را سوال میکنم و برای خودم حساب باز میکنم".

"چی؟ حساب باز نکرد؟ پس حتماً باقیمانده ی پولت را داده دست خودت؟"

از حرفهایش چیزی سر در نمی آورم: "کدام باقیمانده ی پول؟"

صدایش بلند شد: "حسام! حسام! بیا بین ارغوان چی میگوید. انگار مهشید پولهایش را به او نداده. میگوید حساب هم

برایش باز نکرده."

بابا گوشی را گرفت: "سلام عزیزم چطوری؟"

آنقدر دلتنگش بودم که با شنیدن صدایش پیکرم منقبض شد: "رویا چه میگوید بابایی! پس مهشید پولهای تو را چه کرده؟"

گفتم: "نمیدانم از چه چیز حرف میزنید بابا. کدام پول؟"

"پولهای امانتی که برای تو پیش او گذاشته بودم. به گمانم هنوز یک دهمش را هم خرج نکرده. قرار بود پیش از رفتن برای تو حساب باز کند و پولها را بگذارد در آن حساب که خودت شخصا برداشت کنی." چند لحظه سکوت کرد "ممکن است در آخرین لحظات گیج بوده و یادش رفته اینکار را بکند. حتی ممکن است برایت حساب باز کرده و یادش رفته دفترچه ات را به تو بدهد. مهم نیست فکرت را ناراحت نکن. به فخری تلفن میزنم و موضوع را پیگیری میکنم. خوب از خودت بگو! کار آموزش زبان به کجاها کشیده؟ پیشرفت قابل ملاحظه بوده یا نه؟"

این بار با سربلندی جواب دادم: "آره بابا پیشرفتم خیلی خوب بوده. قطعاً میتوانم در ثبت نام این دوره ی یکی از دانشگاههای موسیقی وین قبول شوم. قول میدهم خودم را آماده کنم."

صدایش کمی بازتر شد: "بارک الله بابایی. میدانم که سربلندم میکنی. منتظر رسیدن خبر موفقیت هایت هستم. کاری داشتی تلفن بزنی ملاحظه ی پولش را نکن! ما را از حال خودت بی خبر نگذار!"

تازگیها خیلی در مورد هزینه های گزافی که در شرایط فعلیش گردن او گذاشته ام خجالت زده هستم: "نه بابا تو رو خدا شما هم زیاد تلفن نزنید. اینجوری با این وضعیتی که قیمت شیلینگ نسبت به ریال روز به روز دارد بالاتر میرود خیلی خرج روی دستتان می ماند. من از همه چیز خبر دارم بابا میدانم که فعلاً شرکت تعطیل است و در آمد خاصی ندارید. به خدا سعی میکنم به محض اینکه کمی در اینجا جا بیفتم برای خودم کاری دست و پا کنم و فشار را به حداقل برسانم."

شروع به دلجویی و ابراز محبت میکند: "این حرف را نزن بابا! هر کی این حرفها را به تو زده اشتباه کرده. راحت راحت

باش! خب دیگر کاری نداری؟"

بابا در شرایط مالی بدی به سر میبرد. این را مهشید چند بار در آخرین روزها گفت. سعی دارم در هزینه ها و خرج و مخارجم نهایت صرفه جویی را بکنم ولی اصلاً مقدر نیست. نه میتوانم از هزینه ی کلاسها بزنم و نه از ایاب و ذهاب و اجاره. فقط تا حالا توانسته ام تا جایی که ممکن است هزینه خورد و خوراک را به حداقل برسانم. تنها تفریح هم رفتن به همین مجمع است ان هم هفته ای یک شبو تازگیها کتاب و جزوه هم نمی خرم. اگر حوصله کنم همان قبلی ها برای مطالعه کافی است. البته آنها هم زیادی است با خواندنشان حالم بد میشود. آدم را میبرند در دنیای ارواح و ماورالطبیعه و نیروهای ناشناخته که هیچکدام برای روحیه ی ضعیف من خواندنش مناسب نیست. حرفهای آقای شهاب هم یک چیز دیگر است. بیشتر گفته هایش منشأ روانشناسانه دارد. در مورد مسائلی صحبت میکند که همیشه ذهنم را بیمارگونه گرفتار کرده. وابستگی عجیبی به او پیدا کرده ام. برای رسیدن روزهای مجمع و ساعات جلسات روزشماری میکنم. خداوند! چه شبهای بدی را دارم می گذارم. همه چیز در هاله ای از ترس و وهم پیچیده است. دوباره رفتن پیش خانم هفر. گفتم میخواهم اتاقم را دو تخته کنم ولی حسابی ناامیدم کرد: "هیچکس حاضر نیست در اتاق دو تخته اش

پیانو بگذارد و مرتب سر و صدا باشد. اگر میخواهی پیانوات را بفروش تا بفرستمت یک اتاق دو تخته".

و این امکان ندارد. اگر این پیانو قراضه را رد کنم باید قید دانشکده موزیک را بزنم. کاش شهره تنها بود و می آمد اینجا هم اتاقیم میشد.

"چرا تو روز به روز لاغر تر میشوی دختر! چرا به فکر سلامتیت نیستی؟"

لبخند میزنم: "نه زیاد هم لاغر نشده ام ولی به هر حال از توجه و لطف ممنونم".

بازویم را نوازش میکند: "به خودت برس! خوب غذا بخور و بیشتر استراحت کن که کمی حال بیایی باشه دختر خوب!"

هنوز با این زن انقدر خودمانی نشده ام که بتوانم از ریزه کاریهای مشکلات روحی و کابوسهای شبانه ام با او حرف

بزنم. به هر حال هر چی نباشد یک غریبه است و با او رودربایستی دارم. دیشب تا نزدیک ساعت دوازده از طبقه ی بالا صداهای عجیب و غریبی می امد. مثل این بود که جسمی را از این طرفتاق به ان طرف می کشیدند. تا صبح از وحست خوابم نمی برد. آنقدر در تخیلاتم پیش رفتم که حتی فکر کردم ممکن است در اتاق طبقه بالا جنایتی رخ داده باشد و ان جسم جسدی بوده که ان را از این طرف به ان طرف میکشند. سرم درد عجیبی دارد. آقای شهاب کنار در اتاقش ایستاده. کیصدا با شهره سلام میکنیم. جواب میدهد و خوب و راندازم میکند: "اتفاقی افتاده؟"

تاز گیها با او احساس راحتی خوبی در مورد مشکلات روحیم دارم. سر تکان میدهم: "اتفاق مهمی نه. سرم درد میکند."

چینی به پیشانیش می افتد: "چرا؟"

"دیشب خوب نخوابیدم."

چین عمیق تر میشود: "چرا؟"

"نمیدانم مثل همیشه."

سرش را کنار گوشم می آورد: "باز همان جریان وهم و خیال است؟"

صدایم به سختی بیرون می آید: "بله."

با تأسف سر تکان میدهد: "نمیدانم چه بگویم. باید برایت یک فکر اساسی کرد. حالا هم مزاحمت نمی شوم برو به جلسه ات برس. تا چند دقیقه دیگر من هم می آیم."

از دهلیز میگذریم و وارد تالار میشویم. جمعیت به مراتب بیشتر از جلسات گذشته است. هر جلسه که می آیم جمعیت بیشتر شده. شهره چشمی در تالار میگرداند: "میبینی ارغوان؟ اینها هم مثل ما دردمند هستند. خدا پدر بانیان چنین مراکزی را بیامرزد که لااقل با تشکیل چنین جلساتی سعی میکنند باری از روی دوش عده ای از این همه آدم سرردان در دنیا بردارند." میرویم یک گوشه می نشینیم. جلسه مثل همیشه با برنامه ی گروه همنازان و همخوانی آنها شروع میشود.

گر ولی زهری خورد نوشی شود

ور خورد طالب سیه هوشی شود

بعد هم موعظه های جادویی آقای شهاب و بعد پذیرایی و سماع و مراقبه احساس میکنم دیگر به این برنامه ا عادت کرده ام و حس بدی در من ایجاد نمیکند حتی کمی در جلسه میروم و برای لحظاتی کوتاه از فکر و خیالهای بیهوده بیرون می آیم. امروز جلسه طولانی تر از روزهای گذشته شده. وقت مراقبه آقای شهاب می آید و در کنار من می نشیند و دست راستم را او در دست میگیرد یک دستم هم در دست سالم شهره قرار دارد. آقای شهاب از گوشه ی چشم دلداری دهنده نگاهم میکند و دستم را آرام می فشارد. قلبم ضربان میگیرد نه دیگر نمی توانم بگویم وجود این مرد در زندگیم بی تفاوت است. در روحیه ام اثر عجیبی گذاشته. کاش باز هم با او راحت تر بودم و می توانستم ریزه ریزه های آزار دهنده ای افکارم را هم با او در میان بگذارم. صحبت با او سبکم میکند.

شهره پیشنهاد میکند شام را بیرون بخوریم ولی نمی پذیرم. لم میخواهد مراقب هزینه ها باشم. یک شام حضری مختصر میخورم و روی تخت دراز میکشم. میخواهم حوادث امروز را یکی یکی بررسی کنم که خانم هفر صدا میزند. میگوید پای تلفن با تو کار دارند. فکر میکنم باباست ولی اشتباه کرده ام خانم پر خیده است. تعجب زده احوالپرسی میکنم: "با من کاری داشتید؟"

"بله عزیزم. میتوانی فردا سری به مجمع بزنی؟"

"چرا؟ مسئله ای پیش آمده؟!"

"خیر است عزیزم. مربوط به خودت میشود نگران نباش!"

میدانم که کنجکاوای تا فردا اذیتم خواهد کرد: "میشود الان بگویند چکارم دارید!"

"نه دختر خوب. همان که گفتم فردا بیا تا همه چیز را برایت خوب توضیح بدهم. یک مسئله خصوصی است. ده صبح

خوبست؟"

ده صبح فردا کاری ندارم. اصلاً بیشتر کلاسهایم از یک و دو بعد از ظهر شروع میشود. با دلهره ای آشکار میگویم: "سعی میکنم".

"پس منتظرت هستم." و از تباط قطع میشود.

یعنی چکارم دارد. چرا نپرسیدم آقای شهاب هم در جریان این مسئله قرار دارد یا نه. یعنی مربوط به او نیست؟ آیا فردا کسانی در مجمع خواهند بود یا من تنها هستم. صلاح است بروم؟ شاید بهتر باشد با یکی مشورت کنم. جز شهره که کسی را ندارم. دستم به طرف شماره گیر میرود که شماره اش را بگیرم ولی پشیمان میشوم. گفت یک مسئله خصوصی است. به اتاقم برمیگردم دندان مسواک میکنم و دوباره به رختخواب میروم ولی مگر خوابم میبرد. تا صبح بی اغراق یکی دو ساعت بیشتر نمی توانم مژه برهم بگذارم. دم دمه های روشن شدن هوا در حالیکه تازه پلکم گرم شده با هراس از خواب میپریم و از رختخواب بیرون می آییم. نمیدانم چرا اینقدر دلشوره دارم. میروم به راهرو و آنقدر در انجا پاورچین پاورچین قدم میزنم تا هوا کاملاً روشن میشود. بعد به خیابان میروم. یک ساعت هم انجا قدم میزنم و به طرف مجمع راه می افتم.

ساعت یک ربع به ده است که به انجا میرسم. خانم پر خیده خودش در را برایم باز میکند. نگاهش مثل همیشه سرد است و چهره اش را هم مثل همیشه لبخندی پررنگ پوشانده هیچوقت این نگاه و این لبخند با هم همخوانی نداشته. دستم را میفشارد "خوب کردی امدی عزیزم. برایت خبر جالبی دارم".

به دنبال او میروم و در اتاق رو به روی اتاق آقای شهاب می نشینم. برایم یک فنجان قهوه می آورد. میلی به خوردن ان ندارم میگویم: "میشود زودتر بگویند مسئله چیست خانم پر خیده".

روی مبل رو به روی می نشیند و عمیق نگاهم میکند: "دیروز اینجا اتفاق جالبی افتاد. این مسئله کم پیش می آید ولی پیر خودشان به دفتر من تلفن زدند. نگران بودند گفتند چند شب است که خواب می بینند یکی از رهروان جوان گرفتاری روحی پیچیده ای دارد. گفتند در خواب دیده اند که برنامه های مجمع اصلاً نتوانسته روی او تأثیر بگذارد و روحش را

صیقل بدهد و همچنان با نگرانی های خودش زندگی میکند. وقتی نشانی های کسی که خوابش را دیده بودند دادند دیدم دقیقا نشانی های تو را دارند میدهند. نمیدانی چه حال عجیبی به من دست داد. گفتم آقا اتفاقا چنین شخصی در حال حاضر به مجمع رفت و آمد میکند. گفتند برایش نگران هستم دوست دارم از نزدیک او را ببینم و با او حرف بزنم. گفتند شاید با یک مراقبه ی خصوصی با ایشان بشود مشکلاتت را ریشه ای حل کرد و تو را از آن عذاب روحی که به ایشان الهام شده بود بیرون بیاورند. قول دادم که با تو در این مورد صحبت کنم و در جریان بگذارم ولی فقط یک چیز را باید متوجه و مواظب باشی که هیچکس نباید از جریان این گفتگو مطلع شود. معمولا حرف زدن در این مورد اثر خوابها و الهامات پیر را تقلیل میدهد و حتی گاهی از بین میبرد. حالا خود دان. میخواهی برو خوب فکرهایت را بکن و هر جور که صلاح میدانی تصمیم بگیرم. من که در مورد تو چیز زیادی نمی دانم ولی اگر انطور که به پیر الهام شده گرفتار مسائل روحی لاینحل هستی گمان نمیکنم از قبول پیشنهاد او ضرر کنی. خب دیگر تصمیم با خودت "

من هم گرفتار حالت غریبی شده ام. این پیر کیست که میتواند تا اعماق روح تک تک اعضا مجمع را ببیند! چه روح والایی دارد که اینقدر به فکر از بین بردن آلام روحی دیگران است. او نمیتواند از جنس ما باشد نه چیزی فراتر از این مسئله است. دلم جور عجیبی فشرده شده. خانم پر خیده همینطور منتظر رو به رویم نشسته. جرأت مطرح کردن هیچ سوالی را ندارم. میترسم هراسم را از رفتن نزد پیر مرد ابراز کنم و الهام او اثرش را از دست بدهد. چند لحظه همانطور می نشینم. خود خانم پر خیده سکوت را می شکند: "چی شد ارغوان مسئله لاینچی وجود دارد؟"

جرقه ای در ذهنم میدرخشد: "باید با آقای شهاب صحبت کنم این کار مشکلی به وجود نمی آورد؟"

لبها را در هم می فشارد و تیره ی دماغش سفید میشود سر تکان میدهد: "نه ، گمان نمیکنم. ولی آقای شهاب امروز اینجا نیستند میتوانیم قراری بگذاریم و فردا بیایی با ایشان صحبت کنی." پره ی بینی را می خاراند: "صبر کن ببینم میخواهی

تلفنی با او صحبت کنی؟"

دلم تب و تاب عجیبی دارد. بله ، تلفنی هم بد نیست. تحمل ماندن تا فردا را ندارم. خواهش میکنم شماره اش را برابم

بگیرد. با خوشحالی میگوید: "اتفاقا خانه هستند. چند لحظه صبر کن تا مستخدمش او را صدا بزند".

احوالپرسی میکند و گوشی را به طرف من دراز میکند. آقای شهاب تعجب زده است: گتویی ارغوان؟ چه حال و خبر؟"

موضوع را برایش توضیح میدهم. با خونسردی میگوید که در جریان است. میپرسد خانم پرخیده کنار من ایستاده؟ وقتی

جواب مثبت میگیرد میگوید: "دلت میخواهد بی حضور او تماس بگیری؟"

از وجود خانم پرخیده در کنارم معذب هستم. سر بسته میگویم: "بله بهتر است".

شماره تلفنش را می گوید و سعی میکنم به خاطر بسپارم. سه بار تکرار میکند. ارتباط که قطع میشود خانم پرخیده با

تعجب میگوید: "ا، تو که حرفی نزدی!"

از او تشکر میکنم و میگویم که جواب پیشنهاد را بعدا خواهم داد، به کمی فرصت نیاز دارم. تا کنار در مجمع بدرقه ام

میکند. به اولین تلفن عمومی که میرسم به دورن میخزم و شماره ی آقای شهاب را می گیرم. چندین مرتبه در بین راه آن

را با خود تکرار کرده ام که فراموشم نشود. بلافاصله گوشی را برمیدارد: "سلام دختر خوب. چطوری؟ کم کم دارم به

معصومیت تو ایمان می آورم. کسی را که به خواب پیر بیاید و مورد توجه او قرار بگیرد نباید دست کم گرفت. برایت

خوشحالم دختر خانم".

بیم و امیدی خوشایند وجودم را پر میکند: "شما به اثر بخشی این ملاقات امیدوار هستید؟"

میخندد: "چرا که نه. مگر از این اتفاقات چند بار می افتد. من که خیلی وقت نیست به جمع مریدان پیر پیوسته ام ولی

خانم پرخیده میگفت این اتفاق برای هر کس نیم افتد. به دلت بد راه نده عزیزم. امیدوار باش!"

"خانم پرخیده میگفت پیر در وین زندگی نمیکند. میگفت باید پروازی داشته باشیم تا به محل سکونت او برسیم. جرأت

زیاد نیست میدانم چنین کاری از عهده ام بر می آید یا باید قیدش را بزنم".

شروع به دلداری میکند: "تو که قرار نیست تنها بروی دختر جان. قطعنا خانم پرخیده هم با تو می آید اگر بینم زیادی

نگرانی خود من هم می آید. خب چطور است راضی شدی؟"

به یکباره ترس از وجودم پر میکشد. همه ی تردیدها را کنار میگذارم: "اگر شما بیاید دیگر دلهره ندارم. همین الان به خانم پرخیده تلفن میزنم که قرار بگذارد. ممنون که اینقدر در فکر من هستید".

دوباره دلنشین می خندد: "خوشحالم که خاطرم اینقدر پیش تو ارزش دارد با تمام وجودم در خدمتم".

از او خداحافظی میکنم و شماره ی مجمع را میگیرم. خوشبختانه خانم پرخیده هنوز نرفته. میگویم: "من امدگی دارم خانم ، هر زمان که خواستید قرار بگذارید. فقط یک مسئله هست که میخواستم با شما در موردش حرف بزنم. میتوانم بگویم خانم شهره مهدوی هم اگر وقت داشت با ما بیاید؟ آنطوری آرامش بیشتری دارم".

"نه نه ، اصلا اینکار را نکن! من که پیش از این گفته ام نباید در این مورد با کسی حرف بزنی. میترسم دیگران در جریان قرار بگیرند و هو و چو راه بیفتد و همه چیز اثر خود را از دست بدهد. نمیخواهم پیر را ناراحت کنیم. او اصلا اهل ریا و سرو صدا راه انداختن نیست. نه عزیزم به هیچکس چیزی نگو!"

درست است که از این حرف او ناراحت میشوم و خوف برم میدارد ولی خب انگار چاره ای جز اطاعت از حرفشان ندارم. از این همه دلهره و اضطراب و یأس به تنگ آمده ام. شاید وقتش رسیده که به آرامش برسم: "چه موقعی باید حرکت کنیم؟"

"پنجشنبه شب خوبست؟ میتوانی برنامه هایت را برای فردا مرتب کنی؟"

وقتی قرار است به چنین نتیجه ای برسم کلاس و درس و تمرین چه اهمیتی دارد. فووش که یکی دو روز هم تعطیل شد. با اراده ای که هیچوقت در خودم سراغ نداشته ام میگویم: "بله میتوانم. فردا شما را کجا ببینم؟"

"یک ساک کوچک از لوازم شخصی و لباس راحتی برای خودت بردار و فردا ساعت ده صبح پیش من باش. قرارمان محل مجمع باشد بهتر است. گمان میکنم اینجوری برای تو راحت است".

گوشی را میگذارم و به طرف خانه راه می افتم. نمیدانم این چه حالی است ولی هر چه هست کمی امیدواری قاطی دارد. کاش لااقل در این مورد می توانستم به ایران زنگ بزنم و با کسی درد دل کنم ولی چه کسی هست که بتوانم با او

حرف بزنم؟ برف میبارد هوا سرمای تیزی دارد. قدم زنان راه ایستگاه قطار را در پیش میگیرم.

دیشب همان چند لحظه ای که چشمم گرم شد خواب مامان را دیدم. داشتند با بابا جر و بحث میکردند. مامان رنگ به رنگ میشد و با بابا مخالفت میکرد. خیلی زیبا شده بود. لباس سبز بلندی به تن داشت و موهایش پر شکن و چین دار تا نزدیک زانو می رسید. حرفهایشان را نمی شنیدم ولی فقط به نظر میرسید دارند دعوا میکنند. صبح زود شروع به بستن ساک کوچکم کردم. بارش برف قطع شده ولی هوا همچنان سرد است. ساک را برمیدارم و راه می افتم. چند روز بیشتر به تعطیلات ژانویه نمانده و همه جا مشغول بستن آذین هستند. فروشگاه ها زودتر از همیشه باز کرده اند و جنب و جوش خاصی در آنها به چشم میخورد. یک ساعت وقت گذاشته ام تا پیاده و سواره خودم را به مجمع برسانم و یک ربع زودتر میرسم. خانم پر خیده منتظر من است. در پی آقای چشم میگردانم. متوجه میشود: "آقای شهاب هم الان میرسد، نگران نباش!"

چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد که می آید. نگاهش جور عجیبی آشنا و صمیمانه شده. لبخند زنان سلام میکند: "همیشه سر موقع و منظم! کارهایت قابل تقدیر است ارغوان خانم!".

این جور راحت حرف زدن او اضطرابم را کم میکند. خانم پر خیده میگوید: "باید راه بیفتیم آقای شهاب. ان طرف هم کار داریم".

سه تایی با هم از مجمع بیرون می آییم و سوار اتومبیل آقای شهاب میشویم. همینطور بی اراده و بدون کوچکترین سوالی دنبال آنها هستم تا پس از طی مسافتی با هواپیما و قطار به مقصد میرسیم.

خانه ی پیر جایی در بیرون شهر و شبیه منطقه ی بیلاقی شمیران قرار دارد. خانه ای بزرگ و دراندردشت که خدمتکاران پیر و جوان در آن مشغول کار هستند. ما را به سالن زیبایی راهنمایی میکنند و یک اتاق مستقل در اختیار هر کدامان قرار میدهند. میگویم دلم نمیخواهد در آن اتاق تنها باشم و خانم پر خیده به اتاق من می آید. نمیدانم چرا اینقدر از این خانه بدم آمده. محیطش خوف آور است و رعشه به تن آدم می اندازد. کارکنانش همه عبوس هستند و مثل ادم کوکی از

این طرف به آن طرف میروند. به یکی دو تاشان لبخند میزنم ولی بی پاسخ است. پرخیده میگوید استراحت کنیم. مرا روی تخت می فرستد و خودش روی تشکی که دستور داده برایمان بیاورند و روی زمین انداخته دراز میکشد. دارم از دلهره سخته میکنم: "پس کی میتوانیم پیر را ملاقات کنیم؟"

نگاه سرد و سنگی عجیبی به من می دوزد: "الان وقتش نیست. پیر استراحت کرده اند. معمولا مریدان را اخرهای شب به حضور می پذیرند."

از نگاهش وحشت میکنم. میگویم: "میشود بگویم آقای شهاب هم بیایند اینجا و کمی صحبت کنیم؟"

ملامتگرانه نگاهم میکند: "بیاید این اتاق توی دست و بال ما؟ بعد چطوری ما دو نفر استراحت کنیم؟"

انگار حرفم را بد برداشت کرده. دیگر حرفی نمیزنم و روی تختخواب دراز میکشم. یک ساعت و نیم جان میکنم تا پرخیده از خواب بیدار میشود. برایمان عصرانه می اورند. چند جور میوه و تنقلات. هیچ چیز از گلویم پایین نمیروند. از آقای شهاب هم هیچ خبری نیست. بالاخره او را سر میز شام میبینم. کنار من می نشیند و شروع به صحبت میکنیم. حرفهایش مثل همان موعظه های شبهای مجمع است. کمی آرامم میکند. دوباره به اتاقهایمان برمیگردیم. ساعت هشت شب است که پرخیده رو به من میکند: "من میخواهم دوش بگیرم تو حمام نمیروی؟"

"نه نیازی نیست."

اخم میکند: "یعنی با همان گرد راه میخواهی به حضور پیر بروی!"

شرمزده سر پایین می اندازم: "شما چه می گوید؟ البته من وسائل حمام را همراه نیاورده ام."

بلند میشود و در کمد دیواری اتاق را باز میکند: "نیازی به وسائل حمام تو نیست. اینجا تا دلت بخواهد لباس نپوشیده و حوله ی مصرف نشده وجود دارد. حتی میتوانی یک لباس مناسب و زیبا هم انتخاب کنی."

عجولانه میگویم: "نه ، نه. لباس نمیخواهم. همین لباسهای خودم خوبست."

شانه بالا می اندازد: "هر جور که میل توست." و با خنده به طرفم می آید. حوله ای به طرفم دراز میکند: "عزیز دلم اینقدر

غریبی نکن! راحت باش. اینجا خانه ی دوم توست. پاشو! پاشو تا دیر نشده به خودت برس و تر و تمیز کن! الان است که دنبالت بفرستند."

در حمام داخل اتاق باز میشود با اکراه دوش می گیرم و بیرون می ایم. پرخیده کمکم میکند تا با یک سشوار سفری موهایم را خشک کنم. با دست ابروهایم را به بالا تاب میدهد و با دقت نگاهم میکند: "خب، حالا بهتر شد."

منتظر می مانیم. لحظات به کندی و سنگینی میگذرد. نزدیک ساعت ده است که کسی دنبالمان می آید. از هیچ چیز این قضایا سر در نمی آورم. این همه تشریفات برای چیست؟ تنها مسئله ای که سرپا نگهم داشته کور سوی ناچیزی از امید است که به این ملاقات دارم. به دنبال زن راهنما به تالار بزرگی میرویم. کنار پرخیده روی زمین می نشینیم. زنی دیگر با تنگی دهانه بسته و چند لیوان که در سینی بزرگی قرار دارد وارد میشود. آرام کنار ما خم میشود و از محتویات تنگ دو لیوان پر میکند. پرخیده یکی را برمیدارد و به دست من میدهد: "بیا بخور! باید آرامش لازم را پیدا کنی."

امتناع میکنم: "نه الان چیزی میل ندارم."

دست روی دستم میگذارد و شانه ام نوازش میکند: "یعنی چه دختر جان! چرا اینقدر در کارها سر سختی میکنی. با این هول و اضطراب که مراقبه با پیر عملی نیست. تو باید آرام باشی و آرامش داشته باشی تا کاری از پیش برود. باید سبک باشی که بتوانی به خلسه بروی و مرادت را بگیری. لیوان را سربکش معطل نکن! نترس زهر نیست."

با ناچاری لیوان را به لب میبرم و لاجرم سر میکشم. پلکهایم کم کم سنگین میشود ولی سعی میکنم با آن حالت رخوت و سستی مبارزه کنم چند لحظه میگرد و دوباره پرخیده لیوانی برایم پر میکند: "بیا عزیزم این یکی را هم سر بکش! خواهی دید که چقدر آرام میشوی."

دستش را پس میزنم: "نه، اصلا همان یک لیوان هم حالم را خراب کرده." آنقدر سست حرف میزنم که صدایم به گوش خودم ناآشناست. زبانم خوب در دهان نمی چرخد و سنگین شده. اصرار پرخیده بی نتیجه می ماند.

نمیدانم چه زمان گذشته که پرخیده بازویم را می گیرد: "بلند شو دختر! پیر تو را احضار کردند."

تلتلو خوران و در حالیکه زنی بیگانه زیر دستم را گرفته مسافتی از تالار را که برایم بسیار طولانی است طی میکنیم و به اتاقی می‌رسیم زن مرا به داخل اتاق راهنمایی میکند و خودش میرود. اتاق بزرگی است یا من آن را این همه گسترده می‌بینم؟ در کنج اتاق تختخوابی بزرگ قرار دارد و پیرمردی کم‌مو و لاغر اندام روی آن نشسته. با مهربانی دست به طرفم دراز میکند: "بیا جام فیا جلو نترس. بیا اینا نزدیک من بنشین".

آرام آرام میروم و پای تختخواب کنارش زانو میزنم. زیر بازوانم را میگیرد و مرا بالا میکشد: "نه عزیزم پایین تختخواب نه، بیا اینجا کنار من بنشین!"

از گرمای دستانش چندشم میشود. سر را در صورتم خم میکند و لحظاتی خوب نگاهم میکند. بعد لبخند میزند: "بعد از این من از تو حمایت میکنم. نمیگذارم اب در دلت تکان بخورد. نمیگذارم افکارت مشوش باشد. دستهایت را بده به من عزیزم. بیا نزدیکتر بنشین!"

دستان سلم را در دست می‌گیرد و شروع به نوازش میکند. سعی دارد خودش را به من نزدیک کند. خداوندا! این دیگر چه جور مراقبه‌ای است. کمی از او فاصله می‌گیرم چهره‌اش حالت کریه و نفرت‌انگیزی پیدا کرده. صدایش مرتعش است: "با پیر مهربان باش عزیز دلم! از من دوری نکن! نوازشم کن! بگذار به تو نزدیک شوم. من تشنه‌ی محبت هستم. سیرابم کن! با این کراهت نگاهم نکن!"

و دستم را از شکاف دکمه‌ی لباس خواب بلندش روی پاهای خود میگذارد پاهای چندش اورش برهنه است دیگر مطمئن شده‌ام مرا برای رسیدن به هدفی پلید پیش این گفتار پیر آورده‌اند. وحشت زده از او دور می‌شوم و شروع به مقاومت میکنم. سر تا پای مرتعش و لرزان هستم. همه‌ی وجودم شده یک نبض و با ضربان تند خود راه نفسم را می‌بندد. باید ترس را تجربه کرده باشی که بدانی چه می‌گویم. بید نفرت را تجربه کرده باشی. دست کثیفش دوباره به جانب من می‌آید که بر میخیزم و با پاهایی که مال خودم نیست از اتاق به بیرون می‌گریزم. پرخیده و آن زن منفور در تالار نیستند ولی آقای شهاب آنجا ایستاده. با قدمهای بلند به طرفم می‌آید و دستانم را میگیرد. حیرت زده تکانم میدهد: "چی

شده ارغوان؟! چرا اینطور متوحشی؟"

فریاد میزنم: "یعنی شما نمیدانید؟ یعنی از همه چیز بی خبرید؟ مرا می آورید اینجا و به دست یک گرگ گرسنه می دهید بعد خودتان را به بی خبری میزنید؟! صدایم کشدار است. هنوز اثرات مخرب آن نوشیدنی لعنتی وجودم را منگ کرده
"یعنی چه؟ از چی حرف میزنی؟"

اشک می ریزم: "این پیرمرد نسبت به من سوء نیت داشت. اعمالش کثیف و چندان آزر بود."

دلجویانه دستم را نوازش میکند. صدایش خفه است و خش دارد: "ای پیرمرد ملعون! پس همه ی اینها نقشه بود. این زنیکه نفرت انگیز دارد در این دم و دستگاه دل دلال محبت را بازی میکند. حسابشان را میروم عزیزم، حسابشان را میروم. بلند شو از اینجا برویم. مرا ببخش که ندانسته داشتم موجب آزار تو میشدم. باور کن از هیچ چیز خبر نداشتم. پیش از این هم گفته ام من به تازگی وارد برنامه های این گروه شده ام. بلند شو کمک کن تا مستخدمها نیامده اند مزاحمان بشوند از اینجا بیرون برویم."

لرزان و وحشتزده به او تکیه میکنم و از تالار خارج میشویم. اهسته و در پناه دیوار مرا از ساختمان بیرون میبرد. چند اتومبیل در حیاط پشتی پارک است. در یکی دو تا را امتحان میکند و بالاخره یکی را که با در و پیکر باز آنجا پارک است سوار می شویم و آقای شهاب با سرعت از محوطه ی آن محل وحست اور خارج میشود. پیرسم: "کجا میرویم؟"
صدایش نرم و آرام بخش است: "نگران نباش عزیزم. امشب را در یک هتل اطراق میکنیم تا فردا به طرف وین راه بیفتیم. من حق این گروه کثیف را توی دستشان میگذارم." و در جاده پیش میرود.

گیج گیجم. چشمانم درست جایی را نمی بیند. هنوز از محدوده ی بیرون شهر خارج نشده ایم گوشه ای نگه میدارد: "تو حالت خوب نیست ارغوان. حسابی در حالت شوکی. برایت نگرانم دختر جان. میخواهی به کلینیکی جایی ببرمت؟"
او درست می گوید ضربان قلبم غیر عادی ست. میگویم: "هر جور صلاح میدانید."

نبضم را میگیرد: "تو وحشتزده ای عزیزم، به یک آرامبخش نیاز داری." و دست در کیف خود میکند و قرصی بیرون می

اورد: "بگذارد برایت یک لیوان آب بریزم و دست به نقد این قرص را بخور. میترسم این ضربان بالای قلب تا رسیدن به بیمارستان و درمانگاه کار دستانم بدهد. مسخره است که به آنها بگویم من قادر بودم و هیچ کاری برای تو نتوانسته ام انجام دهم."

لیوانی آب از آب سردکن کوچک زیر داشبورد پر میکند و با قرص به دستم میدهد. حالم انقدر خراب است که نمی توانم لیوان را به دست بگیرم. او خودش قرص را در دهانم میگذارد و لیون را نزدیک لبم میبرد. ده دوازده دقیقه بیشتر نمی گذرد که آرام میشوم و پلکهایم روی هم می افتد.

دست به بدنم میکشتم. برهنه هستم. وحشتزده چشم باز میکنم و در رختخواب می نشینم. محیط بیگانه است. یک اتاق نسبتاً بزرگ با پنجره ای رو به یک باغچه، کمی به مغزم فشار می آورم تا قضایای روز گذشته را به یاد می آورم، پیکرم کوفته و درهم شکسته است. فریاد میکشتم: "آقای شهاب! آقای شهاب!"

در حالیکه حوله حمام پوشیده از در وارد میشود و به طرفم می آید: "چی شده کوچولو؟ صبح بخیر!"

ملحفه را به دور خودم میپیچم: "من کجا هستم؟ چه بلایی سرم آورده اید؟!"

در کنارم روی تختخواب می نشیند و سعی میکند دست دور شانه ام بیندازد: "نگران هیچ چیز نباش عزیزم، همه چیز درست میشود. قبول دارم که دیشب در مورد تو مرتکب اشتباه شدم ولی دست خودم نبود. دوستت دارم و میخواهم با تو ازدواج کنم. اگر تو مرا قبول کنی هیچ مشکلی در راهمان وجود ندارد. همه چیز درست میشود. به من اعتماد کن!"

حلقه ی دستانش را با نفرت از دور شانه ام باز میکنم و فریاد میزنم: "تو جانور کثیف چطور از جانب من چنین تصمیمی گرفته ای؟ چطور مطمئن شدی که حاضریم با تو ازدواج کنیم؟ چطور به خودت اجازه دادی به من دست دراز کنی؟!" و اشکم سیل آسا روی گونه می ریزد.

دوباره دستم را می گیرد و شروع به نوازش میکند: "از نگاه و رفتارت حس کرده بودم که به من علاقه مندی. یعنی اشتباه کرده ام ارغوان! بگو که فقط به خاطر عصبانیت این حرفها را میزنی."

سرم را زیر ملحفه میکنم و های های گریه میکنم. اگر بابا بفهمد چه بلایی سر من آمده چه میکند؟! اگر رویا و دارو دسته اش بفهمند چی؟ بعد از این چطور میتوانم مثل گذشته با بابا صحبت کنم و از شدت شرم نمیرم. شهاب دست بردار نیست. سعی دارد با در آغوش گرفتن من دلداریم بدهد. گرمای بدنش حالم را بهم میزند و مرا تا سر حد جنون میبرد. با مشت به بدن او میکوبم: "از اینجا برو بیرون. نمیخواهم ریخت عوضی و نحس تو را ببینم".

با گامهای سنگین از اتاق بیرون میرود. افکار مشوش مثل سرب داغ در سرم جاری است. بلند شوم این گلدان کریستال را از پشت توی سرش بکوبم. با چنگ و دندان به جانش بیفتم و تکه تکه اش کنم. بروم آشپزخانه را پیدا کنم و با یک کارد شاهرگش را بزنم. افکارم مسخره تر از ان است که قابل اجرا باشد. حتی نمیدانم در این خانه چند نفر دیگر جز او زندگی میکنند و در چه دامی گرفتار هستم. وحشتش بیشتری تار و پودم را در خود میگیرد. نکند مرا برای مدتی دراز در اینجا زندانی کنند و وضع همین باشد که به سرم آمده. نکند اگر سرسختی کنم شهاب مرا بکشد و جنازه ام را سر به نیست کند. از این فکر جدید به خود میلرزم. گرچه زندگی هرگز برایم دلچسب و لذت بخش نبوده، گرچه حتی فکر اتفاقی که برایم افتاده از زنده بودن بیزارم کرده ولی شهامت اندیشیدن به مرگ، ان هم به قتل رسیدن را ندارم. به تقلایی درونی می افتم. باید خودم را از این مخمصه نجات بدهم. نباید بگذارم شهاب نسبت به من خشمگین شود. لباسهایم هر تکه یک گوشه تختخواب افتاده، آنها را برمیدارم و به تن میکنم و مجاله روی تخت می نشینم. نیم ساعتی میگذرد تا دوباره به اتاق باز میگردد. سرم روی زانو قرار دارد. صدایش در سرم می پیچد: "چیزی نمی خوری؟"

نگاهش چقدر عجیب شده. شیطانی و رعب آور! در سر دیگر تختخواب مینشیند: "موافق نیستی چند شب اینجا بمانیم؟"
"نه خواهش میکنم برویم. خواهش میکنم. حالم خوب نیست. خواهش میکنم مرا به وین برگردانید".

چند لحظه ابروانش درهم گره میخورد به گوشه ای خیره میشود. نگاهش حالتی مالیخولیایی دارد و چهره اش را رعب اور کرده. می نالم:

"خواهش میکنم دست از سر من بردار. من کشش آزار بیشتر ندارم. از اینجا میترسم آقای شهاب از اینجا میترسم".

گوشه لب بالا را به دندان میگیرد و دقایقی نگاه میکند. بعد آرام میرود کنار پنجره: "خیلی خب ، بلند شو خودت را آماده کن تا برویم. موهایت را خوب مرتب کن!" زانوانم قدرت سرپا ایستادن ندارد. بحران روحی رمقم را گرفته. تاکید کرد مواهیم را مرتب کنم. اینکار را انجام میدهم. صدایم ترسیده و مشوش است: "من آماده ام. همین الان راه می افتم؟"

از اتاق بیرون میرود. برایم یک قرن میگذرد تا صدایم میزند: "بیا برویم ارغوان! عجله کن!"

از آن خانه ی کوچک ویلایی بیرون می آییم. کسی را در دوروبر نمیبینم. باغچه ای را دور میزنیم و سوار اتومبیل شب گذشته می شویم. شهاب خشک و سرد نگاهم میکند: "برایت بلیط تهیه میکنم و تو را به وین می فرستم ولی باید قول بدهی تا ساعت پرواز حرکت خلافی انجام ندهی و جیکت در نیابید وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. بدان که دارم نسبت به تو لطف میکنم. می توانستم همینجا رهایت کنم و بروم".

توی پارکینگ فرودگاه نگاه میدارد و پیاده میشود: "همین جا بمان تا برگردم!"

بعد از رفتنش به سرم میزند که پیاده شوم ولی که چی؟ که توی این کشور غریبه چه کاری انجام بدهم. پیش پلیس بروم؟ در آن صورت اگر مرا از دور ببیند آیا جلو نمی آید. آیا کارها خراب تر نمیشود. سرخورده و ذلیل منتظرش می مانم. طولی نمی کشد که برمیگردد. محتاطانه اطراف را نگاه میکند و سوار میشود: "بیا بگیر! این بلیط." و دست در جیب میکند و چند دلار بیرون می آورد: "ساک سفرت جا ماند. این پول را هم همراه داشته باش!"

با دلهره ای که تنم را می لرزاند پیاده میشوم و اتومبیل او مثل رعد از کنارم میگذرد. وقتی روی صندلی هواپیما می نشینم دیگر آن ارغوان گذشته نیستم. مرده ی متحرکی هستم که از درون کاملاً تهی است. یک کوه حسرت. حسرت به زندگی گذشته. حسرت به زندگی آدمهای دیگر. حتی از اینکه شهاب مرا به سلامت به فرودگاه رسانده و سر به نیستم نکرده از ته دل احساس رضایت نمیکنم.

به وین میرسم ولی حوصله ی رفتن به خانه را ندارم. سرگشته ام ، حیرانم ، ارغوان واقعی را گم کرده ام. به چه کسی میتوانم دردم را بگویم. به یاد شهره می افتم. نه او هرگز نباید بداند چه بلایی سرم آمده. نمی خواهم بی آبرو شوم. این راز

را بید در دل خودم نگاه دارم. اصلا دیگر با او قطع رابطه میکنم. به خانم هفر میگویم اگر تلفنی تماس گرفت بگوید ارغوان از اینجا رفته. باید مسیر زندگی را عوض کنم. باید همه چیز را فراموش کنم. باید کم کم به فکر امتحانات ورودی رشته ی موزیک دانشگاههای وین باشم. باید...

بعضی از عابران با تعجب نگاه میکنند و من اصلا قادر نیستم جلو ریزش اشک بیچاره کننده و هق هق گریه ام را بگیرم. پیرزنی با نگرانی به طرفم می آید ولی از او می گریزم. شهر را برای تعطیلات ژانویه آذین بسته اند. راستی چند وقت ست به وین آمده ام. یعنی همه چیز در این مدت کوتاه اتفاق افتاد. حتی نتوانستم سال را روی پاهای خودم و با اراده ای که گمان میکردم دارم به سر ببرم. دلم از ریشه و اعماق دارد میسوزد. یعنی میتوانستم جلو قضایا را بگیرم و نگذارم کار به اینجا برسد. تقصیر من بود یا این نفس متزلزل و اعصاب بهم ریخته؟

به خودم که می آیم، دارد تاریک میشود. شهر غرق نور است و این روشنایی مثل یک شمشیر گداخته قلبم را خراش میدهد. پانسیون حسابی سوت و کور است. هیچکس انتظارم را نمی کشد. هیچکس برایم نگران نشده. به اتاقم میروم و در را از تو قفل میکنم. آیا امشب کابوسها میگذارند یک لحظه آرام بگیرم!؟

"بعد از این دیگر منتظر رسیدن خبرهای خوش هستیم عزیزم. خوشحالم که میگویی زبانت پیشرفت خوبی داشته. دیروز فیروزه حالت را می پرسد، گفتم همینجور تخته گاز دارد آموزش میبند و پیشرفت میکند. گفت اصلا باور نمیکردم بعد از رفتن مهشید ارغوان بتواند در یک کشور غریب گلیم خودش را از آب بیرون بکشد ولی انگار اشتباه میکردم. به تو افتخار میکنم عزیزم".

حالم بد است و حرفهای بابا بد ترش میکند. تمام توانم را جمع کرده ام که متوجه ی خرابی حالم نشود. نمیخواهم روی حرفهایش ذره بین بگذارم. آنها گمان میکردند مهشید چه رلی در زندگی من دارد! چیزی سر دلم میجوشد و حالم به بهم میزند. تهوع بدی دارم. این حالت پریشانم میکند. وحشتزده ام میکند. تقریبا مطمئنم اتفاق شومی در زندگی افتاده ولی

نمیخواهم باور کنم. باید بروم با یک پزشک مشورت کنم. باید...بابا میگوید: "چرا ساکتی عزیزم؟" ناخنهای مشت گره کرده ام در کف دست فرو میروم: "نه ، ساکت نیستم بابا ، داشتم به حرف شما فکر میکردم. چشم ، سعی میکنم به زودی بروم دنبال کارهای اساسی. حالا هم دیگر قطع کنید پول تلفن زیاد میشود".

خدا حافظی که میکنم میروم به اتاقم و دمر روی تختخواب می افتم. ته دلم ریشه میروم. احساس تهوع بند بند رگ و ریشه ام را در هم میپیچد و دعا میکنم حدسم اشتباه باشد. مگر میشود اینقدر بدبخت باشم. مگر میشود به گناهی که در شبی ، یکی دیگر مرتکب شده من بسوزم. آخر تقاصی کدام گناهم را دارم پس میدهم. بعد از آن شب لعنتی سعی کردم علیرغم بی خوابیهای شبانه ، همه ی روزهایم را با رفتن به کلاس زبان و گشت زنی در خیابانها پر کنم ولی این یک هفته ی اخیر همه چیز بهم ریخته. اصلا از خانه بیرون نرفته ام. شهره را در اولین روزها در کلاس زبان میدیدم. پيله کرده بود که چرا به مجمع نمی آیی؟ هزار بهانه تراشیدم و سعی کردم از او دوری کنم. اول به روی خودش نیامورد ولی بعد از دو هفته خسته شد. یکروز گله کرد که "ارغوان خیلی خودت را گرفته ای" روز دیگر گفت "شاید از دوستی با من پشیمان شده ای" و بالاخره از من کناره گرفت. ساعت کلاسهایم را با او تغییر دادم. نمیخواستم هیچ چیز که مرا به یاد مجمع و آن مرد و زنان لعنتی می اندازد رو در رویم قرار بگیرد. تصمیم گرفتم بروم از آنها شکایت کنم ولی نه راهش را بلد بودم و نه از عوارض بعدیش خبر داشتم. آنها فقط پر خیده و شهاب نیستند. یک باند مخوف هستند که جرأت در افتادن باهاشان را ندارم. کاش مطمئن بودم که پلیس کاملا میتواند از من محافظت کند. چند بار به سرم افتاد به ایران برگردم. حتی تقریبا در تصمیم داشتم مصمم میشدم که این حالت نفرت انگیز را در وجودم حس کردم. تحمل تمام شده. برمیخیزم و به عزم رفتن نزد پزشک از خانه بیرون میروم. برف میبارد. چتر برداشته ام. پیاده خودم را به نزدیکترین کلینیک میرسانم. پزشک زن جوانی است که با دقت مرا معاینه میکند. چند سوال زنانه میپرسد و میگوید "به گمانم باردار شده ای. باید آزمایش بدهی." منتظر این جواب بودم ولی روی صندلی وار میروم و بغضی خرم را می چسبد. زن دستی به سرم میکشد: "پدر بچه کجاست؟"

با دست چهره را می پوشانم. قطعاً همه چیز را حدس زده. صبر میکند تا حسابی اشک بریزم و ساکت شوم و بعد به قسمت آزمایشگاه راهنماییم میکند. مسئول آزمایشگاه نگاهی به سر و وضع میاندازد: "با این لباسهای خیس سرما میخوری. برو کنار بخاری بنشین!"

چند دقیقه بیشتر طول نمیکشد که جواب آزمایشم را به دستم میدهند. بارداری مثبت است. زمین و زمان را توی سرم می کوبند. دیوانه شده ام. حال خودم را نمی فهمم. به خیابان میدوم و خودم را به اولین تلفن عمومی می رسانم. مگر نه اینکه شهاب گفت حاضر است با من ازدواج کند. از او متنفرم ولی خواهم خواست که به وعده اش عمل کند. حتی اگر نخواهم با او ازدواج کنم به یک حامی نیاز دارم تا این موجود مزاحم درونم را از بین ببرم. باید کمکم کند. این مصیبت را او برایم به وجود آورده و باید به طریقی جبران کند. شماره مجمع را می گیرم: "میخواهم با آقای شهاب صحبت کنم".

زنی که گوشی را برداشته می خواهد خودم را معرفی کنم. میگویم: "این مسئله مهم نیست، لطفاً اگر آقای شهاب هست بدهید با من صحبت کند".

چند لحظه مکث و پچ پچه ی نامفهوم و دوباره صدایش در گوشم می پیچد: "آقای شهاب خیلی وقت است از اینجا رفته. دیگر با ما همکاری ندارد".

فریاد میکشم: "شما راست نمی گوید او انجاست. بدهید با من صحبت کند!"

زن نشان میدهد عصبانی شده: "چرا مزخرف می گویی خانم! چه دلیلی دارد که به شما دروغ بگویم؟"

میگویم: "گوشی را بدهید به پرخیده! یکی باید جواب مرا بدهد!"

دوباره لحظه ای سکوت برقرار میشود و بعد: "مجمع مدتی است تعطیل است. کسی اینجا نیست که جواب بدهد. من هم که آمده ام برای رسیدگی به یک سری کارهای مخصوص است. میتوانی بعداً زنگ بزنی البته اگر مجمع دوباره شروع به کار کند".

گوشی را با ناامیدی رها میکنم و از کیسوک بیرون می آیم. دانه های برف روی سر و صورت مژه هایم می نشیند و تنم

را به لرزه در می آورد. آیا راست می گویند؟ آیا مجمع تعطیل شده؟ دکتر گفت دو ماه از بارداریت گذشته. چرا زودتر این قضیه را نفهمیدم؟ باید سری به مجمع بزنم. باید مطمئن شوم. به مغزم فشار می آورم که شماره تلفن خانه ی شهاب را به خاطر بیاورم هیچ چیز یادم نیست. هیچ چیز.

صدای خانم هفر توی سرم می پیچد: "ارغوان، تلفن از ایران".

نای برخاستن ندارم. با قدمهای لرزان خودم را به گوشی ته راهرو می رسانم. این خوابهای آشفته و کابوسهایی که میبینم رمق تنم را گرفته. تازگیها یکی پیوسته ملامتم میکند. نمیگذارد راحت باشم. میگوید آدم گناهکاری هستی. میگوید خواست خودت بود که این وضعیت برایت پیش آمد. میگوید تو ملعون و نفرت انگیزی و لیاقت زنده بودن نداری. میگوید دیوی در درون تو شروع به رشد کرده و مرا شدیداً می ترساند. به خواست او می نشینم. به خواست او سرگردان کوچه و خیابان میشوم. به خواست او از دفترچه ام پول برمیدارم و به غریبه ها میبخشم. میخواهم با او مبارزه کنم ولی قدرتمندتر از ان است که بتوانم. از مردم گریزان شده ام. حتی از رویارویی با این خانم هفر هم بیزارم. چند بار تصمیم گرفتم بروم دیوی را که در درونم دارد رشد میکند از میان ببرم ولی قدرتش را نداشتم. بابا میپرسد: "چرا دیگر تلفن نمیزنی، مگر مشغول چه کاری هستی عزیزم؟ مرتب نگران هستیم".

حرفهایش را باور ندارم. کسی در این دنیا نگران من نیست. هیچکس. میگویم: "نیازی نیست نگران من باشید. من به کسی نیاز ندارم".

برآشفته میشود: "یعنی چه دختر؟ این حرفا چیست که میگویی؟ یعنی اینقدر زود خانواده ات را فراموش کردی؟!"

سکوت میکنم. حوصله ی حرف زدن ندارم. صدایش فریاد گونه است: "چی توی سرت میگذرد ارغوان؟ حتی اگر مردی پیدا شده و بخواهی با او ازدواج یا دوستی کنی که نباید منکر وجود من و خانواده ان بشوی دختر جان. چرا با ما اینقدر سرد شده ای؟ معرفتت همینقدر بود؟ محبتت همینقدر بود؟!"

دلم برایش نمی سوزد. از همه ی دنیا بیزار و متنفرم و از او هم. میگویم: "حوصله ی حرف زدن ندارم بابا. لطفا کمتر تلفن

بزنیید!"

صدایش گرفته و خش دار شده: "خیلی خب! بعد از این کمتر مزاحمت می‌شوم دختر خانم. افسوس که دستم نمک ندارد. من دیگر تلفن نمی‌زنم ولی بدان که پولی هم نخواهم فرستاد. یا مثل بچه ی آدم سرت را می‌اندازی پایین و به ایران برمی‌گردی یا حالا که ما اینجور اخی شده ایم روی کم‌کم حساب نمی‌کنی. ببینم چند وقت می‌توانیم بده باشیم و به ما نیاز نداشته باشی."

از کی دارد صحبت می‌کند. چرا حرفهایش را جمع می‌بندد. ما بده باشیم! به ما نیاز نداشته باشی! اما! اما! مگر او چند نفر است. گوشی را روی تلفن میکوبم و به اتاقم بازمی‌گردم. دیگر جواب تلفنش را نخواهم داد. او هم یکی مثل دیگران. باید ثابت کنم که به هیچکس نیازی ندارم. به آنها ثابت خواهم کرد. از همه بیزارم از همه!

فصل 4

صدای حق‌گریه می‌آید. یک مرد است. چشمانم سنگین است و پلکهایم به سختی باز می‌شود. از درز نیمه باز پلکها، بابا را می‌بینم که گوشی تلفن به دست دارد و روی صندلی نشسته. قطعاً توهم است. دور و بر را می‌کاوم. محیط بیگانه است. بابا دارد گریه می‌کند و حرف می‌زند: "تا امروز نمی‌دانستم به تو چه بگویم رویا. ارغوان در بد مخمصه ای افتاده. حال خرابی دارد. آن رفتاری که پیدا کرده بود دست خودش نبود. روانش بیمار شده... آخر... آخر... امیدانی که چه بلایی سرش آمده."

چشمانم را می‌بندم و فقط گوش می‌دهم: "دو هفته است که توی بیمارستان یک بند بالای سرش هستم. شده پوست و استخوان. مدت‌ها بوده که لب به غذا نمی‌زده. یکی از این خدا بی‌خبرها هم نرفته سری به او بزند. آخرش وقتی چند بار تلفن زدم و سراغ او را گرفتم صاحب پانسیون رفته در اتاقش را باز کرده و او را نیمه جان روی ختخ پیدا کرده. وقتی به من گفتم بیا وین حرفش را درست نزد فقط گفتم ارغوان بیمار است ولی این که من می‌بینم از مرده دست کمی

نداشت. دارم سکنه میکنم رویا نمیدانی چه حالی هستم."

"به تو چیزی نگفتم چون نمیخواستم نگرانت کنم. دیدی که رفتار ارغوان در آخرین تماسها چطور شده بود. راستش با آن برخوردهای سردی که با تو داشت رویم نشد دلیل آمدنم را به وین بگویم. ارغوان وضع وخیم و نگران کننده ای دارد رویا. باید کمکش کنیم. باید اگر از رفتارش هم دلگیری به من کمک کنی. او دارد از دست میروود رویا. میفهمی دارد از دست میروود".

"میدانم این را مطمئنم. تو هیچوقت ادم کینه توزی نبودی و محبتت را نسبت به ارغوان درک کرده ام. دو هفته است که نخواییده ام و بالای سر این طفل معصوم دارم فکر میکنم. به کمکت نیاز دارم رویا. برای فکری که به سرم افتاده باید کمک کنی".

"ارغوان باردار است. پزشکان میگویند وارد پنجمین ماه بارداری شده. با این وضع جسمانی وخیمی هم که دارد اصلا صلاحش نیست بچه را سقط کنند. میگویند علاوه بر عوارض بعدی زنانگی جسمش کشش این کار را ندارد. دلم میخواهد کمک کنی او را به ایران برگردانیم و آبرویش را هم حفظ کنیم. حاضری کمک کنی رویا؟ها؟حاضری؟"

"ممنون عزیزم. خیلی دوستت دارم. به همه اعلام کن در اثر معالجاتی که داشتی انجام میدادی، باردار شده ای و پزشکی توصیه کرده برای حفظ جنین هرچه زودتر باید به اروپا بروی. بگو حسام هم رفته مقدمات کار را فراهم کند. باید طوری..."

سرم منگ و سنگین است. حرفهای بابا رعشه به تنم انداخته. اگر حال آنقدر وخیم بوده کاش می گذاشتند بمیرم. نمیدانم چرا دست از سرم برنمیدارند. نمیدانم چرا مرا به حال خودم رها نمیکنند. چه چیز را میخواهند ثابت کنند. از همه شان بیزارم. از همه شان متنفرم. بابا به طرفم می چرخد. فوری درز پلکها را می بندم. نمیخواهم بفهمد که بیدارم. دلم نمیخواهد با من دهان به دهان شود و چیزی بپرسد. احساس سستی و لختی و رخوت دارم. دلم میخواهد دست و تنی تکان بدهم و این لوله های مسخره ای که به تنم وصل کرده اند همه را بیرون بکشم ولی نای حرکت ندارم. این هشیاری بازگشته قلبم

را می فشارد. کاش می گذاشتند بمیرم.

بالای سرم نشسته و موهایم را نوازش میکند. دستش را پس میزنم. نمیخواهم کسی دور و برم باشد. نمیخواهم کسی برایم دلسوزی کند. دوباره دستش را پیش می آورد و سرم را نوازش میکند. حالم بد میشود. دستش را با شدت بیشتری پس میزنم. بلند میشود و در اتاق شروع به قدم زدن میکند. هنوز در بیمارستان تحت نظر هستم. خونم را میگیرند، دارم تزریق میکنند. به زور قرص و شربت میدهند و من سروکر روی تخت خواب افتاده ام. پرستاری وارد میشود و یک سینی غذا برایم می آورد. اشتهایم بازتر شده ولی از خوردن امتناع میکنم. طوری که دارد انجام وظیفه میکند، ده بار دستش را به دهانم نزدیک میکند تا بالاخره یک قاشق میخورم. بابا مرتب با نگرانی بالای سرم می ایستد و نگاهم میکند. تلفن اتاق زنگ میخورد. بابا با جستی گوشی را برمیدارد: "آه تویی رویا؟ سه ساعت است که منتظر تلفنت هستم. بگو ببینم چی شد؟ دعوتنامه ای را که از طرف مدیر بیمارستان برایت فرستادم به سفارت بردی؟"

"خیلی خب خدا رو شکر. پس روز شنبه پرواز داری. می ایم فرودگاه عقب. فقط ساعت پروازت را به من اعلام کن. باید بررسی بعد تصمیم بگیریم چه کنیم. گفته اند ارغوان را دو سه روز دیگر مرخص میکنند ولی باید مدتی تحت نظر باشد. اینجا هزینه ها خیلی سرسام آور است، باید یک فکر اساسی کنیم. حتما پیش از آمدن از حساب مشترک پول بردار و مقداری برایم حواله کن."

"نه با خودت نیاور! ریسک است. میترسم توی فرودگاه به تو مشکوک بشوند و آنها را ازت بگیرند. منتظرت هستم عزیزم. خیلی به من و ارغوان لطف داری. راستی در آن طرف اطرافیان مجاب شدند؟ زندی چه گفت؟"

آخرین قاشق غذا را رد میکنم و چشمهایم را روی هم میگذارم. پرستار میگوید: "هنوز که چیزی نخورده ای."

حوصله ی جواب دادن ندارم. ملحفه را روی سرم میکشم. زن چند لحظه می ماند و بعد با سینی غذا میرود. بابا همچنان دارد توی اتاق قدم میزند. پلکهام سنگین است. میل به خواب سلولهایم را کرخت کرده. دلم نمیخواهد به تلفن رویا و

حرفهای بابا فکر کنم اجازه میدهم تا سنگینی خواب جسم و روحم را تسخیر کند. اگر بیدار بمانم یا قادر باشم با این سستی مبارزه کنم باز بابا شروع خواهد کرد: "آن مرد ملعون کی بوده ارغوان؟ او را به من معرفی کن. باید او را شناسایی کنیم و حش را کف دستش بگذاریم. از همکلاسی های زبانت بوده؟ از ساکنین پانسیون بوده؟ از ..."

به پانسیون خانم هفر بازگشته ایم و بابا یک اتاق سه تخته اجاره کرده. گرچه از اینجا خوشش نمی آید ولی انگار جای دیگری را جز اینجا نمی شناخته و جرات انتخاب دیگری نداشته. رویا مرتب بالای سرم می نشیند و سعی میکند اب گوشت یا مرغی را که برایم پخته به حلقم بریزد. میوه برایم پوست میکند. قرصهایم را هم او میدهد. نمیخواهم آنها را بخورم، مریضم کرده اند. سست و خواب آلودم کرده اند ولی نمی توانم از زیر بار خواسته شان در بروم. آنقدر با بابا می نشینند التماس میکنند و بابا ناله میکند تا بالاخره قرص را ببلعم.

بابا با یک کیسه پر از مواد غذایی وارد میشود: "وای که گرانی چه بیدادی میکند. باید یک فکر اساسی کرد".

این را پیش از این هم از او شنیده ام. رویا میگوید: "کاش میشد برگردیم ایران و انجا مداوای ارغوان را ادامه بدهیم".

بابا روی صندلی می نشیند و به فکر فرو میرود: "نظر بدی نیست. باید کمی فکرها مان را جمع کنیم و ببینیم چه میشود کرد. با این وضع خراب مالی می ترسم گرفتاریها دو برابر شود".

دلم میخواهد بگویم: "به شما نیاز ندارم. راهتان را بکشید و بروید ولی اگر چنین حرفی بزنم دروغ گفته ام. به آنها شدیداً

نیاز دارم. با وجود آنها در اتاقم احساس آرامش میکنم. تازگیها از ان توهومات و سایه های رعب اور که می دیدم خبری

نیست. ان ملامتگر مزاحم هم راهش را کشیده و رفته. بابا مرتب میگوید تو باید درمان بشوی. اگر قرصهایت را نخوری به

حال روی گذشته برمیگردی و نمیدانم بهبود اوضاع روحیم به جهت خوردن قرصها و داروهایت یا وجود بابا و رویا در

اتاقم. بابا یک موز برایم پوست میکند و به طرفم می آید: "این را بخور و بلند شو برویم کمی قدم بزنیم. اصلاً چطور است

برویم یک جای دیدنی. توی خانه ماند زیاد بیشتر روحیه ات را کسل میکند".

حوصله ی بیرون رفتن ندارم. اصلا حوصله ی هیچ کاری را ندارم. میگویم: "من نمی آیم، شما و رویا برویم."

رویا موز را از دست بابا میگیرد و کنار تختخوابم می نشیند: "اگر تو حوصله نداری بیایی ما هم هیچ کجا نمی رویم. ما

آمده ایم که پیش تو باشیم عزیزم برای گردش که نیامده ایم."

حرفهایش بوی ترحم میدهد: "نمی خواهم اسیر من باشید."

بابا می آید کنار او می نشیند: "ارغوان جان نمیدانم الان وقت گفتن این حرف باشد یا نه ولی باید تو را در جریان مسائلی

بگذاریم. به خدا دوستت داریم و فقط در فکر هستیم تا به تو کمک کنیم، فقط باید قول بدهی با ما همکاری کنی."

نگاهش میکنم.

"تو وضعیت مناسبی نداری عزیزم. البته شکر خدا در این دو ماهی که از معالجات گذشته حالت خیلی بهتر شده ولی

یک معضل اصلی به هر حال باقی می ماند. تو یک بارداری ناخواسته داشته ای که نهایتا ثمره ای خواهد داشت. ما باید به

ایران برگردیم و جوابی هم برای وجود این بچه داشته باشیم. می فهمی چه می گویم؟ متوجه حرفهایم هستی؟"

غلطی میزنم و پشتم را به او میکنم. دست روی بازوهایم میگذارد: "اگر الان آمادگی نداری این حرف را بگذاریم برای یک

زمان دیگر؟!"

دلم نمیخواهد صحبت در این مورد ادامه پیدا کند ولی در مورد مسئله کنجکاو هستم. تقریبا میدانم تصمیم آنها چیست

ولی مسئمن نیستم. ملحفه را لای دندان می گیرم: "آمادگی من مهم نیست. بگوئید چه تصمیمی دارید!"

دست روی بازویم میگذارد: "کاش میگفتی پدر این بچه کیست ولی حالا که در این مورد همکاری نمیکنی من و رویا

تصمیم گرفته ایم به طریقی عاقلانه و قابل قبول مشکل را حل کنیم. میدانی که رویا باردار نمیشود و گاهی در پی معالجه

بوده. از او خواهش کرده ام به اطرافیان در ایران اعلام کند باردار است و ظاهرا برای اینکه تحت نظر باشد به وین می

آید. ما تصمیم داریم وقتی به ایران رفتیم بگوئیم طفلی که تو باردار شده ای متعلق به رویاست و غائله را ختم کنیم. در ان

صورت هم تو تو دهانها نمی افتی و آبرویت نمیروود و هم به راحتی میتوانیم بچه ات را بزرگ کنیم. نقشه ی ما را قبول

داری بابا؟ نقشه حساب شده و قشنگی نیست؟"

حالم دگرگون میشود. صدای بهم خوردن دندانهایم را میشنوم: "من این بچه را وقتی به دنیا بیاید با دستهای خودم خفه میکنم. نمیگذارم این لکه ی ننگ روی دامن شما بماند. مطمئن باشید او زنده نمی ماند که کسی مجبور بشود به خاطرش باز خواست پس بدهد."

رویا کنارم مینشیند و شروع به مالیدن شانه هایم میکند: "آرام باش عزیزم، آرام باش! نباید به خودت فشار بیاوری. این طفل معصوم گناهی ندارد که داری با او دشمنی میکنی. مگر تو آدمکش هستی که این حرفها را میزنی. بگذار طفلکی به دنیا بیاید، مهرش طوری توی دلت بیفتد که نتوانی یک اف به او بگویی. البته به نظرم وقت مطرح کردن این حرف حالا نبود. حسام اشتباه کرد ولی هر کاری که داریم میکنیم فقط به خاطر توست عزیزم. سعی کن به این قضیه منطقی فکر کنی. سعی کن همه چیز را مثبت تلقی کنی و مثبت فکر کنی. باور کن..."

شانه ام را از زیر دستش بیرون میکشم و های های گریه میکنم. این لکه ی ننگ ناخواسته بر دامنم نشسته. چرا باید زندگیم به اینجا برسد؟ به چه گناهی خداوند! به چه گناهی؟ اتاق در سکوت فرو میرود دیگر نه بابا حرف میزند و نه رویا. انگار هیچکس جز من و حق بریده ی گریه هایم در انجا نیست.

رویا دارد چمدانها را جمع میکند. اتاق حسابی بهم ریخته. رویا کلافه به نظر می آید: "من نگرانم حسام. هنوز حال ارغوان انقدر رو به راه نشده که بتواند چند ساعت توی هواپیما بنشیند. کاش میگذاشتی وضع حمل کند و بعد به ایران میرفتیم."

بابا هم کلافه است. بی هدف دور خودش میگردد و اثاثیه را از این چمدان به آن چمدان می اندازد: "با تو مخالف نیستم عزیزم ولی واقعا مقدور نیست. اینجا مخارج سرسام اور است. همه ی کارهایم در ایران بلا تکلیف مانده. فقط یک فوت دیگر کافی است که زندگیم از هم فرو پاشد. ما به درآمد و پول نیاز داریم خانم. اگر نتوانیم ان تتمه را هم حفظ کنیم نابود میشویم. تعدادمان دارد بیشتر هم میشود. باید آینده را طوری برنامه ریزی کنیم که هیچکدام از نظر مالی معضلی نداشته باشیم. این دختر به رفاه نیاز دارد، بچه ای که دارد می آید به رفاه نیاز دارد. تو خودت عادت به سختی کشیدن

نداری. الان دری به تخته خورده و برای راه اندازی دوباره ی شرکت پیشنهادی شده. نباید این موقعیت را از دست بدهیم. دیروز که با شیرازی صحبت میکردم میگفت همه کارها را رو به راه کرده فقط من باید باشم و کارها را بچسبم. مطمئن باش حرفم بی راه نیست. برای ارغوان هم درخواست برانکار و نظارت پزشکی کرده ام. او را در هواپیما تحت نظر میبریم. توکل به خدا! نباید بد به دلمان راه بدهیم."

رویا در یکی از چمدانها را میبندد و زیپش را میکشد: "آخر مطمئنی بابلسر برای اقامت ما و زایمان ارغوان محل مناسبی است. به هر حال شهرستان است حسام جان؟ امکانات کم دارد."

انگار بابا تصمیمش را گرفته. دیگر نمیخواهد در وین بمانیم. مثل یک عنصر بی اختیار فقط گوشم به انهاست و حرفی نمیزنم. چه بگویم؟ بگویم بمانیم؟ بگویم برویم؟ برای من چه فرقی میکند کجا باشم؟ دیا برایم تمام شده. زندگی برایم تمام شده. چه فرقی میکند یکی مثل من بقیه ی عمرش را کجا بگذارند. انها جر و بحث میکنند و من فقط می شنوم: "من در مورد همه چیز چیز تلفنی تحقیق کرده ام رویا جان. البته نگذاشتم شیرازی بویی ببرد ولی از او در مورد بابلسر حسابی سوال جواب کردم. میدانی که سالها در ان شهر زندگی میکردی. یک جایی در اطراف شهر ویلا می گیریم و مدتی آنجا اقامت میکنیم. من گاهی به تهران میروم و زود بر میگردم. حتی نمیگذارم اطرافیان بفهمند به ایران برگشته ایم. تا وقتی خودمان نگوئیم هیچکس نخواهد فهمید. شیرازی هم که با انها آشنایی و تماسی ندارد. دستورات دارویی ارغوان را از پزشکان بیمارستان گرفته ام. مقداری هم دارو از همین جا تهیه میکنیم و برایش به ایران میبریم. گفتند باید مرتب تحت نظر باشد. انجا یک روانپزشک خوب پیدا میکنیم و او را به دستش می سپاریم. نگران نباش! باور کن همه چیز رو به راه است."

رویا روی تختخواب می نشیند: "اگر دوستی ، آشنایی تو را در تهران دید و احوالت را پرسید به او چه میگوئی؟ چطور قضیه را راست و ریس میکنی؟"

انگار بابا هم نگران شده: "خدا بزرگ است خانم. برای انهم فکری میکنیم. مثلا میگویم برای یک مسئله کاری به ایران

آمده ام و دوباره به وین ..."

میخواهند مرا به بابل سر ببرند. نباید کسی از قضیه بویی بیبرد. پای آبرو در میان است. خدایا چه افتضاحی! چه آرزوها داشتم و چه شد! بابا از جا بلند میشود: "من میروم با این خانم پانسیونر تسویه حساب کنم. تا شب وقتی نمانده. باید همه چیز برای حرکت رو به راه شود."

یک ویلای کوچک و جمع و جور در دل جنگل. محیطش مرا می ترساند ولی دنج بودنش آرامش بخش است. همینکه از مردم به دور هستیم و مجبور نیستیم کسی را ببینیم احساس آرامش میکنم. ویلا یک اتاق دارد و یک سالن نسبتاً بزرگ با آشپزخانه ای چوبی و وسائل اندکی برای یک زندگی سه نفره. بابا و رویا رختخوابشان را در کنار رختخواب من توی اتاق پهن میکنند و رویا صدایم میزند: "بیا ارغوان جان! بیا فرصت را بخور و بخواب! تو خسته ای باید استراحت کنی عزیزم".

قرص را از دستش میگیرم و بی چون و چرا میخورم. بعد در رختخواب دراز میکشم. زن صاحبخانه که دیوار به دیوار ویلا خانه دارد از پشت در خانه صدامان میزند: "چیزی احتیاج ندارید خانم؟ میخواهید شام درست کنم؟"

رویا سرش را از پنجره بیرون میبرد: "نه خانم احمدی، ممنون. خودمان شام تهیه میکنیم".

میلی به خوردن هیچ چیز ندارم. هسته ام. رویا با اجبار وادارم میکند لیوانی شیر بنوشم و بعد بخوابم. چرا اینهمه دارد به من محبت میکند؟ آیا اگر بابا قول بچه را به او نداده بود باز این همه مراقبم بود؟! چشم به سقف میدورم. خاطرات دوری در ذهنم زنده میشود. هوا گرم و شرجی است. رویا پنکه س سقفی را روشن میکند: "میخواهی پنکه روشن باشد یا سردت میشود عزیزم؟"

چشمهایم را میندوم. حوصله ای جواب دادن ندارم. قیژ قیژ صدای پنکه در اتاق می پیچد و حالتی رخوت آلود و کابوس گونه در سرم به وجود می آید. دستم را بلند میکنم که بگویم پنکه را خاموش کن ولی لبانم از هم گشوده نمیشود. دوباره

قرص مسکن کار خودش را کرده و خواب آلوده شده ام. پلکهایم به آرامی رو هم می افتد.

بابا به تهران رفته و ما را سپرده دست خانم صابخانه. دیشب آمده و در ویلای ما خوابیده مرتب در مورد من و چرایی اقامت من در ویلای خود سوال میکند و رویا هم طفره می رود و جوابهای سربالا میدهد. همیشه چقدر از دروغ گفتن متنفر بوده ام و حالا اطرافیان اینجور مجبورند به خاطر من چپ و راست دروغ بگویند. میدانم که اقامت در همین ویلا هم کلی خرج روی دست بابا گذاشته. خانم احمدی میگوید: "یعنی امکانات تهران را گذاشته اید و آمده اید تا این طفل معصوم اینجا بچه اش را بزاید؟!"

رویا لقمه ی کره و عسل را به دست من میدهد: "فعلا گفته اند باید در یک جای خوش آب و هوا و دنج زندگی کند. بعدا معلوم نیست چکار کنیم".

زن زیرکانه مرا نگاه میکند: "خب این بچه که پا به ماه است. همین امروز فرداست که دردش بگیرد".

کلافه تر از رویا من هستم. زن سر یک تخم مرغ را با قاشق میکشد: "شوهرش کجا زندگی میکند ، تهران؟"

رویا میگوید: "ارغوان جان لقمه ات را زمین نگذار ، باید صبحانه کامل بخوری".

زن تخم مرغ عسلی را با قاشق به لب نزدیک میکند و محتویاتش را هورت میکشد: "راستش اول که آمدید فکر کردم شما خواهر هستید اصلا نمی آید که تو مادر این دختر باشی".

به رویا چشم میدوزم. لبخندش کاملا زورکی است. حرفی رد و بدل نمیشود. چند لحظه در سکوت میگذرد و زن بر میخیزد: "خب ما رفتیم. چیزی احتیاج نداری خانم مهندس؟"

رویا تشکر میکند و زن از سالن بیرون میرود. وقتی صدای درب خروجی حیات می آید رویا خودش را کنار دیوار میکشد و به آن تکیه میزند: گوی چه زن کنجکاو! اگر اینقدر از تنها ماندن خودمان نمی ترسیدم محال بود بگویم شب بیاید پیش ما بخوابد. "یعنی او هم از تنهایی و تاریکی میترسد؟ میخواهم خودم سفره ی صبحانه را جمع کنم که مچ دستم را

میگردد: "تو نه عزیزم، خودم سفره را جمع میکنم. تو باید فقط استراحت کنی. فعلا برو دراز بکش تا غروب که حسام آمد برویم کمی قدم بزنیم".

ظرفها را که بیرون میبرد خوف برم میدارد. این اتاق و این پنجره ی چوبی تیره را اصلا دوست ندارم. از این سقف و این پنکه و این پرده ها هم هیچ خوشم نمی آید. بلند میشوم میروم کنار عکس و تقدیرنامه ای که به دیوار است. یک عکس خانوادگی از اعضاء خانواده حامد و یک تقدیر نامه که او و همسرش را شهروندان نمونه اعلام کرده اند. نمیدانم مال چه سالی است ولی عکسها خیلی قدیمی است. تاریخ هم قابل خواندن نیست. چقدر دلم گرفته. از همه چیز بیزارم. زندگی حالت فرسایشی بدی به خود گرفته. چقدر بابا اصرار کرد پدر بچه را به او معرفی کنم راستی چرا چیزی در مورد شهاب و مجمع به او نگفتم؟! سایه ی رویا از کنار پنجره رد میشود و تنم به لرزه می افتد. میخواهم مطمئن شوم که خود اوست. سرم را به پنجره می چسبانم. صدایش در سرم میپیچد: "داری حیاط پشتی را تماشا میکنی عزیزم؟ میبینی چه منظره ی قشنگی دارد. نارنجستان است. میبینی چه گلهای وحشی زیبایی پای درختها رشد کرده؟ خانم حامد میگفت صاحب این باغ ایران نیست و مدتهاست در خارج از کشور به سر میبرد. میگفت باغ را گذاشته برای فروش. کاش وضع حسام خوب بود و می توانستیم انجا را بخریم. یک ویلا ی قشنگ انتهای باغ می ساختیم و..."

او همینجور دارد از رویاهایش حرف میزند و ذهن من در لابلای گلهای وحشی پرسه میزند. کاش انسان آفریده نمیشد. کاش من هم یک بوته گل وحشی یا حتی خار بودم. کاش یک علف بودم و حس نداشتم. یعنی این علفها دلهره و اضطراب را می فهمند؟ (نه فقط تو میفهمی!! (D): __ دوست ندارم زنده باشم. دلم میخواهد بمیرم. خداوند! چقدر حالم بد است. میروم و مثل یک تخته سنگ در رختخواب می افتم.

با نوازش دست رویا بیدار میشوم: "بلند شو عزیزم. خیلی از ساعت ناهارت گذشته. الحمدالله حسام هم آمد. پاشو هم فرصت را بخور و هم بیا تا با هم ناهار بخوریم".

بابا در چهارچوب در ایستاده و مثل روزهای اخیر ساکت نگاهم میکند. وقتی میبیند بیدار شده ام به طرفم می آید: "سلام

عزیزم. ساعت خواب. بی ما خوش گذشت؟"

حوصله ی این شوخی ها را ندارم. دلم به حالش میسوزد. کاش می توانستم با لبخند جوابش را بدهم. ناهار را میخوریم. بابا ذوق زده از کار جدید و احتمال موفقیت ان می گوید. چرتی میزنیم و رویا بیدارمان میکند: "بلند شوید برویم کمی در ساحل قدم بزنیم. توی خانه ماندن همه مان را افسرده میکند".

لباس می پوشیم و بیرون میرویم. چقدر سنگین شده ام. احساس میکنم پاهایم تحمل وزن بالا تنه را ندارند. تا ساحل زیاد فاصله نداریم. بابا ماشینش را آورده. سوار میشویم.

دریا طوفانی است. آسمان سرتاسر پوشیده از ابر است. مرغان دریایی ولوله ای راه انداخته اند. یک مرد بومی لاغر اندام نزدیک آب ایستاده و دارد دور دست را نگاه میکند. امواج وحشی گاه به گاه پیکرش را شدیداً تکان میدهند او چه در سر دارد؟ آیا مثل من از زندگی بیزار است. آیا مرگ را به بودن ترجیح میدهد؟ یکباره فکری به سرم می افتد. تردید به دل راه نمیدهم. به سوی دریا میدوم و خودم را به امواج می سپارم. نرم و سبک در اب می غلتم. پرده ای بیرنگ جلو دیدم را می گیرد. بله این زندگی ارزش ادامه ندارد. باید از شرش رها شوم. روی موج بلندی می افتم و حس میکنم دارم به اوج میرسم. احساس سبکبالی میکنم. دوست دارم خودم را رها کنم ولی موج از روی تنم میگذرد و مرا با خود را زیر اب میبرد. وحشت وجودم را می لرزاند. هیچکس و هیچ چیز را نمی توانم بینم. چهره ی بابا جلو چشمم می آید. چهره خانم شمشیری و راحیل اتاقم در خانه تهران پیش چم جان میگیرد. پیانوی تو سالن. و باز نگاه نگران بابا. هیچوقت ندیده بودم اشک بریزد. ان روز در بیمارستان حق هقش را شنیدم. موجی دیگر می آید و مرا روی ابها میکوبد. نفسم گرفته میشود. نمیدانم فاصله ام تا مرگ چه اندازه است ولی در کمال حیرت میبینم دارم برای زنده ماندن و نجات تقلا میکنم. امیدی نیست امکان ندارد بتوانم از دست این امواج وحشی و سرکش خلاص شوم. باید با همه چیز خداحافظی کنم و میبینم نمیخواهم اینکار را بکنم. چهره ی بابا پیش چشمانم میرقصد. با دیدن جنازه ام چه حالی پیدا خواهد کرد. مرگم را تحمل میکند؟ دردل فریاد میزنم: "نه ، خداوندا! نگذار بمیرم...!"

همه ای میشنوم صداهای بیگانه و آشنا. چشمانم را به سختی باز میکنم. رویا دارد شانه ام را می مالد و اشک میریزد. صدای بابا دورگه شده و از اطرافیان کمک میخواهد. رویا فریاد میزند: "به هوش امد. به هوش امد" و صدای زنی بیگانه میگوید: "ضعنا بچه اش تلف شده. باید زودتر او را به بیمارستان برسانید".

دستهایی بلندم میکند و به طرف اتومبیل بابا میبرند. طولی نمیکشد که در بیمارستان هستم. رویا همینجور اشک میریزد. پزشکان معاینه ام میکنند: "نگران نباشید. همه چیز رو به راه است. فقط دو سه ساعت در بیمارستان باشید بهتر است".

بابا میرسد: "بچه زنده است؟"

"بله مشکلی نیست".

با خودم میگویم: "چه جان سخت است." و رویا میگوید: "چه بلاهایی سر این طفل معصوم امد. خدا کند سالم به دنیا بیاید".

سالم! یعنی ممکن است معلول به دنیا بیاید؟

لباسهای خیسم را بیرون آورده اند و لباس بیمارستان به تن دارم. بابا میگوید: "من میروم برای لباس می اورم".

وقتی به خانه میرسیم خانم احمدی سرش را از توی پنجره بیرون می آورد: "خانم مهندس جان، خوش گذشت؟ دیر امدید نگران شدم. الهی همیشه به گردش!

و بابا زیر لب غر میزند: "خدا چنین گردشی را نصیب گرگ بیابان نکند!"

رویا میگوید: "طفلکی خیلی ضعیف است. امیدوارم بتواند جان سالم به در ببرد".

بابا می گوید: "من نگران خود ارغوان هستم بچه به درک! تازه بماند که چی بشود؟ باور کن اگر از خدا نمی ترسیدم... کاش این طفل معصوم را سزارین نمی کردند. توان زیر عمل رفتن نداشت".

"ولی دکتر گفت مجبورند. زایمان طبیعی هم توان میخواست. حسام جان تو چند لحظه بمان من بروم به بچه یک سر

بزنم. می گویند تنفسش غیر عادی است."

چشمانم را باز نمی کنم. دلم میخواهد همانطور در خواب و بیهوشی بمانم. رویا می رود و بابا توی اتاق می ماند. می رود کنار پنجره می ایستد. صدای شکستن مفصل انگشتهایش را می شنوم. وقتی خیلی عصبی باشد مفصل می شکند. بعد با انگشت روی چهار چوب فلزی پنجره ضرب می گیرد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشد. کاش میشد این همه آزارش نمی کردم. تهوع دارم. عصبی و کلافه ام، دلم میخواهد های اشک بریزم. به طرفم بر میگردد. غافلگیر شده ام. دید که چشمانم باز است. می آید کنار تخت خواب: "خوبی بابا؟"

دستم را به طرفش دراز میکنم. ناباورانه نگاه میکند و انگشتانش را در انگشتانم قلاب میکند: "دوستت دارم عزیزم. کاش این را می فهمیدی."

اشکم از گوشه ی چشمم می غلتد و در بالش فرو می رود. می خواهم بگویم: "می فهمم بابا ولی دستی راه نفسم را بسته". سرم را به گرمی نوازش می کند: "همه چیز درست میشود بابا، باید خودت کمک کنی. من جز تو کسی را در دنیا ندارم. سعی کن دلم را شاد کنی. سعی کن با افکار منفی درونت بجنگی و آنها را از ذهنت بیرون بیندازی. پزشکان میگفتند بیماری تو قابل کنترل است. برای رسیدن به سلامتی کمکمان کن! با رویا همکاری کن! داروهایت را به موقع و مرتب بخور تا انشالله حالت رو به راه شود. رویا را باور کن عزیزم. او ادم بدی نیست. مطمئن باش خیرخواه توست."

پرستاری وارد میشود: "خب خدا رو شکر که زائوتان کاملا به هوش آمد. حال بچه هم بهتر شده. به گمانم تا سه چهار روز دیگر هر دو رو به راه باشند و بتوانید آنها را مرخص کنید."

بابا تشکر میکند. رویا ذوق زده وارد میشود: "وای ارغوان جان، حالت خوب است؟ نمیدانی چه بچه ی قشنگی به دنیا آورده ای. هنوز هیچ گوشت روی تنش نیست ها ولی یک خرمن موی سیاه دارد و یک کاسه چشم. مطمئنم روزی مثل خودت دختر زیبایی خواهد شد."

پرستار می رود و بابا صدا را پایین می آورد: "رویا جان از همین الان عادت کن ان بچه را به ارغوان نسبت ندهی! البته اینجا

بیمارستان است و نمی شود ولی باید همه عادت کنیم که او را دختر تو بنامیم."

رویا می آید کنار تختخوابم: "باید به فکر اجازه ی یک ویلای دیگر باشیم. این دو سه ماهی که تصمیم داریم در شمال

بنامیم وجود خانم احمدی اذیتمان خواهد کرد. بیچاره آنقدر با محبت است که رسیدگی هایش دست و پا گیر شده."

بابا می گوید: "نه، نیازی به دو سه ماه ماندن نیست. باید زودتر به تهران برگردیم. دیگر همه به تلفن ها و ارتباطات

مشکوک شده اند. ده پانزده روزی اینجا باشیم، کافی است. بچه ی بیچاره هم آنقدر ضعیف و نحیف است که میتوانیم

بگوییم هفت ماهه به دنیا آمده. سرمایه نشده به تهران میرویم."

رویا روی صورتم خم میشود: "به عقیده تو اسمش را چی بگذاریم غزال؟ با ان چشمان درشت سیاهی که دارد غزال

برایش اسم مناسبی است؟ عقیده ات چیست؟ غزال خوب است؟"

هرگز به نام این بچه فکر نکرده ام. شانه بالا می اندازم و چشمانم را می بندم. به هر حال به دنیا آمده. ارزش میکنم سرنوشتی

مشابه مادرش نداشته باشد.

از لای درز نیمه باز در نگاه میکنم. رویا بچه را به سینه چسبانده و دارد شیر میدهد. یک آن به او حسودیم میشود و

عصبی میشوم. او مادر غزال نیست. بچه را از من دزیده ولی زود پشیمان میشوم. اگر او نبود چه میکردم؟ پیش از به دنیا

آمدن این طفل گمان میکردم از او انزجار خواهم داشت. تا ندیده بودمش فکر میکردم دوستش ندارم و حالا میبینم تنها

امیدم به زندگی است. رویا او را بین خودش و من تقسیم کرده. کارهای اساسی اش را او انجام میدهد و گاهی میدهد تا

من سرگرمش کنم. در سن دو ماه و نیمگی بچه ی هوشیاری است و اطرافیان را خوب می شناسد و همچنان نحیف و زرد

رنگ است. وجودم را در پشت در احساس کرده. سر بلند میکند و لبخند میزند: "بیا تو ارغوان جان. قربان دستت باید

امروز به من کمک کنی. این بچه را بگیر تا من سالن را مرتب کنم. نسترن و عمه فیروزه ات قرار است بیایند. خسته که

نیستی؟"

بچه را از آغوشش می گیرم.

"فدایت شوم عزیزم. او را روی شانه بگیر تا گاز معده اش خارج شود. شیر را با ولع خورد و میتراسم دل درد بگیرد".
طوری حرف میزند که انگار به اجبار دارم کار مربوط به او را انجام میدهم. تند و تند شیشه شیر و فلاسک آب جوش و قوطی شیر خشک بچه را جمع میکند و بر میخیزد: "می خواهی تو هم بیایی برویم پایین؟ میتراسم اینجا حوصله ات سر برود".

با هم از اتاق خارج میشویم و به سالن میرویم. مشغول نظافت سالن میشود ولی لحظه به لحظه بر میگردد و وضعیت بچه را کنترل میکند. نشان میدهد که حسابی نگران اوست. از اولین روزی که از بیمارستان به خانه آمده ایم بچه را به اتاق خودش برده و تختخواب او را کنار تختخواب خودش و بابا گذاشته. همه ی کارهای او را هم خودش انجام میدهد. گاهی چنان قربان صدقه اش میرود که اگر جای دیگران بودم مثل آنها شکی به مادر بودن او نمیکردم.

هوا حسابی سرد شده ولی شوفاژهای خانه پیش از سرد شدن هوا روشن شده بود. رویا گفت این طفلی ضعیف است و ممکن است مریض شود. نزدیکی های ساعت سه و نیم در میزنند و گروه خانوادگی عمه فیروزه با جار و جنجال وارد میشوند. غافلگیر شده ام و مجبورم در سالن بمانم. رویا پیش از ورودشان غزال را از من می گیرد: "بچه را بده به من عزیزم. تو خسته شدی".

عمه فیروزه می آید کنارم می نشیند: "چطوری خانم؟ چه عجب ما تو را دیدیم".

رویا میگوید: "طفلکی ارغوان امروز خیلی خسته شد. همه ی زحمت غزال افتاد گردنش".

عمه فیروزه اصلا توجهی به رویا نمیکند: "راستش امروز توی خونه ما غیبت تو بود ارغوان جان. داشتم به زندی میگفتم ارغوان کار درستی نکرد درسش را نیمه کاره ول کرد و آمد به ایران. آنهمه بیچاره پدرت خرج کرد که چی بشود؟ همه ناکام ماند".

دوباره رویا جواب میدهد: "فیروزه جان نیازی به بیشتر ماندن ارغوان در وین نبود. به جایی رسیده بود که دیگر خودش

میتوانست مطالب مربوط به موسیقی اش را در ایران یاد بگیرد. حوصله ی ماندن هم نداشت و دوری از خانواده برایش مشکل بود این بود که به محض پیشنهاد پدرش قبول کرد و با ما به ایران آمد."

عمه فیروزه گره به ابرو می اندازد: "وااچه حرفها! در ایران و با این وضعیت چطور میشود درس موسیقی را ادامه دارد؟ کدام دانشکده موسیقیو اکادمی موسیقی مان به راه است؟"

رویا می گوید: "من که نگفتم دانشکده موسیقی. ارغوان خودش..."

نمی مانم تا بقیه این جر و بحث مسخره و خرد کننده را بشنوم. بلند میشوم و به طرف راه پله ی طبقه بالا میروم. صداها تبدیل به پیچ پیچه میشود. انگار صدای نسترن است: "باور کن دارد به این بچه حسادت میکند. نگاهش یک جور عجیبی عصبی شده. خب به هر حال غزال برایش حکم هوو را دارد. آن هم از نامادری..."

بی رمق از پله ها بالا میروم و توی اتاقم میخزم. خداوندا! غریبه ها آزارم کردند ، خودی ها چرا؟! چرا؟! مگر این عمه نمی توانست جای خالی مادرم را پر کند؟ چرا مثل یک دشمن خونی با من رفتار میکند؟ یکبار پیش از آنکه به وین بروم بابا گفت رفتار دیگران نسبت به تو عکس العمل رفتار خود توست. با انها نمی جوشی گمان میکنند خودت را برایشان گرفته ای و از سر کبر و غرور با انها رفتار میکنی. شاید اگر امروز هم رفتار عمه فیروزه را می دید همین حرف را میزد ولی من که رفتار بدی با عمه فیروزه نداشتم.

اعصابم حسابی درهم کوفته است. میروم کنار پنجره می نشینم. آسمان ابری و گرفته است و دیوار سر به فلک کشیده ی رو به رو اعصابم را فشرده تر میکند. چشمانم را می بندم. میتروسم دوباره آن تصاویری که زمانی روی دیوار می دیدم در برابر نظرم زنده شود. تازه مدت زیادی نیست که از دست توهم و کابوسها نجات پیدا کرده ام. باید با رویا صحبت کنم و اتاقم را عوض کنم. دلم آرامش روح میخواهد. اطمینان قلب میخواهد و اعتماد به نفس. صدای اذان از مسافتی دور به گوش میرسد. وقت نماز مغرب است. به یاد خانم شمشیری و راحیل می افتم. شاید الان در نقطه ای از همین تهران سجاده باز کرده اند و دارند آماده ی خواندن نماز میشوند. با همه ی مشکلاتی که برایم گفته بودند چه آرامشی داشتند. پنجره را

باز میکنم و دستانم را به آسمان دراز میکنم: "خداوندا! کمکم کن! خداوندا! به من قدرت زندگی کردن ببخش! خداوندا! این حساسیت های روحی را از وجودم بیرون کن! خداوندا! "اذان تمام شده. میل به دعا و نیایش به درگاه خدا در وجودم بیداد میکند. باز هم منقلب هستم ولی این بار آرامشی ملکوتی در وجود خود حس میکنم. چه کسی جز خدا میتواند کمکم کند. با چه کسی جز او اینقدر میتوانم راحت باشم. کاش میتوانستم خانم شمشیری و راحیل را پیدا کنم و از آنها کمک بگیرم.

صدای قیل و قال در سالن نزدیک ساعت هفت خاموش میشود. می فهمم مهمانها رفته اند. دلم برای دیدن غزال پر میکشد ولی پای رفتن پیش رویا ندارم. خودش می آید به اتاقم: "ارفوان جان! نماندی پیش مهمانها عزیزم. مگر یادت رفته پزشکت چقدر توصیه میکند که تنها نمایی و در جمع حضور پیدا کنی؟!"

زیر لب می گویم: "این جمع؟"

می آید دستم را می گیرد: "حق با توست. فیروزه خانم زیاد خوش زبان نیست ولی باور کن از گفتن هیچ حرفش غرض و مرضی ندارد. نحوه ی صحبت کردنش این است. حالا بلند شو برویم کارهای این بچه را انجام بدهیم و بخوابانیمش. طفلکی ده بار توی بغلم از سر و صدا بیدار شد."

با او همراه میشوم و به اتاقش میرویم. سر درد دلش باز شده: "البته می گویم فیروزه منظوری از حرفهایش ندارد ولی همین حرفهای بی منظور پدر من یک را مدتها در آورد. از وقتی فهمید باردار نمیشوم و با شوهر قبلیم اختلاف داریم آنقدر متلک بارم کرد و انقدر زخم زبان زد که باور کن یک روز تصمیم گرفتم به خاطر حرفهای او قید همه را بزنم و از تهران فرار کنم. تصمیم گرفته بودم بروم یک گوشه ی دور افتاده و ارتباطم را با همه قطع کنم ولی قسمت نبود و پدرت سر راهم قرار گرفت. نمیدانی چه روزهای بدی را گذرانده ام. من و شوهرم مثلا عاشق هم شدیم و ازدواج کردیم ولی وقتی صحبت بچه به میان آمد و فامیلش شروع به دخالت کردند مرا یکه و تنها رها کرد و به جمع معترضین من در آمد. میگفت چه کنم تنها پسر خانواده هستم و پدر و مادرم از من وارث میخواهند. یکی باید باشد که نام پدرم را نگاه

دارد یا نه. مادر و پدری که در کار نبود. من بودم و دو تا برادر که یکی ان وقتها ترکیه زندگی میکرد و یکی هم زنی مثل فیروزه داشت. خیلی برای پیشگیری از طلاق مقاومت کردم. باور نمیکنی ولی حتی به شوهرم گفتم حاضرم سرم هوو بیاوری و او زیر بار نرفت. گفت انجوری زندگی آینده اش به مشکل بر میخورد. آدم بی غروری نبودم ولی به هر حال تا انجا که میشد خودم را شکستم و بعد طلاق گرفتم. پیش از طلاق فکر میکردم دارم بدترین روزهای عمرم را می گذارم ولی اشتباه میکردم. به هر حال خانه ی همسرم خانه خودم بود. تازه وقتی بار و بنه ام را جمع کردم و به خانه برادرم آمدم فهمیدم بدترین روزهای عمر یعنی چه. حرفهای فیروزه خیلی آزار دهنده بود ارغوان. خیلی بیشتر از حرفهای شوهرم و خانواده اش. کارم به روانپزشک کشیده شد. روی ده تا قرص رنگ و وارنگ میخوردم. همانطور که گفتم تصمیم داشتم از تهران فرار کنم و به یک نقطه دور افتاده پناه ببرم که ازدواج با پدرت مطرح شد. زندگی با پدرت از هر نظر برایم راهگشا و شادی بخش بود ولی یک چیز مانع ظهور این شادی بود و آنهم مخافتی بود که حس میکردم تو با این ازدواج داری. باور کن اصلا نمی خواستم سبب ناراحتی تو بشوم. به پدرت هم این را گفتم ولی انگار قسمت بود و این ازدواج سرگرفت. خیلی از تو خوشم آمده بود. دلم میخواست بتوانیم برای هم دوستان خوبی باشیم ولی اگر یادت بشد تو در این راه پاپیش نمیگذاشتی. وقتی گفتم داری از ایران بروی میخواستم از غصه بمیرم. خودم را در بروز این تصمیم گیری مقصر میدانستم. شاید باور نکنی ولی حتی به حسام پیشنهاد جدایی دادم. گفتم بیا از هم جدا شویم و ارغوان را وادار کن در ایران بماند. گفت: "بچه شده ای رویا؟ رفتن ارغوان به وجود تو هیچ ربطی ندارد." حالا هم میخواهم یک چیز را بدانی. به خدا خیلی دوستت دارم عزیزم. من توی دنیا جز تو و غزال و حسام هیچکس را ندارم. ما می توانیم با هم خانواده ی خوشبختی را تشکیل بدهیم و نگذاریم حرف هیچکس هم عذابمان بدهد. ما می توانیم پشت هم باشیم. میدانم که هیچوقت نمی توانم جای مادر نازنینت را بگیرم ولی اگر یک روز بفهمم توانسته ام جای خالی او را برایت پر کنم دیگر از خدا آرزویی ندارم. قول میدهم به حرفهایم اعتماد کنی ارغوان؟ قول میدهم به عنوان یک دوست روی من حساب کنی؟"

در ضمن صحبت کارهای غزال کرده و دارد او را میخواباند. نگاهش میکنم. معصومیت خاصی در چهره اش وجود دارد. دلم به حالش میسوزد. باید خودم را تغییر بدهم. باید این روحیه ی بدبین را از وجودم بیرون کنم. رویا هم مثل من دردمند است. باید مرتب این را به خود یادآوری کنم.

فصل 5

رویا شیشه ی شیر را از دهان غزال بیرون می کشد: "پاشو خجالت دارد دختر. تو دیگر بزرگ شده ای باید غذا بخوری نه اینکه مرتب شیشه ات را بچسبی و ما را سر کار بگذاری".

غزال نک نک میکند و شیشه اش را میخواد. هفته ی گذشته یک سالش تمام شد. شب و روزش با رویا میگذرد و زیاد مرا تحویل نمی گیرد. شاید به خاطر بی حوصلگی است که در رفتارم وجود دارد. رویا او را از تختخوابش برمیدارد. چند لحظه ای میگذارد روی پا بایستد. چند قدم راه میبردش و بعد عاشقانه او را به سینه می فشارد. نگاهم میکند: "این بچه روز به روز دارد قشنگ تر و خواستنی تر میشود".

لبخند میزنم. به ساعتش نگاه میکند: "پاشو ارغوان جان ، پاشو آماده شو. منشی دکتر گفت اگر تا پیش از ساعت چهار اینجا باشید سعی میکنم اولین نفر راهتان بیندازم".

از خوردن داروهای اعصاب هیچ دل خوشی ندارم ولی دیگر فهمیده ام که برای عادی زندگی کردنم ضروری است. بر میخیزم: "میخواهی بده من غزال را آماده کنم؟"

او را بغل میکند و بلند میشود: "نه عزیزم ، من آماده اش میکنم. تو برو خودت را آماده کن! اروسریت را شسته ام به اتو احتیاج دارد ، ان را هم زود اتو بزنی که راه بیفتیم!"

مطب شلوغ شلوغ است. جای سوزن انداختن نیست. همه افسرده و پکر نشسته اند و منتظر رسیدن نوبت هستند. رویا لب میگذد: "وای خدای من. تازه ساعت چهار نشده و این همه مریض آمده. خدا کند خانم حسنی قولش را یادش نرود".

زن و شوهری بغل دست ما آرام جر و بحث دارند. زن دارد گناه مشکل روحیش را به گردن خانواده ی مرد می اندازد. گوشم به حرف آنهاست که مردی از آن سوی سالن انتظار بر میخیزد و به طرف ما می آید. قیافه اش خیلی آشناست نزدیک تر که میشود او را میشناسم ولی شک دارم. با تعجب نگاهم میکند: "خانم بدیعی؟!"

معدبانه روی صندلی جا به جا میشوم: "بله خودم هستم فرمایشی دارید؟"

"من حبیب صبحی هستم. یادتان هست؟"

نیازی به فکر کردن نیست او را خوب به یاد می اورم. پسری که در کلاس آقای مقدم سنتی میخواند. البته ظاهرش کمی تغییر کرده: "بله شناختم".

رویا با کنجکاوای نگاهمان میکند. او را معرفی میکنم: "ایشان از هنرمندان سنتی خوان هستند. در کلاس آقای مقدم دوره می دیدند".

مرد میخندد: "نه ، انجا من هنرجور نبودم. تدریس میکردم. البته فرقی هم نمیکند. ببخشید میتوانم چند لحظه وقت شما را بگیرم؟"

رویا یک صندلی جا به جا میشود و آقای صبحی در بین ما روی صندلی می نشیند. صدا را پایین می آورد: "میخواستم ببینم شناخت شما از این آقای دکتر چقدر است. مادرم را به دلیل مشکل روحی که دارد در بیمارستان "م" بستری کرده ایم. از پزشکش راضی نیستم. دکتری که پیش از این تحت نظرش بود متأسفانه از ایران رفت و پزشک جدیدش هم زیاد دلسوزی نمیکند وضع مادرم به یکباره بحرانی شد و مجبور شدیم او را بستری کنیم. سالی یکی دو بار این اتفاق می افتد. یکی پیشنهاد کرد در مورد او با این پزشک مشورت کنیم. میخواهم بدانم نظر شما چیست. خیلی وقت است اینجا می آید؟"

کلافه ام چه بگویم که رویا وسط در می آید: "بله آقای صبحی مدتی است که این دکتر را می شناسیم. آدم با خدا و مطاعی است. سوادش خیلی بالاست. فکر میکنم اگر با او مشورت کنید ضرر نمی بینید".

غزال بد قلقی میکند. رویا میرود با منشی صحبت میکند: "خانم حسنی جان نوبت ما رید؟"

منشی اشاره به آقای صبحی میکند: "اگر اجازه بدهید ایشان اول برود داخل. بیچاره از ساعت دو پشت در نشسته. مریضش هم همراهش نیست فقط شرح حال آورده."

آقای صبحی میگوید: "نه، نه. اجازه بفرمایید اول ایشان بروند"

مریض قبلی از مطب بیرون می آید. دلم میخواهد هر چه زودتر از شر صبحی نجات پیدا کنم. قاطعانه می گویم حاضر به گرفتن نوبت او نیستم و میرود داخل. رویا می آید کنارم می نشیند: "عجب پسر نازنینی. ببین چطور برای مادرش دل می سوزاند. بیچاره انگار مشکلش جدی است. می گوید سالی دو سه مرتبه دچار بحران میشود."

غزال خودش را به طرف من میکشد و نق میزند. انگار میخواهد به طریقی از این محیط فرار کند. رویا صدایش را پایتتر می آورد: "رو به رو را نگاه کن ارغوان. ببین چه پدر و مادر جوانی هستند. اصلا بهشان نمی آید این بچه ی سه چهار ساله مال خودشان باشد."

به بچه نگاه میکنم. پر تحرک و دوست داشتنی. سعی میکنم حرکات سه چهار سال آینده ی غزال را در او پیدا کنم. رویا غزال را میدهد به من و کیف وسائل او را باز میکند. شیشه ی آبش را بیرون می آورد: "امروز هوا خیلی گرم شده. اینجا هم دم دارد. بگذار یک کم آب به بچه بدهم کلافه نشود."

دارد دوباره غزال را از من می گیرد که آقای صبحی از مطب بیرون می آید. منشی مرا صدا میزند رویا می گوید: "میخواهی من هم با تو بیایم تو!؟"

"نه تنهایی راحت ترم."

از آقای صبحی خداحافظی میکنم و داخل مطب میروم. یک سری سؤال، یک سری جواب. دکتر از وضعیتم احساس رضایت میکند. باز تاکید میکند تنها نمانم. ورزش کنم و به دیدن تأثرهای شاد و پارک بروم. یکی از قرصهایم را نصف میکند و خداحافظی میکنم. بیرون که می آیم با تعجب میبینم صبحی در کنار رویا نشسته. کلافه میشوم. دارد با انگشتان

غزال بازی میکند. چشمش که به من می افتد میخندد: "چه خواهر کوچولوی قشنگ و نازی دارید. الان داشتیم با خانم در مورد این کوچولو صحبت میکردیم. حتما خیلی خودش را در دل شما جا کرده؟!"

با حالتی عصبی لبخند میزنم: "بله همینطور است".

"خانم گفتند به دلیل اینکه مطب دکتر در محدوده ی طرح ترافیک قرار دارد ماشین نیاورده اید. ماشین من طرح دارد اجازه خواستم شما را برسانم ولی خانم گفتند باید با شما صحبت کنیم. خواهش میکنم تعارف نکنید و اجازه بدهید خدمتی انجام بدهم".

سه تایی از مطب بیرون میرویم: "نه متشکرم مزاحم نمی شویم".

اصرار میکند: "اصلا مزاحم نیستید. باور کنید راه من همان طرف هاست. از یوسف آباد می گذرم. خواهش میکنم قبول کنید. به هر حال روزی در یک کلاس رفت و آمد داشتیم و آشنای قدیمی محسوب می شویم".

قبول نمیکنم. کنار خیابان می ایستم و او خداحافظی میکند. انگار تخم تاکسی را ملخ خورده. حتی مسافرکش هم از آن محدوده رد نمیشود. همیشه در این خیابان این معضل را داشته ایم. به پیشنهاد من داریم به طرف آژانس تاکسی پایین خیابان میرویم که صبحی با اتومبیلش از راه میرسد: "باور کنید میدانستم در اینجا تاکسی بدگیر می آید که خواهش کردم با من بیایید." و پیاده میشود و در اتومبیلش را باز میکند.

رویا نگاهم میکند: "سوار میشوی ارغوان جان؟"

با اکراه در پشتی را باز میکنم و سوار میشوم. رویا و غزال هم جلو می نشینند. رویا میگوید: "برای مادرتان ناراحت شدم. چچ مشکلی دارند؟"

صبحی ماشین را روشن میکند: "مشکلی قدیمی است. مال دوران جوانی. نمیدانم شاید هم پیش از آن! تا حدود سی و چهار پنج سالگی ازدواج نکرده بود تا اینکه بالاخره پدرم را پسندید و با او ازدواج کرد. تنها فرزندش من هستم. تا زمان بودن پدرم حالش بهتر بود ولی به یکباره بعد از فوت او حالش وخیم شد و نیاز به رسیدگی ویژه پیدا کرد. حالا مرتب

دنبال کارش هستم تا ببینم چه میشود."

با خودم می گویم این مرد چیزی حدود سی سال یا کمی بیشتر دارد و مادرش سی و چهار پنج سالگی ازدواج کرده. پس الان جوان نیست. بیچاره چه سرنوشتی داشته! صبحی رو به من میکند: "شما چه میکنید خانم بدیعی؟ جایی مشغول کار

هستید یا نه؟ با پیانو چه کردید؟"

می گویم: "نه جایی مشغول نیستم."

"پیانو را چی؟ آن را چه کردید؟"

رویا میگوید: "کم و بیش مشغول است. البته جایی نه ها. خانه برای خودش کار میکند."

صبحی نیم چرخشی به گردن میدهد و یک لحظه نگاه میکند: "پس با این حساب خیلی بیکار هستید. حیف شماست خانم بدیعی. یادم می آید در پیانو خیلی پیشرفته بودید."

رویا می گوید: "البته همینطور است ولی متأسفانه با جو فعلی که ارغوان کاری نمیتواند بکند. مگر چاره ای جز این هست؟"

پشت چراغ قرمز رسیده ایم. توقف میکند و رو به رویا میکند: "شما درست می گوید ولی یک کارهای هم میشود کرد. آدمهای زیادی را میشناسم که دوباره در خانه فعالیت را شروع کرده اند و دارند تدریس خصوصی موسیقی میکنند. آنطورها هم که می گویند کار دشوار نیست. حتی خود من و چند تا از دوستان تصمیم گرفته ایم یک کلاس همه کاره مثل کلاس آقای مقدم تأسیس کنیم. شدیداً در پی یافتن محل مناسب و معلمین نخبه هستیم. شاید اگر این کلاس راه بیفتد و خانم بدیعی افتخار بدهند از ایشان به عنوان مربی پیانو استفاده کنیم. گمان نمیکنم کار ناموفقی باشد."

رویا ذوق میکند: "راست می گوید آقای صبحی؟! چقدر جالب. من که فکر میکنم ارغوان خوب از عهده اش بر بیاید. انشالله هر چه زودتر کلاستان راه بیفتد."

نمیدانم چه عکس العملی باید نشان دهم. بگویم رویا از جانب من صحبت نکن! بگویم آقای صبحی من حال این کارها را

ندارم. تعجب آور است که رویا دارد به جای من جواب میدهد. مدتهاست این کار را میکند. شاید رفتار من او را وادار به چنین عملی کرده. شاید ناخودآگاه میخواهد به من کمک کند. امروز دکتر میگفت باید زندگی را جدی بگیری و خودت را درگیر مسائل کنی. میگفت این کم حرفی و افسردگیت را مضاعف میکند. میگفت سعی کن اختیار افکارت را به دست بگیری.

به دوراهی یوسف آباد رسیده ایم. رویا اصرار میکند که پیاده شویم و صبحی قبول نمیکند. آدرس را میپرسد و درست کنار خانه می ایستد. رو به رویا میکند: "خانم بدیعی ممکن است شماره ای به من بدهید تا اگر کلاس راه افتاد ارغوان خانم را خبر کنیم؟"

و رویا به سرعت شماره تلفن خانه را میدهد. بعد با بیم و هراس برمیکردد و مرا نگاه میکند. وقتی خداحافظی میکنیم به او اعتراض میکنم: "چرا تلفن خانه را به او دادی رویا جان؟!"

یکجور خاصی نگاهم میکند. نگاهش مملو از دلسوزی است یا محبت؟

"دیدم حرف بدی نمیزند عزیزم. چه اشکال دارد توی یک گروهی، چیزی بیفتی. به خدا نگرانم هستم. میترسم بیکاری اذیتت کند."

شاید برای اولین بار است که جواب محبتش را با محبت میدهم. بازویش را میفشارم: "آخر مگر میشود تو را دست تنها با این بچه بگذارم و جایی بروم. من در خانه راحتم رویا جان."

چند لحظه ناباورانه نگاهم میکند. اعماق چشمانش میخندد و غزال را محکم به سینه می چسباند: "برویم تو عزیزم. دلم میخواهد یک تلفن به حسام بزنم و یگویم امروز باید برویم شام را بیرون بخوریم. موافقی؟"

دستم را پشت شانۀ اش میگذارم و او را به داخل خانه هدایت میکنم.

غزال پشت یک روروک را گرفته و با آن راه میرود. راه که نه دارد میدود و رویا دست می زند و برایش خوشحالی میکند. دست دراز میکنم و اشاره میکنم که بیاید پیش من ولی چند لحظه ذوق زده نگاهم میکند و راهش را به طرف رویا

کج میکند. دخترم عاشق این زن شده و من به عکس اولین روزها اصلا از این موضوع ناراحت نیستم. این زن هم مثل من احتیاج به محبت و دلسوزی دارد. همانطور که میگفت واقعا تنهاست. با بلند شدن صدای تلفن غزال وحشتزده درجا می ایستد. رویا جستی میزند و گوشی را برمیدارد. ابتدا صدا را نشناخته: "آه شما یید آقای صبحی؟! چه عجب! مادر خانم چطورند؟ حالشان بهتر شده؟" و به من نگاه میکند. اشاره میکنم که بگوید نیستم.

"خدا را شکر. خیلی خوشحالم که این را میشنوم. پس فعلا در خانه ستند. سلام برسانید. خب چه خبرها؟"

چشم و ابروانش با حالتی ذوق زده بالا و پایین میرود: "راستی! پس کلاس را راه انداختید. به سلامتی. موفق باشید."

مرتب نگاهش به جانب من است: "نه الان که خانه نیست. چشم وقتی امد می گویم با شما تماس بگیرد. الان یادداشت میکنم."

و به سرعت قلم و کاغذی از روی پیش بخاری برمیدارد و شماره هایی را یادداشت میکند. گوشی را که میگذارد روی زمین به طرف مین میخزد: "به خدا این روزها به یاد این پسر بودم. با خودم میگفتم حتما موفق نشده کلاسش را راه بیندازد. الحمدالله انگار کارش درست شده. تلفن زده بود تا از تو دعوت کند برای شروع کار در جلسه شان شرکت کنی. کاش گوشی را میگرفتی و با او حرف میزدی."

این کار برایم واقعا دشوار است. اصلا نمیخواهم فکرش را هم بکنم. از اینکه در محلی با گروهی زن و مرد بخوام کار کنم تیره ی پشتم میلرزد. میگویم: "فراموشش کن رویا جان. اصلا دیگر حرفش را هم نزن."

دستش را به رورک غزال تکیه میدهد: "اشتباه نکن ارغوان، شانس فقط گاهی در خانه ی ادم را میزند. تو از توی خانه ماند هیچ چیز عایدت نمیشود باید به قول دکترت این حصار دور و برت را بشکنی و از پوله ات بیرون بروی. یک کار پیدا شده که در ان تبحر و امادگی داری. همکاری با انها را رد نکن. لااقل رویش فکر کن. به خدا مطمئنم پیشیمان نمیشوی."

دچار دلهره میشوم. از جا بر میخیزم: "خواهش میکنم فعلا حرفش را نزن رویا. شنیدنش اعصابم را بهم میریزد."

دلسوزانه نگاهم میکند: "خیلی خب عزیزم ، خیلی خب. فعلا حرفش را نمیزنم ولی فراموشش هم نمیکنم. تو در نواختن پیانو متبحر و قوی هستی دختر ، و بید این را همیشه به یاد داشته باشی. حیف است هنرت را لای زرورق بیچی و در صندوق فراموشی بگذاری. همین! دیگر حرفی ندارم".

غزال را در آغوش میگیرم و از اتاق بیرون میروم. هدف خاصی ندارم فقط شاید گرمای تن این کوچولو بتواند دستان یخ زده ام را گرمی بخشد. حرفهای رویا طوری است که انسان را به تردید می اندازد.

رویا حمام است. غزال را شست و داد تا من لباس تنش کنم. بچه کلی گریه کرد تا بالاخره اجازه داده کارم را انجام بدهم و حالا بی حال و خواب آلوده روی تشک مخصوصش افتاده. رویا می آید پشت در: "الان خودم را می شویم و می آییم بیرون. طفلکی گرسنه است. اگر بتوانی غذایش را گرم کنی و به او بدهی بد نیست".

میگویم: "همین الان".

غزال را بغل میزنم و دارم به آشپزخانه میروم که تلفن زنگ میزند. با نگرانی از اینکه صدایش خواب از سر بچه پیراند به سرعت گوشی را برمیدارم: "بفرمایید!"

"سلام خانم بدیعی. منتظر شدم ولی تلفن نزدید. انشالله مشکلی که برایتان پیش نیامده؟"

صدایش را می شناسم. یک آن به سرم میزند گوشی را بگذارم ولی از فکر خودم پشیمان و شرمنده میشوم: "شما بید آقای صبحی؟ متأسفانه فرصت نشد زنگ بزنم. معذرت میخواهم".

"اختیار دارید خانم. اصلا مشکلی ندارد. الان هم دیر نشده. فردا سه شنبه ساعت پنج بد از ظهر تمام آن کسانی که قرار است با هم همکاری و شکرته داشته باشم در محلی جمع هستیم. میخواهیم در مورد شروع کار و نحوه ی گرفتن شاگرد مشورت کنیم. میخواستیم از شما هم خواهش کنم در جلسه حضور داشته باشید. چه می گوئید؟! می آید؟"

به من من می افتم: "والله... راستش را بخواهید من ..."

صدایش مصمم و جدی است: "حالا من آدرس میدهم اگر موافق بودید فردا سری به ما بزنید. به هنر شما احتیاج داریم. اگر همکاری با ما را قبول کنید واقعا منت گذاشته اید."

سر و صدای غزال در آمده. در حالتی میان اکراه و رودبایستی آدرسی را که میدهد یادداشت میکنم. چه شوری در دلم افتاده. دوباره صدایش در سرم میپیچد: "دوستان هم غریبه نیستند. شاید آنها را به یاد داشته باشید. آقای علی حبیبی هستند. خانم ناهید و نسترن هم قرار است همکاری کنند. آقای نادری هم قرار است کلاس موسیقی کودکان را سرپرستی کند. چند نفر دیگر هم هستند. گمان نمیکنم همکاری با این گروه آزاردهنده باشد. خوشحال میشوم بیایید. راستی، اگر دوست داشتید میتوانید کسی را همراه بیاورید."

خداحافظی میکنم و به طرف آشپزخانه میروم. به حال عجیبی گرفتار شده ام. هم دوست دارم فعالیت و درآمدی داشته باشم و هم همکاری با یک گروه را تاب نمی آورم. خیلی وقت است فهمیده ام که اگر روزی بخواهم کاری را شروع کنم فقط دوست دارم کاری مستقل باشد در محیطی منزوی. از گروه بیزارم. از جمع هراس دارم. از مردم می ترسم. سوپ غزال را گرم میکنم و قاشق قاشق به دهانش میگذارم. سر حال شده و با غذایش بازی بازی میکند. نمیدانم احساس واقعیم روی این طفل بی گناه چیست! گاهی تا سر حد جنون دوستش دارم و گاهی به شدت از او متنفر میشوم. وقتی یادم می آید چطور به وجود آمده میخواهم هم او و هم خودم را نابود کنم. رویا در حالیکه حوله ای به سر پیچیده و لباسش در بعضی قسمت ها چروک خورده با هول و ولا وارد آشپزخانه میشود. معلوم است حتی وقت مناسبی برای لباس پوشیدن خود نگذاشته: "غذایش را خورد ارغوان جان؟ اذیتت که نکرد؟!"

از رفتارش خنده ام میگیرد. راستی راستی باور کرده که غزال فرزند خود اوست: "نه اذیت نکرد. غذایش را هم دارد میخورد."

جلو می آید و عاشقانه بچه را نگاه میکند: "وقتی حمام میکند چقدر خواستنی تر میشود. می میرم برای این سرخی روی گونه هایش. راستی کی بود تلفن زد؟!"

سرم را به طرف پنجره می چرخانم: "آقای صبحی!"

"وای راست می گویی؟! صبحی بود؟ خب چه گفت؟"

"گفت فردا جلسه دارند بد نیست که من هم شرکت کنم".

"خب تو چه گفتی؟"

"گفتم... گفتم... راستش هیچی نگفتم. فقط آدرس را نوشتم ولی نمی روم. حوصله ی این کارها را ندارم".

دوباره نصیحت را شروع میکند: "به خدا اشتباه میکنی عزیزم. ماندن توی خانه به صلاح نیست. تو خیلی جوانی و باید یک کار اجتماعی داشته باشی. باید با مردم بجوشی. انزوا طلبی آدم را پیر میکند، افسرده میکند. بیا برای خاطر من هم که شده اولین جلسه را برو ببین چه پیش می آید. دست و پایت را که نمی گیرند نگهت دارند. بعدش می آیی درست و حسابی روی قضیه فکر میکنی. الان هم نمی خواهد جواب بدهی. تا فردا خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر! من که فکر میکنم کار جالبی باشد".

جوابش را نمی دهم و خودم را سرگرم غذا دادن به غزال میکنم. تا شب دلشوره دارم تا اینکه بابا به اتاقم می آید. معلوم است رویا با او صحبت کرده و حسابی شستشوی مغزیش داده. شروع به نصیحت میکند. این حرفهای رویاست که از دهان او بیرون می آید. چقدر پیش از این از این مسئله عصبانی میشدم و حالا برایم جالب هم هست. رویا نشان داده که بدخواه من نیست. مثل یک مادر واقعی دارد برایم دلسوزی میکند. می گویم: "آخر بابا روحیه اش را ندارم. می ترسم باز هم بروم و برایم دردسر درست شود".

سرم را نوازش میکند: "هیچوقت نگفتی دروین چه اتفاقی افتاد ولی اگر منظورت مشکلی مشابه مشکل آنجاست مطمئن باش دیگر هرگز چنین مسئله ای یا حتی مشابه ان برایت پیش نخواهد آمد. تو انجا تنها بودی عزیزم. بی یار و یاور بودی. اینجا من و رویا را داری. ما مثل سد سکندر پشتت ایستاده ایم. رویا راست می گوید تو باید از انزوا بیرون بیایی، باید با مردم بجوشی. برو نگران نباش. هر جا که دیدی دارد برایت مشکل پیش می آید کار را رها کن! کم کم باید به

کلاس کنکور هم بروی. باید در کنکور شرکت کنی و انشالله وارد دانشگاه شوی. من برای تو آرزوهای بزرگی دارم عزیزم. مطمئنم ناامیدم نخواهی کرد."

"کلاس کنکور! بعد از این همه سال؟!"

بابا دوستانه اخمی میکند: "این همه سال کدام است عزیزم. تو تازه فقط بیست و دو سه سال داری. ذهنت جوان است و هوشت سرشار. مطمئن باش در هر رشته ای که بخواهی میتوانی موفق شوی."

حرفهای بابا دلگرمی بخش است. دلهره ام را کمی تقلیل می دهد ولی امدادگی کار در من به وجود نمی آورد: "می گویم اما بابا من در خودم توان..."

نمی گذارد حرفم را تمام کنم: "تو که هنوز شروع نکرده ای عزیزم. برو ببین توانش را داری یا نه!"

مرا می بوسد و از اتاق خارج میشود. دوباره دلهره و هیجان به جانم افتاده و نمیدانم این التهاب برایم ضرر دارد یا نه. دلم میخواهد جایی بروم و با صدای بلند فریاد بکشم. دلم میخواهد تلفن حبیب صبحی را بگیرم و برای به وجود آوردن این دلهره اعصاب خرد کن به او صد تا فحش بدهم. دلم میخواهد بروم بگویم رویا غزال را بردار و امشب بیا در اتاق من بخواب! هیچکدام جز این اخری میسر نیست. بر میخیزم و به طبقه ی پایین میروم. باید پیش از به رختخواب رفتن رویا با او صحبت کنم.

رویا چند روپوش و روسری روی تختخواب می ریزد. اکثر آنها را خودش به تنهایی رفته و به سلیقه ی خودش برایم خریده: "اینها همه مناسب است ارغوان جان. هر کدام را که بپوشی مثل ماه می شوی."

می گویم: "ولی نمی رفتم بهتر بودها. اینطور نیست؟"

شنل بافتنی ام را هم از کمده بیرون می آورد: "هوا سرد شده این را هم ببر که اگر لازم شد روی روپوشت تن کنی."

غزال خودش را از تختخواب بالا می کشد و روی لباسها میخواهد. رویا با خنده او را بر میدارد: "ای وروجک بد طینت. لباس خواهر جون را چروک نکن!" و به یکباره با شرمندگی مرا نگاه میکند: "میبخشی ارغوان جان! حسام اصرار دارد که به

زال یاد بدهم تو را خواهر جون صدا بزندی می گوید اینجوری بهتر است."

شانه بالا می اندازم: "هر جور که خودتان صلاح می دانید. شاید حق با بابا باشد."

روپوشها اکثرا مشکلی است. یکی را که شلوار دارد بر میدارم و روی تنم امتحان میکنم. رویا می گوید: "این یکی نه خیلی اداری است."

خودم را توی آینه نگاه میکنم: "اتفاقا اینجوری بهتر است. با اینها راحتترم."

برای رفتن مرتب دست دست میکنم. رویا میخندد: "مثل بچه های بد قلق شده ای. زود باش راه بیفت تا کسی چند دقیقه پیش آمده و کنار در ایستاده."

تا جلو در میروم و بر میگردم: "راستی آقای صبحی گفت اگر دوست داری میتوانی یکی را هم همراه خودت بیاوری. می آید با هم برویم." میخندد: "نه اینجوری بد است. تازه ما یک نفر نیستیم و دو نفریم. غزال را که دعوت نکرده. زود باش برو معطل نکن!"

قلبم به در و دیوار سینه میکوبد، طوری که نفسم دارد بند می آید. تا رسیدن به محل قرار همینجور با خودم حرف میزنم و خودم را دلداری میدهم. آقای صبحی گفت قرار را در خانه ی علی حبیبی گذاشته اند. در که میزنم قلبم میخواهد از حلقم بیرون بیاید. مدتها بود اینقدر اضطراب نداشتم. از حیاطی بزرگ و قدیمی میگذرم. در ساختمان که باز میشود چندین چشم کنجکاو به رویم دوخته میشود. اکثرا آشنا هستند. با خودم می گویم: "ای ارغوان! صبحی که گفت بیشتر افرادی که دعوت کرده آشنای قدیمی هستند، چرا فکر نکردی ممکن است در میان اینها معذب باشی."

علی حبیبی تعارف میکند داخل شوم. ناهید دختری که در کلاس آقای مقدم ویلن میزد به استقبال می آید: "وای تویی ارغوان! چقدر عوض شده ای. انگار رژیم سفت و سختی گرفته ای که اینجور توئیگی شده ای."

نسترن هم هست. او هم ویلن میزد. صبحی به احترامم بر میخیزد و خوش آمد می گوید. علی حبیبی برایم جای می آورد: "شنیده بودم رفته اید ان طرف آب، چی شد که برگشتید؟ حیفتان نیامد؟"

می مانم چه بویم رو به صبحی میکنم: "آقای حبیبی را که برای تدریس پیانو دارید. دیگر چه نیازی به وجود من هست؟"

او هم یک فنجان چای بر میدارد: "ایشان آقا هستند خانم بدیعی. اگر هم بخواهیم جسارت کنیم و کلاسی راه بیندازیم باید جوانب امر را حسابی رعایت کنیم. هیچوقت نمی توانیم برای هنرجویان دختر معلم آقا بگذاریم. اصلا قرار است روزهای کلاس پسران و دختران از هم جدا باشد. شاید روزهای فرد برای خانمها و روزهای زوج برای آقایان".

بعد شروع به تشریح برنامه کلاس میکند. کاری جمع و جور و مخفیانه است و به نوعی ادم را دچار دلهره میکند.

نسترن در یک فرصت خودش را کنار من کشاند: "هیچ از مازیار و مهرانه خبر داری؟"

دردی در قلبم میپیچد: "نه!"

صندلیش را به صندلی من نزدیکتر میکند: "روزی که شنیدم از مازیار جدا شده اید خیلی تعجب کردم. بعد علی حبیبی خبر آورد که مازیار با مهرانه جور شده و تو قضیه را فهمیده ای. راستش روی کنجکاوای با ناهید برنامه ی آنها را دنبال کردیم. چیزی که دستگیرمان شد این بود که مازیار عجیب مادی و اهل حساب دو دو تا چهار تا است. یک روز به علی گفته بود زن باید وضع مالیش طوری باشد که پول روی پول بیاورد نه اینکه مرد را تراش بدهد. گمان میکنم دنبال تو هم که آمده بود وضع بابات را در نظر گرفته بود. بعد انگار مهرانه پیچاندش. فریبش داده بود. خود مازیار به علی گفته بود مهرانه یک دروغگوی رذل است. امد باباش را پیش من مولتی میلیاردر جا زد و بعد فهمیدم آپارتمانی هم که تویش می نشینند مال خودشان نیست. علی میگفت انگار چشم مازیار هنوز دنبال ارغوان مانده".

از شنیدن حرفهایش دل آشوبه می گیرم. حالا دیگر فرقی نمیکند که مازیار به چه علت دنبال من آمده بود ولی قضاوت نسترن برخوردارنده است. می گوید او برای وضع مالی پدرت دنبال تو آمده بود! صد بار در دلم می گویم کاش به اینجا نیامده بودم و تصمیم میگیرم ارتباطم را با این گروه را همین جا قطع کنم ولی حرفهای بعدی مرا به تردید می اندازد. صبحی با خواهش و تمنا میخواهد همکاریشان را قبول کنم و می گوید بدون وجود من کارشان به مشکل بر

میخورد. طوری حرف میزند که روی رد کردن پیشنهادش را لاقلا در این لحظه پیدا نمیکنم. بچه های دیگر ذوق زده اند و بعد صحبت های آقای صبحی سوالات متعدد شروع میشود. سوالی ندارم و دلم میخواهد زودتر از انجا بگریزم. علی حبیبی موقع خدا حافظی تا کنار در خروجی ساختمان بدرقه ام میکند.

به خانه که میرسم رویا از طبقه بالا به سرعت پایین می آید: "سلام عزیزم. چه زود برگشتی! زود بگو ببینم چه شد! چه گفتید؟ چه شنیدید؟ کار به درد بخوری هست یا نه؟"

هیجان دارم. برای اولین بار از سیر تا پیاز ماقع را برایش تعریف میکنم. از این نزدیکی ذوق زده میشود و این را نشان میدهد: "به نظر من که کار جالبی است. سر و کله زدن با یک مشمت دختر یا خانم جوان که عیبی ندارد. تو هم خوشبختانه تواناییش را داری."

نمیدانم چرا به او دارم التماس میکنم: "ولی بگذار خوب روی قضیه فکر کنم!"

نزدیک می آید و رو به رویم می ایستد: "البته عزیزم. البته که باید خوب فکر کنی ولی فقط یادت باشد این کار برایت سرگرمی خوبی خواهد بود."

این زن عجیب و غریب است. دلسوزی هایش باور نکردنی نیست ولی مگر چه منظوری می تواند داشته باشد.

غزال وول میخورد و خودش را از بغل او پایین میکشد. تاتی تاتی به طرف گوشی تلفن میرود. حتما میخواهد مثل همیشه آن را پایین بکشد و رو میزی را به هم بریزد. خیلی زود راه افتاد یا من اینجوری فکر میکنم؟

رویا به طرفش می دود: "دست نزن و روجک. تلفن می افتد می شکند." و رو به من میکند: "مادرم خدا بیامرز همیشه میگفت وقتی بچه ی نوپا در خانه داری باید وسائل را به سقف آویزان کنی ولی نگفته بود دیدن این کارهای بچه چقدر لذت بخش است!"

دیروز حبیب صبحی تلفن زد: "کارها همه ردیف شده خانم بدیعی. سه تا هنرجوی خانم پیانو هم ثبت نام کرده

نداشکالی ندارد فردا برایشان کلاس بگذاریم؟"

گفتم: "نه، اشکالی ندارد".

مرتب تلفنی مرا در جریان کارهاشان قرار داده بود. خانه ای حوالی خانه ی خودشان اجاره کرده اند و وسائل موسیقی را به انجا برده اند. میگفت به هنرجویان سفارش کرده ایم ساز با خودشان همراه نداشته باشند که در دسر نشود. گفتم: "امکانات ایمنی برای خانه درست کرده اید؟ با سر و صدا چه می کنید؟"

"نگران این چیزها نباشید. خانه حالت باغچه دارد و ساختمان در انتهای باغ واقع شده. اطراف هم دو تا زمین نساخته قرار دارد. صاحبش غریبه نیست دوست دایی منست و فعلا در ایران نیست. من خانه را به صورت مسکونی اجاره کرده ام و عواقب کار را هم خودم به گردن می گیرم. به هر حال باید کاری کرد".

"ولی توی این بزن و بکوب جنگ اگر متوجه ی کارتان بشوند به گمانم خیلی اذیت خواهند کرد".

خندید: "اولش اینکه خودم را از سازمان تلویزیون بیرون می اندازند. قبول دارم که کار دشواری است ولی به ریسکش می ارزد. اولین حسن کار در این است که یک ممت جوان بیکار را سرگرم میکند. بعد هم که با آموزش ساز به یک عده جوان و نوجوان سبب میشویم روح موسیقی در ایران نمیرد و فراموش نشود. من دلم روشن است خانم بدیعی. مطمئنم روزی سختگیری ها از بین میرود و نواختن ساز آزاد میشود. در ان روز میتوانیم به خودمان ببالیم که چند هنرمند را ما تحویل اجتماع داده ایم".

چقدر خوشبینانه فکر میکند. برای فروکش کردن التهاب روحم میروم و شت پیانو می نشینم. شروع به نواختن نکرده غزال بدو بدو خودش را به من میرساند و روی کلاویه ها می کوبد. رویا می آید او را بغل میکند: "این خانم کوچول خیلی شیطان شده. باید کم کم در فکر درست کردن یک سرگرمی خوب باشیم که او را یکجا بنشانند. میخوام بروم برایش چند تا اسباب بازی بخرم. تو هم می آیی؟"

در پیانو را می بندم: "امروز که نه. میدانی که باید به کلاس بروم. اگر بگذاری فردا حتما می آیم".

حسرت بار به پیانو نگاه میکند: "من عاشق ساز هستم ارغوان. هر نوع سازی. نمیدانی روزگاری چقدر دلم میخواست ویلن زدن یاد بگیرم".

دلم برایش میسوزد: "میخواهی پیانو زدن یاد بگیری؟ حاضرم از همین فردا کار آموزش را شروع کنیم".

شرمزه میخندد: "ای وای نه! چه وقته پیانو یاد گرفته! دیگر حوصله این کارها کجا بود؟"

لباس می پوشم و راه می افتم. پیرسان پیرسان آدرس را پیا می کنم. خود آقای صبوحی در را برایم باز میکند. یک باغ بزرگ با درختان سر به فلک کشیده و یک ساختمانی قدیمی در آن انتها. با تعجب می گویم: "مگر امروز روز کار خانمها نیست؟"

"چرا هست ولی من یکی آمده ام تا کارها را ردیف کنم و هنرجویان را راه بیندازم. به یک مدیر خانم نیاز داریم که در روزهای فرد آموزشگاه را بگرداند. تا وقتی کسی پیدا نشده خودم می آیم و توی اتاق جلویی ساختمان می نشینم. اگر هم اتفاقی افتاد و به خانه ریختند از در پشتی باغچه بیرون می روم".

تنم سرد میشود: "و آن وقت؟"

میخندد: "آن وقت دیگر خانمها باید پاسخگوی مسائل باشید و کارها را یکجوری ردیف کنید".

"ولی من یکی که ..."

با شرمندگی نگاه میکند: "نمی خواستم شما را بترسانم. نگران نباشید! توکل به خدا، انشالله هیچوقت مشکلی پیش نمی آید".

عجب کار پر دردسری را انتخاب کرده ام. با این اعصاب خراب! به سالن میروم. نسترن و ناهید و دو خانم ناآشنا نشسته اند. نسترن مرا به آنها معرفی میکند و آنها را به من. اشاره به خانم بلوند سی و چهار پنج ساله میکند: "ایشان خانم سمیعی معلم کلاسهای ارف هستند و این خانم هم شیدا، در اینجا قرار است کلارنیت درس بدهند." نفر دوم دختر جوان سبزه رویی است که مدام میخندد.

حدود نیم ساعت می نشینم تا اولین شاگردم می آید. دختر دوازده سیزده ساله ای است که پیش از این عمویش با او کمی پیانو کار کرده. دختر با استعدادی است و از کار کردن با او خسته نمیشوم. بعد از رفتنش یک ساعت مینشینم ولی از نفر دوم خبری نیست. هیچکدام از معلمین دیگر هم جز خانم سمیعی شاگردی ندارند. برمیخیزم و به اتاق جلویی ساختمان میروم. آقای صبحی نشسته و یک کوه برگه نت روی میزش گذاشته. با دیدنم به سرعت از روی صندلی بلند میشود: "دارید میروید؟" شانه بالا می اندازم: "به گمانم باید همین کار را بکنم. امروز دیگر من شاگردی ندارم؟ همین یک نفر بود؟"

"بله، فعلا همین یک نفر بود. دو نفر دیگر قرار است روز سه شنبه بیایند. البته نباید ناامید بشوید. امروز و این روزها تازه شروع کار ماست. مطمئن باشید کلاسها راه می افتد. حالا هم دیگر با خودتان اگر دوست دارید می توانید بروید".

میگویم: "پس فعلا خداحافظ." و به طرف در میچرخم که صدایم میزند: "خانم بدیعی!"

نگاهش میکنم: "بله!"

"میشود چند لحظه بمانید؟ همین الان فکری به ذهنم رسید که دلم میخواهد آن را با شما در میان بگذارم".

به خواهش او روی صندلی مینشینم. من و مون میکند و پیداست حرفش را آماده ندارد: "راستش... راستش میخواستم ببینم شما حاضرید سرپرستی روزهای فرد کلاس را به عهده بگیرید؟ اینجا کار زیادی خواهیم داشت. من تمام نتهایی را که قرار است به هنرجویان بدهیم پیش یکی از دوستان فتوکپی میکنم و با خودم می اورم. یکی باید باشد که نتها را به دست هنرجویان برساند. یکی باید باشد که با آنها صحبت کند و شرایط کلاسها را بگوید. یکی باید باشد که حساب و کتاب مالی را نظارت کند. اگر شما این کارها را قبول کنید خیلی خوشحال میشوم. در حقیقت منت میگذارید".

"ولی من در خودم توانایی نین کارهایی را نمیبینم، متأسفم".

صندلی چرخانش را به طرف می برگرداند و دست روی میز مقابل تکیه میدهد: "کار سختی نیست باور کنید! خود من هم که هستم. فقط میخواهم یک خانم اینجا حضور داشته باشد که با مراجعین خانم او حرف بزند. میخواهم در صورت لزوم

اگر گاهی مجبور بودم آموزشگاه را ترک کنم خیالم از جهت اینجا راحت باشد."

"ولی من که به عنوان معلم پیانوی دختران اینجا هستم. کارم چه خواهد شد؟"

"خب وقتی کلاس دارید به سالن میروید و وقتی بیکاری را هم می آید کمک من. شاید هم این کار موقتی باشد. شاید آنقدر شاگردان شما زیاد شوند که دیگر نتوانید کار دیگری انجام بدهید. خب در آن صورت هم به هر حال فکر یک نفر دیگر را خواهیم کرد. وقای فعلا که میدانید هنرجوی زیادی نداریم."

لحن کلامش طوری است که ادم را در رودربایستی قرار میدهد. شانه هام معذبانه بالا میرود: "اجازه میدهید فکر کنم؟" از روی صندلی بلند میشود: "بله، بله، البته منتظر جوا هستم."

خداحافظی میکنم و از خانه بیرون می آیم. برای هر قدم که بر میدارم نیاز به تأمل و افکار حسابگرانه دارم. من یک ادم عادی نیستم زخم خورده ام. زجر کشیده ام. حتی به مرحله ی انتحار و نیستی رسیده ام و حالا به این راحتی ها نمی توانم هر پیشنهادی را ولو بی غرض و مرض قبول کنم. چرا صبحی اینطور اصرار میکرد. منظورش چه بود؟ ظاهرا ادم بدی نیست ولی مگر مازیار و شهاب ظاهر بدی داتند؟!

هوا حسابی سرد شده. چند لکه ابر سرگردان در آسمان جا خوش کرده اند. این ابرها هر روز هستند ولی از بارش خبری نیست. یاد بارانهای سیل آسای وین دلم را می فشارد. چه روزهای عجیب و مخوفی بود. به یاد خانم پهلوان می افتم. چطور توانسته بود هفت هشت سال در وین بماند؟ ادم می آید که بعدها به عنوان بهترین روزهای زندگی از آن روزها یاد میکرد. ما انسان ها چقدر متفاوتیم!

آقای صبحی مادرش را به آموزشگاه آورده. مرا که میبیند از جا برمیکیزد و به وسط اتاق مخصوصش می آید: "امروز روز دکتر مامان بود. گفتم بیایم کارها را به شما بسپارم و با خیال راحت بروم."

به مادرش سلام میکنم. با لبخندی بی رمق جوابم را میدهد. خیلی کم حرف میزند. انگار او هم مثل من حوصله ی مردم را ندارد. میگویم: "پس شاگرد امروزم را چه کنم؟"

"من و مامان می مانیم تا او را راه بیندازید. مشکلی نیست، مامان ساعت پنج عصر وقت دارد."

نتهای جدید شاگردم را می گیرم و به سالن میروم. چشمان نسترن پف کرده و گریه آلود است. سلام میکنم: "اتفاقی افتاده؟"

ناهید با سر اشاره میکند. یعنی که چیزی نپرس! سر و صدای کلاس خانم سمیعی همه ی صداها را تحت الشعاع قرار داده. دارد با آنها یک سرود انقلابی کار میکند. شاگردم می آید. می رویم توی اتاق پیانو و درسش را می گیرد. میخواهم بروم کار را از آقای صبحی بگیرم که میبینم نسترن سرش را روی میز گوشه سالن گذاشته و بی صدا گریه میکند. دلم بدجوری مالش می رود. به او نزدیک میشوم: "کمکی از دست من بر می آید؟"

سر بالا می اندازد: "نه از دست هیچکس کمکی بر نمی آید. علی رفت جبهه و نمیدانم کی برمیگردد."

"علی؟! کدام علی نسترن جان؟ برادرت بود یا..."

ناهید کنار او نشسته: "نه برادرش نبود. منظورش علی حبیبی است. مگر خبر نداری که آنها نامزد بودند؟"

چشمانم گرد میشود: "علی حبیبی؟ رفته جبهه! چرا؟"

نسترن سرش را بلند میکند: "خیلی وقت بود میخواست برود. صد راه زدم که پشیمانش کنم ولی نشد. میگفت وظیفه ی ملی است و باید این وظیفه را انجام بدهد. قرار بود آخر این ماه عقد کنیم ولی گفت پیش از عقد می رود که اگر اتفاقی برایش افتاد اسمش روی من نباشد. دیوانه به فکر همه بود الا به فکر خودش. نمیدانم چه کنم بچه ها. میتراسم زنده برنگردد." و دوباره هق هق را از سر میگیرد.

نمیدانستم آنها نامزد هستند. قیافه ی علی حبیبی در نظرم جان میگیرد. یک جوهرهایی او را بزرگتر از گذشته میبینم.

میگویم: "برایت متأسفم نسترن. انشالله سلامت بر میگردد." و از سالن خارج میشوم. آقای صبحی منتظر من است. کنار

در ایستاده. با تعجب نگاهم میکند: "اتفاقی افتاده خانم بدیعی؟"

با تأسف سر تکان میدهم: "خبر دارید آقای صبحی به جبهه رفته؟"

"خب بل اگر لازم شود همه باید برویم. باور کنید اگر گرفتار مامان نبودم خیلی پیش از اینها من هم رفته بودم." قاطعانه و مصمم حرف میزند.

سرم پایین می افتد: "هر زمان که خواستید میتوانید بروید من مراقب کارها هستم".

میروند زیر دست مادرش را میگیرد: "مامان بلند شو برویم. خانم بدیعی آمدند".

و به اتفاق بیرون میروند. میروم جای آقای صبحی می نشینم. گرفتار سرگشتگی خاصی شده ام. جنگ! جبهه! راحت جانشان را کف دستشان میگذارند و میروند. راستی من از زندگی چه میخواهم؟!

از پنجره مقابلم نگاهی به بیرون می اندازم. چشم انداز زیبایی دارد. آقای صبحی میگوید صاحبش از ایران رفته. به کجا؟ چطور دلش آمده این همه زیبایی را اینجا رها کند و برود؟ از خودم تعجب میکنم. ماههای زیادی بود که زیباییها را نمیدیدم. سرم را رو به آسمان میکنم: "خدایا شکرت!" و باز به یاد خانم شمشیری و راحیل می افتم.

کلاس خانم سمیعی تمام شده و یک گوره ی بچه ی ریز به حیاط میریزند. اکثرا همراه مادرشان هستند. یکی از مادرها می آید توی اتاق: "خانم سمیعی گفتند شعر درس جدید را باید از شما بگیریم. درست است؟"

میروم به طرف کمد اشعار کلاس ارف. آقای صبحی به تازگی نتسهای سازهای مختلف و اشعار کلاسهای ارف را طبقه بندی کرده و هر کدام را در یک کشو کمد دیواری قرار داده. میپرسم: "شاگردان چند نفرند؟"

"هشت نفر".

هشت تا برگه به دستش میدهم و میروم. ناهید در حالیکه زیر دست نسترن را گرفته وارد اتاق میشود: "ارغوان جان آقای صبحی کو؟ نسترن حالش بد است باید او را ببرم به خانه شان. یکی دو تا از هنرجویان مانده اند. میخواهم پیروم چکارشان کنیم".

میگویم: "آقای صبحی نیستند. رفته اند بیرون از آموزشگاه".

شانه بالا می اندازد: "به هر حال فرقی نمیکند. ما رفتیم عزیزم. خودت یکجور سر و ته قضیه را هم بیاور!"

میروند و من می مانم و دلشوره ی جواب کردن هنرجویانش دارم به خودم میپیچم چه کنم که تلفن زنگ میزند. دعا میکند یکی از هنرجویان باشد و خودش بگوید نمیتواند بیاید. ابتدا صدای آقای صبحی را نمی شناسم: "سلام خانم بدیعی، چه خبر؟"

شرمنده از مکث طولانی جریان رفتن نسترن و ناهید و به جا ماندن دو هنرجو را توضیح میدهم. با خونسردی می گوید: "به هر حال پیش می آید. شماره ی تلفن همه ی هنرجویان را در پرونده آنها نوشته ام. میتوانید زنگ بزنید و بگویید اگر راه نیفتاده اند نیابند. از طرف من عذرخواهی کنید و بگویید کلاس جبرانی میگذاریم."

عجولانه خداحافظی میکنم: "پس فعلا خداحافظ" و گوشی را میگذارم و به طرف کمد قفسه بندی شده میروم. قبلا دیده ام پرونده ها را کجا گذاشته. تلفن بچه ها کلاس ویلن را یادداشت میکنم. هفت نفر هستند. ای وای نمیدانم منظور ناهید کدام بچه ها بودند. آیا صلاح است به همه ی آنها زنگ بزنم و بگویم اگر قرار است شما بیایید این کار را نکنید؟ نه میترسم افتضاح بار بیاید. می نشینم و به تلفن زل میزنم. دعا میکنم آقای صبحی دوباره تلفن بزند ولی دعایم مستجاب نمیشود. هنرجوی اولی می آید و غرولند کنان میروم. دومی با مادرش آمده. ده دوازده ساله است. کلی عذرخواهی میکنم تا قضیه به خیر میگذرد. وقتی میروند با تعجب به کار خودم فکر میکنم. چقدر تغییر کرده ام. کم دارم از این فعالیت جدید احساس رضایت میکنم. دلم برای غزال تنگ شده. گوشی را برمیدارم و شماره ی خانه را میگیرم. رویا وحشت زده میپرسد: "چی شده ارغوان، چرا تلفن زدی؟"

و وقتی میبیند مشکلی ندارم شروع به تشریح کارهای غزال میکند: "نمیدانی چه بلایی شده. آمده آشپزخانه کمک من. چنگال را از دستش میگیرم رنده را برمیدارد، رنده را میگیرم کارد را برمیدارد. ماشالله تازگی اصلا نمیگذارد به کارم برسم."

میگویم: "متأسفم. من هم که تو را دست تنها گذاشته ام."

میخندد: "اینجوری کیفش بیشتر است، اصلا نگران نباش. دوست دارم اذیتهایش را با پوست و خون لمس کنم."

بعد از قطع ارتباط به فکر فرو میروم. شاید آنقدرها هم که فکر میکنم بد شانس نیستم. وجود رویا را در زندگی چه میتوانم اسم بگذارم. اگر او و شرایط خاصش نبود من و غزال چه باید میکردیم؟ چشمم به پنجره می افتد. دانه های درشت برف تک و توک و در حالیکه به همراه وزش باد بالا و پایین میروند حس عجیبی در دلم به وجود می آورند. پس بالاخره بارید. از اتاق بیرون میروم. خانم سمیعی هم از سالن بیرون آمده و به آسمان چشم دوخته. درختان باغچه ی رو به رو تماشایی است. انبوه و شاخ و برگ در هم. قطعه ای از جنگل های شال را به یاد می آورد. شاید صاحبخانه مخصوصا باغ را به صورت خودرو و جنگلی نگاه داشته!

زیر چشمی حرکات بابا را در نظر می گیرم. دارد با حرکات چشم و ابرو و انگشت با غزال بازی میکند. این اولین بار است که میبینم نسبت به این بچه توجه نشان میدهد. پیش از این رفتارش طوری بود که انگار از او متنفر است. روی این قضیه حساس نبودم ولی حالا برایم خیلی مهم شده. رویا ان رفتار روی مبلی نشسته و دارد برای غزال بافتنی می بافت. انگار او هم حواسش به باباست. غزال چند لحظه وسط هال بابا را نگاه میکند و بعد بی اعتنا به طرفی دیگر می رود. رویا صدایش میزند: "بیا الهی فدای قد و بالایت شوم. بیا ببینم آستین لباست اندازه شده یا نه!"

و با تعجب میبینم غزال می رود و آرام کنار او می ایستد. رویا آستین را قد میگیرد و قاه قاه میخندد: "الحق که دختر ستی. ببین از حالا چطور برای قر و پز لباس اهمیت قائل است. حالا اگر چیزی دستش بود که باید به من میداد مگر زیر بار میرفت".

لبخندی نامحسوس روی لبان بابا می نشیند و چشمش که به من می افتد دست و پایش را جمع میکند: "چطوری بابا؟"

رویا هم متوجه دستپاچگی او شده. میخندد: "ساعت خواب حسام! میدانی چند ساعت است ارغوان رو به رویت نشسته و تازه داری احوالپرسی میکنی؟!"

می گویم: "نه رویا بابا را اذیت نکن! خیلی چیزهای دیگر توی این خانه هست که بیشتر دارد آزارش میدهد".

گره در ابروی بابا می افتد: "منظورت چیست دخترم؟! چه چیز دارد مرا آزار میکند!"

صدایم جور عجیبی محزون شده: "مثلا وجود همین غزال. میدانم که راحت دیدن او را تحمل نمیکنید".

لبها را درهم می فشارد: "اینطور نیست. اشتباه میکنی".

مشتهایم ناخودآگاه گره شده: "نه بابا، اشتباه نمیکنم و به شما هم خرده نمی گیرم. دلم میخواهد انطور که راحتید فکر

کنید و انطور که راحتید عمل کنید. به هر حال غال یک موجود تحمیلی است".

رویا میگوید: "ا، ارغوان! این چه حرفی است که میزنی؟ تو داری دوباره مسائل را برای خودت بزرگ میکنی".

و بابا همینطور نگاهش میکند. میگویم: "ها بابا؟ شما بگوید! راست نمی گویم؟"

به چشمانم زل میزند: "رویا راست میگوید عزیزم. پيله نکن! مدت زیادی نیست که اعصاب آرام شده".

ولوله عجیبی به جانم افتاده. این سوالی است که روزهای زیادی فکر مرا به خود مشغول کرده و حالا میخواهم جواب

بگیرم. میدانم ممکن است همه آزار بشویم ولی دست خودم نیست: "شما از غزال بدتان می آید بابا، مگر نه؟"

بابا در مبل جا به جا میشود: "دوست داری حقیقت را بگویم؟"

روی دسته صندلی می کوبم: "بله، بله بابا، حتماً".

به غزال خیره میشود: "نه من از این طفل بی گناه بدم نمی آید. کاری به من ندارد. فقط مانده ام چه شد که به وجود

آمد؟ پدرش کیست؟ تو حتی یک کلمه در مورد این مسئله به ما توضیح ندادی. دلم میخواهد بدانم آیا این بچه ثمره عشق

است، ثمره ی یک هوس زودگذر است؟ آخر چطور به وجود آمد که تو را آنقدر بهم ریخت؟! مانده ام که چرا تو حاضر

نشدی پدرش را به ما معرفی کنی! اتریشی بود؟ زن و بچه داشت؟ او کی بود ارغوان؟"

رویا بافتنی را می اندازد روی مبل بغل دستش: "بس کن حسام! یکبارہ چی شده که یاد این حرفها افتاده ای؟ مسئله ای

بود که اتفاق افتاده و تمام هم شده. روح این دختر را آزار نده!"

بابا آهی میکشد و سرش روی سینه می افتد. رنگش کاملا پریده. شاید درست می گوید. شاید حق او بود که بداند سر

دخترش چه آمده. شاید اگر به ان اوضاع روحی مهلک گرفتار نشده بودم وقتی بابا آمد وین شهاب ملعون را لو میدادم و بابا میتوانست با یک پیگیری قانونی پته ی دار و دسته ی او را روی آب بریزد. شاید این کار درست تر بود ولی من که دست خودم نبود. حتی نمیدانستم کی هستم و کجا هستم. یاد آن روزها اشک از چشمانم جاری میکند. رویا با هول و ولا می آید و کنارم می نشیند: "خودت را اذیت نکن عزیزم. به خدا پدرت منظوری ندارد. تو اخلاق مردها را نمیدانی. متأسفانه یک چیز که توی فکرشان باشد نمی توانند به زبان نیاورند. حالا میخواهد برایشان مهم باشد یا بی اهمیت".

انگار بابا هم نگران شده. ناراحتی روحی من برایش تجربه ی بدی بوده. می آید کنارم زانو میزند: "رویا راست میگوید بابا. من منظوری نداشتم. هر چه بود گذشته. در مورد غزال هم اگر او را دوست نداشتم که به نام خودم برایش شناسنامه نمی گرفتم. او برای من مثل خود توست. شاید هم روزی عزیزتر شود".

دستانش را میگیرم و روی گونه میگذارم. صدایم درست در نمی آید: "نمیخواهد بر خلاف میل باطنیتان حرف بزیند بابا. مهم نیست که او را دوست دارید یا نه. من در مورد همه چیز به شما حق میدهم. شما و رویا بیشتر از آنکه حقم باشد دارید در مورد من لطف میکنید. درست است حق با شما بود که بدانید چه بلایی سرم آمده ولی ان روزها هیچ چیز حالیم نبود. مگر یادتان نیست چه حالی داشتم؟ دنیا برایم بی تفاوت شده بود. حالا می گویم بابا. من در مورد غزال کاملا بی گناهم. قربانی یک دسیسه شدم. وارد جریانی شدم شاید روحم را درمان کنم و آرامش بگیرم ولی همه چیزم را از دست دادم. با پدر غزال هیچ ارتباط عاطفی قبلی نداشتم. فقط یک آشنا بود".

صدای بابا لرزه دارد: "خارجی بود؟"

"نه بابا، ایرانی بود. حالا هم خواهش میکنم دیگر در مورد او چیزی نپرسید. شاید یک روز مفصلا همه چیز را برایتان شرح بدهم. باور کنید الان اصلا توانش را ندارم".

اشکهایم را با سر انگشت پاک میکند و با شانه های فرو افتاده به طرف مبلی که نشسته بود میرود. رویا دستانش را دور شانه ام حلقه میکند: "هیچوقت لازم نیست چیزی بگویی عزیزم. بهتر است موضوع را فراموش کنی. فقط به این فکر کن

که الان در آغوش خانواده هستی و دیگر هیچکس هم نمیتواند مزاحمت بشود. گذشته را کاملا فراموش کن!"

غزال را نگاه میکنم که دارد با ماشین حساب بابا ور میرود. آیا با وجود او میتوانم گذشته را فراموش کنم؟ به اندازه ی تمام دنیا دوستش دارم ولی مهر سنگینی نیست که لاقط پیش بابا و رویا روی پرونده ی حیثیتم خورده و ان را در نظر آنها خدشه دار کرده؟ آرزو نمیکنم که نبود فقط میگویم کاش ان اتفاق نیفتاده بود.

سوز سردی می آید. به قول بابا خشکه سرمای بدی است. با کلیدی که آقای صبحی در اختیارم گذاشته در حیاط را باز میکنم و وارد محوطه ی آموزشگاه میشوم. کلید را که میداد گفت: "گاهی میشود که گرفتار مامان هستم و دیر می آیم. دلم میخواهد در ان روزها یکی باشد که در را باز کند و از منتظر ماندن مراجعین جلوگیری شود".

آخرین برگهایی که روی بوته های باغچه مانده اند کبود و مچاله به دور خود پیچیده اند و ساقه هاشان کاملا خشک به نظر میرسد. باغ منظره ی محزونی دارد. با قدمهای بلند خودم را به اتاق جلو در میرسانم. سرما نفس گیر است. از پشت پنجره آقای صبحی را میبینم که انگشتانش را میان موها گره کرده و دستانش را تا شده به میز تکیه داده. باید حضورم را اعلام کنم و برگهای جدید نت را از او بگیرم. پاورچین وارد میشوم. اصلا متوجه نمیشود. فرصت معطل ماندن ندارم. الان است که هنرجویم سر برسد. آرام میگویم: "سلام".

به سرعت سرش را بلند میکند و راست می نشیند: "آه شماید. سلام از بنده".

چشمانش کاملا سرخ است. شاید برای مادرش اتفاقی افتاده. شاید دوباره به قول خودش گرفتار بحران شده. به تردید می افتم که پرسش مشکلی دارد یا نه. می ترسم از سوال برداشت بدی عایدش شود. بلند میشود و به طرف کمد طبقه بندی میرود. چند برگ نت را به دستم میدهد: "اتفاقا میخواستم وقتی شما را دیدم سوال کنم که برنامه ی آینده ی هنرجویانت چیست؟ چه نتهایی را لازم دارند که برایشان فتوکپی بگیرم؟"

به نظرم کارش دشوار است. کاش میشد یکجا بود و میگفتند خود هنرجویان میرفتند از انجا نتهای لازم را تهیه میکردند. فکری به ذهنم میرسد: "نمیشود کل کتاب "بیر" را فتوکپی کرد و یکی یک دانه کاملش را به انها

داد؟ تعدادشان که زیاد نیست." با افسردگی آهی میکشد: "بله درست است. این ره بهتری است. نمیدانم چرا تا به حال

فکر خودم نرسیده. برای هنرجویان پیشرفته تان هم هر کتاب دیگری که لازم است بگوئید فتوکپی میگیرم."

دارم از اتاق بیرون میروم که صدایم میزند: "خانم بدیعی!"

می ایستم.

"میدانید یک ربع پیش کی تماس گرفته بود؟"

با تعجب نگاهش میکنم.

"علی تلفن زده. علی حبیبی را میگویم."

"آه، راستی؟!"

"بله، تلفن زده بود که برای مادرش پیغام بدهم. میگفت به خانه زنگ زده و هیچکس نبوده. انگار مشکل میتوانند با

تهران تماس بگیرند. میگفت اینجا گروه گروه آدم به خاک و خون کشیده میشوند. میگفت خانه ی شهرهای مرزی همه

ویران شده. میگفت زنها و بچه های بی گناه اواره ی دشت و بیابان میشوند. میبیند خانم بدیعی، کمی آن طرفتر در خاک

ما دارد چه میگذرد و ان وقت ما اینجا بی خیال نشسته ایم و به فکر در آمد کم و زیاد هستیم."

زیر لب میگویم: "چه میشود کرد؟ از دست ما چه کاری ساخته است؟"

با حالتی عصبی شانه بالا می اندازد: "نمیدانم، واقعا نمیدانم. بیچاره مامان که حال درستی ندارد و حسابی دست و پای مرا

بسته. در فکر هستم شاید بتوانم به طریق دیگری دین خود را به مردم مصیبت دیده و آوارگان جنگی ادا کنم. ما نسبت به

انها وظیفه داریم خانم بدیعی، اینطور نیست؟"

تا به حال به این مسئله فکر نکرده ام ولی انگار درست می گوید. سر تکان میدهم: "بله فکر میکنم همینطور است."

در میزنند. میگویم: "شاید هنرجوی من باشد. با اجازه میروم در را باز کنم."

چند قدم دنبالم می آید و خاموش برمیگردد. برای احتیاط مجبوریم تا انتهای باغ برویم و خودمان در را به روی همه ی

هنرجویان باز کنیم. البته آقای صبحی خودش این کار را انجام میدهد و امروز من دارم جور او را میکشم. چند روز پیش میگفت باید یک مستخدم مطمئن گیر بیاوریم و استخدامش کنیم. در را باز میکنم هنرجوی خودم و چند شاگرد کلاس خانم سمیعی پشت در ایستاده اند. با آنها به سالن میرویم. صحبت مادرها همه از جنگ است و کمبود و گرانی. نسترن آمده ولی خیلی پکر است و یک گوشه کز کرده. در تمام مدتی که درس میدهم حواسم به گفته های آقای صبحی است. باید کاری کرد. دلم آشوب است. نکند جنگ ادامه پیدا کند و به تهران کشیده شود؟! نکند برای علی حبیبی اتفاقی بیفتد. راستی به سر آوارگان جنگی چه می آید؟! وقتی کار هنرجویانم راه می افتد و به اتاق جلو در میروم آقای صبحی رفته ، حتی کارها را به کسی نسپرد. جای او روی صندلی می نشینم. یکی باید باشد که کار هنرجویان را راه بیندازد.

پختن ناهار را امروز من به عهده گرفته ام. زمانی همه چیز می پختم ولی حالا انگار پشتم باد خورده و دست و دلم در کار نمی لرزد. ظروغ صبحانه را می شویم و در آبچکان دمر میکنم. غذاهایی را که بلام بپزم یکی یکی در ذهن مرور میکنم. استامبولی ، قورمه سبزی ، خورش قیمة. دلم میخواهد چیزی باشد که هم بابا و هم رویا از خوردنش لذت ببرند. رویا توی سالن مشغول رسیدگی به غزال است. بلند میپرسم: "رویا غذای دلخواه تو چیست؟"

"هر چی ، فرقی نمی کند".

از آشپزخانه بیرون میروم: "یک چیزی بگو دیگر چیزی که هم تو و هم بابا خیلی دوست داشته باشید".

لیوان و بشقاب صبحانه غزال را توی سینی میگذارد: "میدانی چیست ارغوان؟ تازگیها حوصله ام خیلی سر میبرد. هوا هم که زود تاریک میشود و دل ادم میگیرد. کاش میشد برنامه هایی برای خودمان تدارک ببینیم. یعنی منظورم این است که کاش میشد خودمان را یکجوری سرگرم کنیم. به سرم افتاده که با همسایگان محله سر رفت و امد را باز کنم و گاهی شبها آنها را به خانه دعوت کنیم".

کنارش می نشینم: "حتما کارهای غزال خسته ات کرده. حق داری رویا جان زیاد در خانه می مانی. بعد از این هر روز که

بودم غزال را نگاه میدارم و تو برو گشتی در بیرون بزن. به فک و فامیل سر بزن. برای خودت خرید کن ، چه میدانم برو هر کاری که از ان لذت میبری انجام بده."

غزال را بغل میکند و به سینه می چسباند: "نه اشتباه کن! کارهای غزال مرا خسته نمیکند. بدون وجود شماها هم بیرون به من خوش نمی گذرد. منظورم این بود که یک برنامه ی دسته جمعی داشته باشیم."

دلم به تنهائیش میسوزد. راست می گوید او هم مثل من کسی را ندارد. می گویم: "راستی آلبالو چطور است؟! مریبا که داریم؟!"

میخندد: "عالی است. آره یک شیشه ی پر مریبا آلبالو داریم که هیچوقت مصرف نمی شود."

با هم به آشپزخانه میرویم. خیلی دلم میخواهد به طریقی با او صمیمی تر شوم. دلم میخواهد بتوانم کمی از محبتهایش را جبران کنم. پیش از این خیلی اذیتش کرده ام.

"میدانی یکی از بچه های گروهمان رفته جبهه؟"

چشمانش گشاد میشود: "از پسرها یا دخترها؟"

میخندم: "از دخترها که نه. یکی از پسرهاست. معلم پیانو بود."

سر تکان میدهد: "بیچاره مادرش! خدا به داد او برسد. حالا چی شده به فکر رفتن به جبهه در سرش افتاده؟"

"اصلاً نمیدانم. او را خوب نمیشناسم فقط میدانم که قرار بود با یکی از دخترها به زودی عقد کنند."

لب جمع میکند: "آخی ، طفلک دختره. حتماً حال و روز درستی ندارد."

یک چیز در دلم مانده که برای خودم عجیب بوده: "راستی میدانی وقتی پیش آقای صبحی حرف این پسر به میان آمد چه گفت؟"

"حق دارد اگر کارش را ملامت کرده باشد."

گفته های آقای صبحی را برایش بازگو میکنم. ابروانش بالا میچهند: "راستی! اصلاً نمیشود از روی ظاهر آدمها در مورد

آنها قضاوت کرد. گمان میکردم از مخالفتین صد در صد این قضایا باشد."

الین بار است که این همه حرف بینمان رد و بدل شده ولی دیگر ار ادامه ی آن عاجزم. میروم سر کار پخت و پز. تازگیها غزال بیشتر از گذشته به من میچسبد و تا سر رویا گرم است از من میخواهد بغلش کنم. ظاهرا لاغر نیست ولی مثل پر کاه می ماند. دست که زیر بغلش بگذاری از زمین کنده میشود. قیافه ی قشنگی پیدا کرده و رویا او را بیشتر از آنچه که زیبا باشد خواستنی درست میکند. می نشیند موهای فر فریش را با وسوای لایه لایه میکند و با بیست و پنج شش گیر سر شکل دار تزئین میکند. چند روز پیش میگفت داشتند توی خیابان او را از من می دزدیدند. به حرفش میخندم: "تحفه ای نیست که او را بدوزند." گله مندانه نگاهم کرد و رو گرداند. فهمیدم حرفش جدی بوده.

آلبالو پلوی خوشمزه ای شده. هم بابا تعریف کرد و هم رویا. ظروف ناهار را هم می شویم و به عزم آموزشگه راه می افتم. رویا تا دم در به بدرقه ام می آید. توی راه شروع به دعا به درگاه خداوند میکنم: "خدایا موقعیتم را حفظ کن. نگذار به روزهای تلخ گذشته بازگردم."

برف کمی روی زمین نشسته. آقای صبحی توی حیاط ایستاده و دارد با مادر یکی از هنرجویان حرف میزند. سلامی میکنم و از کنارش میگذرم. به اتاق کنار در نرسیده به من میرسد: "نگران شدم امروز دیر رسیدید."

از شلوغی و راه بندان خیابانها میگویم. دو دسته نت فتوکپی شده ی کامل کتاب بیر را به دستم میدهد و بی انکه بگذارد حرفی بزنم حرف دیگری پیش میکشد. نمیدانم چرا احساس کرده من به این موضوع علاقه مند: "یادتان می آید جلسه ی پیش در چه موردی صحبت کردیم؟"

"بله کاملاً."

"شاید برایتان جالب باشد که نتایج صحبت را بدانید."

مثل بچه ها هیجان زده است و گوشه اش قرمز شده. چهره ی آم و بی غل و غشی دارد ولی تصمیم گرفته ام دیگر به هیچکدام از این مردها اعتماد نکنم. حتی اگر روزی از آنها قضاوتی بخواهم و بگویند روز است مطمئن خواهم شد که شب

است و بر اساس برداشت خودم عمل خواهم کرد. البته کتمان نمیکنم که کنجکاو شده ام. میرود پشت میزش روی صندلی می نشیند: "شما نمی نشینید؟" "نه متشکرم الان شاگردم می رسد".

"دیروز رفتم مسجد محلمان. آخر بعد از چند تلفن و کمی تحقیق متوجه شدم همه ی مساجد کمیته امور جنگی دارند. راستش چنان بی قرار بودم که باید کاری میکردم".

روی صندلی کنار در می نشینم. لبخند کمرنگی روی لبش می آید: "رفتم پیش مسئول کمیته. به او گفتم دلم میخواهد کاری برای کمک انجام بدهم و با گرفتاری خاصی که دارم نمیدانم این چه کاری میتواند باشد. مسئله مامان را مطرح کردم. تشکر کرد و گفت همین که در فکر هستید کافی است. گفتم نیامده ام که شما دلداریم بدهید. واقعا میخواهم ببینم چه کاری از دستم بر می آید. گفت مشکلات جنگ که یکی دو تا نیست. ما آواره جنگی داریم. بی خانمان داریم. نیاز به غذا و آذوقه داریم. نیاز به وسائل حمل و نقل داریم و هزار چیز دیگر. حتی با یک کمک کوچک مالی هم میتوانید کمکی به امور جنگ کرده باشید. گفتم در مورد آوارگان جنگی چه کاری از دست ماها بر می آید. گفت میتوانید اگر محل مناسبی دارید در اخترا چند نفر یا گروهی از آنها قرار بدهید. راستش اول یاد اینجا افتادم ولی بعد دیدم صاحبش بعید است با چنین پروژه ای موافقت کند. بعد پیش خودم گفتم خانه خودمان هم بد نیست. درست است وسعت اینجا را ندارد ولی به هر حال میشود یکی دو خانواده ی آواره را در آن جا داد. فکر کردم فوqش خودم و مامان هم میرویم در یک آپارتمان استیجاری زندگی میکنیم. البته مامان خودش آپارتمان مستقل دارد ولی الان در اجاره ی یک خانواده است و نمی توانیم رویش حساب کنیم. موضوع را با آن شخص در میان گذاشتم. چشمانش برقی زد: "اتفاقا چنین محلی شدیداً مورد نیاز ماست ولی نه برای اسکان آوارگان جنگی. ما یک خانه در این اطراف میخواهیم که بتوانیم به عنوان پایگاه تهیه و بسته بندی آذوقه از آن استفاده کنیم. اگر بتوانیم در این مورد با ما همکاری کنید کمک بزرگی کرده اید. گفتم خب در آن صورت برنامه چیست؟ گفت روزها چند نفر داوطلب می آیند آنجا و کمکهای مردمی را که به مسجد رسیده بسته بندی میکنند. گاهی هم خواهرها مرباجات و کمپوت و آبلیمو درست میکنند و بعد از بسته بندی توسط نیروها به جبهه

ارسال میکنند. بروید روی این قضیه فکر کنید و اگر موافق بودید اطلاع دهید تا ترتیب کار را بدهیم. البته صد در صد موافق بودم ولی با خودم گفتم باید کمی فکر کنم و لااقل با یکنفر در این مورد مشورت کنم. مامان که بیچاره هیچوقت نظری در هیچ مورد نمیدهد. کس خاصی را هم برای مشورت ندارم. به فکرم رسید با شما در این مورد حرف بزنم و اگر تءیید کردید نظر قطعی ام را اعلام کنم."

حسابی خجالت کشیده ام و معذب هستم: "ولی من در این قضیه کاره ای نیستم که بتوانم نظر بدهم. گمان میکنم باز هم با فامیلی، همسایه ای کسی مشورت کنید بهتر باشد."

لب میگزد و روی صندلیش جا به جا میشود. پیداست که او هم معذب است: "البته میدانم که پررویی است خانم بدیعی ولی در این مورد هم شما باید کمک کنید. من که همیشه در خانه نیستم و بیشتر روزها یا تلویزیون هستم یا اینجا. آن شخص میگفت بهتر است اگر قضیه را قبول کردید از طرف شما یکی باشد که خانه را سرپرستی کند میخواهم کمک کنید تا آن شخص را پیدا کنم."

رنجیده می گویم: "قطعاً منظورتان شخص من که نیست!"

دستپاچه میشود: "نه نه. چنین جسارتی نمیکنم. فقط همفکری میخواستم."

زنگ در به صدا در می آید. بر میخیزد و با شتاب از اتاق بیرون میرود: "من در را باز میکنم."

چه ادم عجیبی است. از من چه انتظارها دارد! چه کسی را دارم که در این مورد به او معرفی کنم؟ هنرجوی من است که آمده از اتاق بیرون می آیم و به همراه او به اتاق مخصوصمان میرویم.

کارهایم که تمام میشود برای خداحافظی به اتاق کنار در میروم. سر آقای صبحی پایت است و در همان حال خداحافظی میکند. غروب دلگیری است و سرمای کشنده ای است. برای رسیدت به خانه بی تاب هستم. باید موضوع را پیشنهاد آقای صبحی را با رویا در میان بگذارم. نه اینکه فکر کنم کمی از دستش بر می آید نه فقط میخواهم موضوع را به او بگویم. بوی عطر وانیل و شکر در خانه پیچیده. قطعاً باز رویا از آن کیک یزدی های خوشمزه اش پخته. خداوندا این زنهای ترک

چقدر با حوصله و خوش سلیقه هستند. غزال با دیدنم به طرفم می آید. عادت کرده هر وقت که بیرون هستم برایش چیزی همراه بیاورم. آب نبات چوبیش را به دستش میدهم و بغلش میکنم. میچسبد مرا میبوسد. رویا این کار را یادش داده. او را به سینه می فشارم. چه گرمای جانبخشی دارد. رویا می آید کنار در آشپزخانه: "بیا که سر روزی رسیدی. تازه کیک ها را از فر بیرون آوردم".

می گویم: "پیش از شیرینی خوردن چیزی هست که باید برایت تعریف کنم".

احساس میکنم تازگیها از این تغییر خلق من خیلی راضی است خودش را مشتاق نشان میدهد: "بیا بنشین بگو ببینم. خیلی کنجکاوم کردی".

از سیر تا پیاز گفته های آقای صبحی را برایش تعریف میکنم. در بشقاب کیکی برای من گذاشته و یکی کیک دیگر در راه میان بشقاب و دهان خودش معطل ماند و با دهانی نیمه باز گوش به من پسرده. حرفم که تمام میشود کیک را در بشقاب میگذارد: "چه جالب. این صبحی هم چه افکاری دارد".

می گویم: "خنده دار است که از من مشورت و کمک میخواهد. آخر چه کاری میتوانم برای او انجام بدهم؟"

چشمانش را حالتی از تأثر تیره میکند: "مرد بیچاره خودش که گفته چقدر بیکس است. جز ان مادر پیر که کسی را ندارد. متوجه شده تو چقدر خانم و بی ریا هستی این است که راحت می آید مسائلتش را با تو در میان میگذارد. راستش ارغوان خوب که فکر میکنم میبینم ایده بدی ندارد. به هر حال ما همه ایرانی هستیم و هر کدام در مورد جنگ مسئولیتی به گردن داریم. حالا ما به فکر این چیزها نیستیم نمیشود که انتظار داشت دیگران هم نباشند".

برایم یک لیوان شیر سرد میریزد: "بخور با کیک میچسبد. ناهار را تو پختی این هم شام من است اعتراضی که نیست؟!"
میخندم: "نه چه چیزی بهتر از کیک و شیر ولی بابا را چه میکنی؟"

چشمکی میزند: "فکر ان را هم کرده ام. حسام از آلبالو پلوی تو خیلی خوشش آمد. یک نصف بشقاب برایش نگه داشته ام. میبینی چه راحت مشکل ها حل میشود؟!"

شیر را سر میکشم و قطعه ای از کیک میخورم.الحق خوشمزه شده!

موجودی مثل گربه در رختخوابم وول میخورد و ملافه ام را میکشد ، چشم باز میکنم.غزال توی تختم نشسته و رویا دارد

میخندد: "دیر بیدار شدی گفتم برایت مأمور بیاورم".

غزال را در آغوش میکشم: "صبح بخیر".

رویا پرده ی اتاقم را کنار میزند: "صبح تو هم بخیر.یک موضوعی چنان دلم را به تک و تا انداخته که نتوانستم منتظر

بمانم خودت بیدار شوی.آمده ام در موردش کمی با هم حرف بزنیم".

توی رختخواب می نشینم: "جدی؟چه موضوعی؟"

می آید لبه تختم می نشیند: "حرفهای دیروزت در مورد آقای صبحی خیلی فکرم را مشغول کرد.دیشب در تلویزیون

صحنه های جنگ را نشان میداد توی فکر رفتم.با خودم گفتم این پسر بد هم نمی گوید.اگر بشود ما همینطور دورادور

بتوانیم کاری برای کمک انجام بدهیم راه دوری نرفته.میدانی بعد چه فکری کردم؟"

"نه اصلاً".

"البته این را که می گویم فقط در حد یک فکر است.عملی کردنش نیاز به صحبت و شاید هم جر و بحث با حسام دارد.و

همچنین برنامه ریزی جدی گمان نمیکنم غیر عملی باشد".

پاهایم را از تخت اویزان میکنم و کنارش می نشینم: "در مورد چی حرف میزنی؟"

"راستش میخواهم سر پرستی خانه آقای صبحی را در ساعاتی که قرار در اختیار کمیته محل باشد به عهده بگیرم".

چهره ام ناخودآگاه جمع میشود: "چی؟تو!آن هم با این همه مشغله؟مگر رسیدگی به غزال و کارهای خانه وقتی برایت

باقی میگذارد؟"

به پشتم میزند: "کارم انچنان هم که میگویی زیاد نیست.پیش از این هم که گفته ام حوصله ام توی خانه سر میرود.این

کار هم فال است و هم تماشا. هم ثواب دارد و هم سرگرم میکند. اگر تو هم راضی شوی در موردش با آقای صبحی صحبت کنی ، یعنی اگر به نظرت مانعی نداشته باشد ، من هم سعی میکنم حسام را راضی کنم ، ها؟ نظرت چیست؟"

میدانم که کار ساده ای نیست. آن هم با این راه دور و وجود غزال. تازه تازه تصمیم گرفته ام که بیشتر کارهای این بچه را خودم انجام بدهم که اینقدر احساس عذاب وجدان نکنم. در ضمن آقای صبحی چه فکر میکند. پیش خودش نمی نشیند بگوید چقدر حرفهایم برایش اهمیت دارد که فوراً می رود با این و آن در میان میگذارد؟! میگویم: "نه رویا جان بیا از خیر این کار بگذر! به قول بابا سری که درد نمیکند دستمال نمی بندند".

نخ حاشیه ی بلوزش را میگیرد و به دور دکمه ای تاب میدهد: "ولی این یک کار انسانی است ارغوان. چند شب پیش در تلویزیون دیدم توی یکی از همین پادگانها دارند برای رزمندگان شربت درست میکنند ، لباس میدوزند و کلاه بافتنی می بافند. حسابش را بکن ببین چه لطفی دارد که آدم فکر کند برای کسی که اصلاً نمیشناسدش و او رفته تا بخاطر این ادم بجنگد و از مرز کشورش دفاع کند شربت و مربا درست میکند و به دست او می رساند تو رو خدا جالب نیست؟!"

التماس گونه می گویم: "خواهش میکنم فراموش کن رویا جان. آخر دلم نمیخواهد روابطمان از این که هست با صبحی صمیمانه تر بشود. میترسم بد برداشت کند".

بازویم را میگیرد: "پس مشکل این است ، ها؟! ولی اشتباه میکنی ارغوان. در انجام کار خیر که ادم مسائل خصوصی زندگیش را در نظر نمی گیرد. حسابش را بکن که اگر هر کس بخواهد به یکی کمک کند به دلیل این چون و چراها از فکرش منصرف شود دیگر کار خیری در دنیا صورت نمی گیرد".

به وسواس افتاده ام: "فعلاً ولش کن تا ببینم بعد چه پیش می آید. میخواهی امروز که من هستم غزال را برداری ببری بیرون کمی گشت بزنی؟ نه ، اصلاً بگذار ببینم! غزال را بگذار پیش من و با آسایش خیال برو برای خودت کمی خرید کن. برو پارک. برو.. چه میدانم برو یکجا کمی سرت را باد بده. تا آب و هوایت عوض شود. تو خیلی روزها خسته میشوی. باور کن بخاطر این قضیه خیلی عذاب میکشم".

انگار رفتارم تازگیها برایش عجیب و باور نکردنی است. چند لحظه نگاهم میکند و بعد بغض کرده لبخند میزند: "تو خیلی عوض شده ای ارغوان. اصلا باور نمیکنم. بله دلم گرفته ولی دوست ندارم تنهایی جایی بروم. اگر هم بخوام بروم بیرون دلم میخواهد تو و غزال همراهم باشید. وقت داری بیایی؟"

حوصله بیرون رفتن را ندارم ولی تنها ماندن را هم دوست ندارم. یادم به تنهایی خانه ی خانم هفر می افتد. چقدر همیشه آرزو داشتم یکی باشد که از آن تنهایی لعنتی نجاتم بدهد. در ضمن چه کاری بهتر از در کنار او و غزال بودن است؟! از تخت پایین می آیم: "پس برویم من دست و رویم را بشویم و ناهاری درست کنیم و بعد برویم".

ذوق زده بلند میشود: "نه ناهار نه. به حسام تلفن میزنم تا امروز برای ناهار نیاید. برویم خرید. دلم برای بازار بزرگ تنگش ده. پیشترها گاهی به انجا سر میزدم. فرشی قیمت می کردم ، لوازم خانه ای میخریدم. به طلا فروشیهایش سر میزدم. مدتهاست که به انجا نرفته ام. ناهار را هم بیرون میخوریم. چلو کبابی هایش محشر است. موافقی؟"

به سر و دستش نگاه میکنم. رویا عاشق جواهر و طلاست. یادم باشد وقتی حقوقم جمع شد به مناسبتی برایش تکه ای جواهر بخرم. سر تکان میدهم: "بله موافقم." غزال را بغل میزند و به سرعت از اتاق بیرون میرود: "من رفتم به حسام زنگ بزنم. تا تو آماده شوی من و غزال هم آماده شده ایم".

اولین بار است که به بازار بزرگ آمده ام. همه چیز برایم تازگی دارد. این کوچه های باریک و سرپوشیده ، این بافت قدیمی معماری ، این تنوع اجناس. رویا همه جا را مثل کف دست می شناسد. مرا به پاساژ فرش فروش ها میبرد. فرش و تابلو فرش قیمت می کند. همه ی نقشه های مختلف را می شناسد. مرتب برایم توضیح میدهد. این نقشه لچک و ترنج است. این نقشه ماهی است. این یکی نقشه افشان است. این یکی قاب خاتم است. و حسرت بار در و دیوارها را نگاه میکند. سری به بازار بلور فروش ها می زنیم. می گوید توری آب میوه گیری خراب شده و یکی می خرد. بعد به بازار نقره و طافروشی میرویم. چنان با لذت انگشترها و گردنبند ها را نگاه میکند که احساس میکنم دارد از آنها خوشم می آید. نزدیک ساعت دو که می شود بالاخره از پا زدن خسته شده و رو به من می کند: "ای وای ارغوان قرصت را نخورده

ای. بدو برویم تا چلو کبابی ها تعطیل نکرده اند ناهار بخوریم و تو هم فرصت را بخور." .

از پله های تنگ و باریک یک چلو کبابی بالا میرویم. همه جا اینه کاری است. غزال که در آغوش من خوابش برده بیدار میشود و با تعجب به در و دیوار نگاه میکند. رو به روی رویا پشت میز می نشینم و غذا سفارش میدهم. میگویم: "چقدر خوب به محیط اینجا واردی رویا. همه جا را خوب می شناسی".

چشمانش را پرده ای از اشک می پوشاند.

"ناراحتت کردم؟"

شرمزده دستی به چشمان خود میکشد: "نه ، نه. اصلا. امروز حالم کمی گرفته است. امیدوارم ناراحت نشده باشی".

با تعجب میگویم: "آخر چرا؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟ چیزی پیش آمد که من متوجه نشدم؟"

لب می گزد. شاید برای جلوگیری از ریزش اشک است: "موضوع مربوط به امروز نیست. یاد خاطراتم افتادم و دلم گرفت. آخر میدانی چیست اوایل ازدواج اولم اکثر پنجشنبه ها با همسر سابقم می آمیدم بازار بزرگ. او هم مثل من ذوق عجیبی به خرید لوازم خانه داشت. بیشتر لوازم زندگیمان را خودمان با پس اندازهای ماهیانه تهیه میکردیم. خیلی خوشبخت بودیم ارغوان. اوایلش خیلی همدیگر را دوست داشتیم. نگذاشتند زندگیمان پابرجا بماند.

دلم برایش میسزود و نگران بابا میشوم: "یعنی هنوز دوستش داری؟ هنوز با یاد او زندگی میکنی؟"

سر را به تندی تکان میدهد: "نه هیچوقت. او مال زمان خودش بود و حسام علق به حالا دارد. به نظر من این گناه بزرگی است که در خانه ی یک مرد با خاطرات مرد دیگر زندگی کنی ولی به هر حال مسئله طلاق اثر بدی در ذهنم گذاشته و خب خاطرات گذشته ی خودم را هم که نمی توانم فراموش کنم".

برایش کباب و گوجه توی بشقاب میگذارم. تازگیها غزال با ما هم غذا شده. کمی هم گوشت و پلو برای او دربشقاب دیگری نرم و لهیده میکنم. هنوز چشمان رویا سرخ است. باید به بابا گوشزد کنم گاهی او را به گردش ببرد. شاید هم بگویم او را بازار بزرگ بیاورد و برایش قطعه ای طلا یا فرش یا لااقل یک لوازم خانه بخرد. نباید بگذارد حسرت زندگی

گذشته اش را داشته باشد.

زود رسیده ام. انگار هنوز کسی نیامده. دستم را از جیب پالتو در می اورم و به دنبال کلید کیفم را زیر و رو میکنم. نمیدانم کجا افتاده. دلم به شور می افتد. اگر یکی از هنرجویان بیاید باید همیئ جا پشت در بمانیم. جواب آقای صبحی را چه بدهم؟ حتما از دادن کلید در به من پشیمان میشود. هوا زیاد سرد نیست ولی دستانم یخ زده. دارم به دنبال دستکش هایم میگردم که اتومبیل آقای صبحی در کوچه میپیچد. با نگرانی پیاده میشود و می آید به طرفم: "چرا اینجا ایستاده اید ، مگر کلید ندارید؟"

"نمیدانم آن را کجا گذاشته ام".

در را باز میکند: "بفرمایید تا من بروم ماشینم را پارک کنم".

میروم داخل حیاط ولی نه به سالن میروم و نه به اتاق کنار در. همانجا شروع به قدم زدن میکنم. تازگیها در مورد رفتارم با افراد مثل گذشته دارم معذب میشوم. مثلا نمیدانم با مادر فلان هنرجو چه رفتاری داشته باشم که او را از کار خودم مطمئن کنم. نمیدانم با نسترن چه رفتاری داشته باشم که در ضمن اینکه نیازی نباشد به پر و پایش پیچم و با سوالهای بیجا کلافه اش کنم همدردی خودم را هم ابراز کرده باشم. و یا مثلا با همین آقای صبحی ، نمیدانم باید کلید اضافی ساختمان را از او قبول میکردم. نمیدانم باید گاهی که درد دل میکند بنشینم و حرفش را بشنوم یا عذریاورم و به طرف دیگر بروم. نمیدانم اینقدر زد آمدن درست است یا نه. البته تا انجایی که به یاد دارم همیشه در این موارد و همه مسائل مربوط به دیگران معذب بوده ام. شاید تازگیها بیشتر به آن فکر میکنم. ماشینش را در حاشیه حیاط پارک میکند و به طرفم می آید: "هوا سرد است چرا نمی روید توی اتاق بنشینید؟" به دروغ متوسل میشوم: "من دوست دارم قدم بزنم. خواهش میکنم شما بفرمایید!"

نگاهش مات و بی هدف ، لحظه ای به چهره ام دوخته میشود و بعد روی شاخ و برگ درختان پر میکشد. کاملا معلوم است حواسش جای دیگری است. لب زیرین را به دندان گرفته و صاف ایستاده. به خودم می گویم: "چرا معطلی؟ خب تو

کار خودت را بکن!" و ظاهراً برای قدم زدن راه می افتم. چند قدم پیش نرفته ام که مثل بچه ها ترسان و با تردید صدایم میزند: "خانم بدیعی!"

همیشه همینطور است تا رو در رو هستیم حرفی را شروع نمیکنند و به محض حرکت من صدایم میزند. بر میگردد. نزدیکتر می آید: "برای شما اصلاً مهم نیست که بدانید در مورد آن مسئله خاص چه کرده ام؟!"

میدانم در کدام مورد صحبت میکند ولی معطل مانده ام چه جوابی بدهم. رفتارش کمی بچه گانه است. گله مندانه نگاهم میکند: "اصلاً یادتان هست در چه موردی حرف زده ایم؟"

عادت به تظاهر کردن ندارم و گرنه شاید میتوانستم معقول تر رفتار کنم. دستپاچه می شوم: "چرا یادم هست. باور کنید خودم تصمیم داشتم در یک موقعیت مناسب سوال کنم. خوب چه کردید؟"

انگار زنگ زده اند و به دلیل دور بودن از اتاق کنار در نشنیده ایم که دارند با سنگ آرام به در می کوبند. آقای صبحی میروود و در را باز میکند. نسترن و ناهید هر دو با هم آمده اند. اکثراً با هم راه می روند. ناهید جلو که می رسند سلام میکند: "تو تازگیها چقدر زود می آیی ارغوان!"

جوابی برایش ندارم. آقای صبحی به جای من جواب میدهد: "من خواهش کرده ام این روزها زودتر بیایند. به کمکشان نیاز دارم."

دخترها نگاهی به هم میکنند و به طرف سالن می روند. آقای صبحی سر تکان میدهد: "کاش از نسترن خانم می پرسیدم از علی خبر دارد یا نه؟!" و رو به من میکند: "بعداً میپرسم. اما در مورد آن پروژه، امروز صبح سری به مسجد محل زدم و با مسدول مربوطه صحبت کردم. قرار شده خانه ما به طور نیمه وقت صبح ها از ساعت نه تا چهار بعد از ظهر در اختیار عوامل ستاد جنگ قرار بگیرد. میدانید چیست خانم بدیعی؟ این میتواند یک شروع و برقراری یک ارتباط جدی با مسائل مربوط به جنگ و جبهه باشد. حس میکنم با این کار روح کمی آرامش پیدا میکند. شاید برای روحیه ی مامان هم خوب باشد. مامان خیلی تنهاست و توی ان خانه معمولاً محبوس است. متأسفانه زیاد با کسی حشر و نشر ندارد. فامیل هم آنقدر

گرفتار و مشغول هستند که نمی توانند وقت زیادی برای ملاقات با او بگذارند. البته متأسفانه مامان "...

حرفش را درز میگیرد. وای که چقدر دلم میخواست جمله ی آخرش را تمام کند. در مورد مادرش چه میخواست بگوید. نظرش در مورد او چیست؟ احساس میکنم این قضاوت قضاوتی که در آینده غزال روی من خواهد داشت. البته نه به عنوان یک مادر بلکه به عنوان یک خواهر بزرگتر. منتظر نگاهم میکند. می گویم: "امیدوارم موفق باشید. کار خداپسندانه ایست".

دوباره با سنگ ریزه به در اهنی می کوبند. پیش از حرکت سوالش را می پرسد. تا به حال فهمیده ام او هم مثل من ادم عجولی است و جواب هر سوال را انی میخواهد: "شما فکرهاتان را کرده اید؟ آمادگی همکاری دارید یا نه؟!" برای باز کردن در راه می افتم: "با نامادریم در این مورد حرف زده ام. مفصل است. بعد از پایان کلاسها در موردش صحبت میکنیم".

به طرف در میروم و خودم را ملامت میکنم: "ای احمق! هنوز که رویا با بابا صحبت نکرده. اگر بابا با طرح رویا موافقت نکند چیه؟"

خانم سمیعی است و چند تا از شاگردان کلاس آمادگی موسیقی. اولیاءشان همراه آنها نیستند. تعجب زده می گویم: "بچه ها تنها آمده اند؟"

"نه من سر راه جمعشان کرده ام. کار تاکسیشان را هم خودم انجام میدهم. به هر حال زندگی باید یکجوری بگذرد".

تازگیها ناهید گفت همسر خانم سمیعی بیمار است و مرتب دیالیز میشود. با احترام از سر راهش کنار میروم. نمیدانم چه کنم که بفهمد برای کارش خیلی ارزش قائلم. همراه آنها به سالن میروم و این در حالی است که آقای صبوحی کنار در اتاق خودش ایستاده. نمیدانم چرا از میان این همه ادم مرا برای همکاری انتخاب کرده!

شاگردانم می آیند. درس جواب میدهند و درس می گیرند و می روند. در لحظاتی کوتاه با نسرین یکجا قرار می گیریم. می پرسم: "از آقای حبیبی چه خبر؟"

چهره اش مدتی است تکیده شده: "هیچی. از یک هفته پیش تا حالا تلفن نزده. نه به من و نه به مادرش. زن بیچاره دارد از غصه دق میکند".

ناهید به شانه ی او میزند: "انشالله اگر همه چیز به خیر و خوشی بگذرد رفتن علی لاقلا این حسن را داشت که اختلاف تو و مادرش را از بین برد. اصلا باور میکنی این همان زنی است که چشم دید ترا نداشت؟ حالا قسم راستش شده به جان نسربین جانم. خدا کند وقتی علی از جبهه بر میگردد مادرش تغییر رویه ندهد و مخالفت را از سر نگیرد".

از آنها خداحافظی میکنم و به اتاق کنار در میروم. آقای صبحی نیست ولی در چشم بهم زدنی وارد میشود: "خب میگفتید! خانم پدرتان در این مورد چه نظری دارند؟ برایم جالب است که بدانم".

سعی میکنم سنجیده حرف بزنم: "البته اینها که می گویم فقط یک عقیده ی انی بوده و هنوز رویش خوب فکر نشده".

عجولانه می گوید: "خب، خب. هر چه هست بگوید. مهم نیست که چقدر جدی باشد".

نظر رویا را برایش شرح میدهم. مشت گره کرده را در کف دست دیگر می گذارد: "جالب است، خیلی جالب است. اگر ایشان حتی بعضی از روزها را بتوانند همکاری کنند بار بزرگی از روی دوش من برداشته اند. فکر میکنید جواب قطعی را چه موقع میتوانید به من بدهید؟"

خوشحال میشوم که فقط قول همکاری رویا نظر او را تأمین میکند و حس میکنم که او بیشتر به دنبال یافتن همراهان بی نظیر و مساعد است تا مسائلی که میتواند اذیت کند: "نمیدانم باید با او صحبت کنم. کار شما از چه روزی شروع میشود؟" کنار پیش آمدگی پنجره می نشیند: "قرار است فردا دوباره سری به مسجد بزم. نتیجه را به شما خواهم گفت. در ضمن منتظر جواب شما هم هستم. واقعا ممنون که به حرفهایم توجه کرده اید".

خداحافظی میکنم و دارم از در بیرون میروم که دوباره صدایم میزند: "خانم بدیعی! میتوانم یک خواهشی بکنم؟"

اصلا نمی توانم حدس بزنم چه خواسته ای دارد: "خواهش میکنم!"

"اگر ممکن است شماره تلفن منزل ما را یادداشت کنید تا چنانچه زودتر به نتیجه رسیدید مرا در جریان بگذارید".

دفترچه یادداشت‌م را در می‌آورم و شماره اش را یادداشت می‌کنم. با قدرشناسی نگاهم میکند و تا دم در اتاق بدرقه ام میکند. توی خیابان راه می‌روم و با خودم حرف می‌زنم: "نه خداوندا نگذار دوباره به دام بیفتم. خداوندا این روحیه و احساس احمقانه را از من بگیر، نگذار دوباره تحت تأثیر نگاهی قرار بگیرم. نیرویی بده تا بتوانم در همین جا رشته های این پیوند را قطع کنم و خودم را نجات بدهم".

نگرانم، دیگر هیچ نگاهی نباید مرا تحت تأثیر قرار بدهد و حس می‌کنم این اتفاق دارد می‌افتد. نگاه صبحی فقط یک نگاه تشکر آمیز و قدرشناسانه بود ولی از ادامه اش می‌ترسم. به خانه که میرسم رویا را صدا می‌زنم. مثل همیشه در آشپزخانه است و سراسیمه بیرون می‌آید: "تویی ارغوان؟ چی شده!"

با تضرع دستهایش را می‌گیرم: "کمکم کن رویا! کمکم کن تا یک سرگرمی دیگر برای خودم فراهم کنم. دیگر دوست ندارم به آموزشگاه صبحی بروم. کمک کن در مورد انجا همه چیز را فراموش کنم".

شانه ایم را نوازش گونه در چنگ می‌گیرد: "چرا عزیزم، چه اتفاقی افتاده؟"

سرم را روی شانه اش می‌گذارم: "نپرس! چیزی نپرس! فقط کمکم کن!"

نوازش هایش نوازش دست یک دوست است. باید با کمک او همه چیز را تغییر دهم. طاقت کی گرفتاری دیگر را ندارم. هیچکس در یک مورد نمی‌تواند سه بار مرتکب اشتباه شود. نباید ثابت کنم که احمق ترین موجود روی زمینم.

رویا کنارم نشسته و سر انداختن یک بافتنی را یادم میدهد. همه ی حواسم به کلاس است. فکر می‌کنم اگر خودم یا رویا با آقای صبحی تماس می‌گرفتیم و انصرافم را از تدریس اعلام می‌کردیم بهتر بود. هنوز هیچکس خبر ندارد که نخواهم رفت جز خود من. قطعاً هنرجویانم خواهند آمد و با دلخوری به خانه باز می‌گردند. شاید صبحی تلفن بزند. من گوشی را بر نخواهم داشت. می‌گویم رویا جواب بدهد و عذرش را بخواهد. غزال سرش را در کنار پای رویا روی بالش گذاشته و آرام به خواب رفته. رویا موشکافانه نگاهم میکند: "چی شده ارغوان، حواست به من نیست؟"

میل ها را از دستش می گیرم و زمین میگذارم: "نه حواسم جمع نیست رویا جان ، یک کمی احمقانه اقدام کردم.داشتم فکر میکردم الان ست که شاگردانم بیایند و پشت در بمانند.باید نرفتم را به یکی اطلاع میدادم".

"میخواهی من به آقای صبحی زنگ بزنم و فعلا عذری بیاورم؟"

بلاتکلیف مانده ام که چه بگویم.با درماندگی می گویم: "آخر چه عذری؟بعد هم نمی گوید چرا زودتر نگفتید؟"

رویا چشمها را میندود و لب به دندان میگیرد.دعا میکنم بهانه ی قشنگی به ذهنش برسد.چند لحظه فشار پلکهایش به روی هم بیشتر میشود و خلاصه چشم باز میکند: "والله چیزی به عقلم نمی رسد.بهتر نیست بگویم ارغوان مریض است؟"

"نه ، نه.این خوب نیست.بعدش انتظار دارد به آموزشگاه بروم.به هر حال همیشه که مریض نمی مانم".

"چطور است بگویم ارغوان"...

با شنیدن صدای زنگ تلفن حرفش را نیمه تمام رها میکند و باشتاب میرود گوشی را برمیدارد.نمی فهمم برای جلوگیری از بیدار شدن غزال اینقدر عجله میکند یا فرار از مخصه ی سوال من.به هر حال وقتی نمانده که به او بگویم اگر صبحی تلفن زد چه بگو.آرام حرف میزند: "بله بله ، شناختم.ذکر خیر شما مرتب در خانه هست.گوشی خدمتتان بدهم خودش صحبت کند".

بعد دست روی دهنی میگذارد و گوشی را به طرفم دراز میکند: "ناهید است.می گوید از کنار در آموزشگاه صحبت میکند".

گوشی را میگیرم.ناهید متعجب است که هنوز راه نیفتاده ام: "با آقای صبحی تماس گرفتیم و گفتیم پشت در مانده ایم گفت همین حالا خانم بدیعی میرسد.یک ربع ماندیم تو نیامدی.دوباره تماس گرفتیم گفت به منزلتان تلفن بزنیم و

شماره ترا داد.چرا نیامده ای دختر؟میدانی چند نفر پشت در معطل مانده اند؟!"

عذرخواهی میکنم و قول میدهم ترتیب کار را بدهم.به سرعت به طبقه بالا میروم و شماره تلفن خانه صبحی را از کیفم

بیرون می اورم. رویا با کنجکاوی دنبالم امده: "چه میخواهی بکنی؟!"

شماره را می گیرم: "الان بهترین وقت است رویا جان. به صبحی می گویم دیگر رفتنم مقدر نیست و جانم را خلاص میکنم".

دستم را از جلوی دهانی گوشی برمیدارم. چرا جواب نمیدهد. تقریباً شماره زنگها به نه عدد رسیده که پیرزنی میگوید: "بفرمایید!"

سلام میکنم: "خانم صبحی من بدیعی هستم. آقای صبحی هستند؟"
"نه!"

"کجا هستند؟ رفته اند آموزشگاه؟"

مثل بچه ها بریده بریده و بی حوصله جواب میدهد: "نه آموزشگاه نرفته".

کلافه میشوم: "پس کجا رفته اند؟"

"نمیدانم، یک آقای تلفن زد و حیب را خواست. گفت الان می ایم. نمیدانم کجا رفت".

"یعنی... یعنی خود شما با ان آقا حرف زدید؟ خواهش میکنم بگویید ان شخص خانم بود یا آقا؟" میخواهم مطمئن شوم دوباره ناهید زنگ زد یا صبحی پی کار دیگری رفته.

با خونسردی می گوید: "نه خانم نبود، آقا بود. خودم گوشی را برداشتم. از کمیته محل زنگ زده بود".

آهم سرد میشود. این مرد مرا در چه مخصصه ای انداخته. احمق، حتی با من هماهنگ نکرد و پی کار دیگر رفت. نمی توانم آن همه ادم را پشت در بگذارم. عجولانه خدا حافظی میکنم: "رویا جان زودتر برایم یک تاکسی خبر کن!" و به اتاق خودم میروم. حتی شانه ای به موهایم نمیکشم. روپوش و روسری دم در را به تن میکشم و میروم توی کوچه منتظر تاکسی می

مانم. رویا در حالیکه غزال را بغل زده دنبالم می آید: "چیزی را جا نگذاشته ای؟ همه چیز مرتب است؟"

تاکسی میرسد: "آره رویا جان. فقط کلید انجا را میخواهم که برده ام. برو نگران نباش! با تو تماس می گیرم".

هوا سرد است و ساکن. آلودگی خفه کننده است. امروز رادیو اعلام میکرد کسانی که به بیماری قلبی یا تنفسی مبتلا هستند از خانه بیرون نروند. به راننده می گویم: "آقا خواهش میکنم یک کمی سریع تر برانید عجله دارم".

با دلخوری از سر شانه نگاه میکند و راه می افتد. چنان سریع میرود که از گفته ی خودم پشیمان میشوم. یک دستم به دستگیره ی سقفی قلاب شده و یک دستم صندلی جلو را چسبیده. جمعیت کنار در آموزشگاه با هیاهو و اعتراض به طرفم می آیند. ناهید می گوید: "چقدر دیر کردی ارغوان. اجتماع این جمعیت در اینجا اصلا به صلاح آموزشگاه نیست. همسایه ها حسابی کنجکاو شده اند".

با حالتی عصبی در را باز میکنم و همه به درون می رویم. معترضین پشت در مانده ها همین نسرین و ناهید هستند. یک پایم در کلاس پیانو است و یک پایم در اتاق کنار دری تا کار ارباب رجوع را انجام بدهم. نزدیک به پایان ساعت کار است که آقای صبحی از راه میرسد. گونه هایش از فرط هیجان و سرما برق میزند. میرود روی صندلی کنار در می نشیند: "همه ی کارها درست شد خانم بدیعی. از فردا خانه در اختیار واحد امور جنگی مسجد محله است. نمی دانید از شما و رویا خانم چقدر ممنونم که به من نیروی پیش رفتن در این راه را دادید. اگر قول همکاری شما نبود اصلا جرأت اقدام نداشتم".

"ولی من که هنوز قولی نداده ام".

"بله درست می گوید ولی با شناختی که تا امروز از روحیه ی شما پیدا کرده ام میدانم که میتوانم رویتان حساب کنم. روزی که در مورد آوارگان جنگی و نیاز رزمندگان در جبهه ها صحبت میکردیم چهره ی شما گواه تأثیر شدید درونیتان بود. میدانم که من و مادرم را در این مورد تنها نمی گذارید. پیش از این گفته ام مادرم توان اداره ی چنین اموری را ندارد. راستش یکی را میخواهد که او را راه ببرد. یک چیز دیگر هم هست که تا به حال به شما نگفته ام".

در حالیکه عرق سردی روی پیشانیم نشسته ناچاراً منتظر ادامه ی صحبتهاش می شوم. معذبانه چهره را می خاراند: "خانه ی ما خیلی سوت و کور است خانم بدیعی و این سکوت مادرم را افسرده تر میکند. می توانستم طریق

دیگری را برای کمک پیدا کنم ولی به این دلیل خانه را انتخاب کردم که شاید تحولی هم در روحیه مادرم پیش بیاید. با عقیده ی من موافقید؟"

بی صدا شانه بالا می اندازم. یعنی نمیدانم چه بگویم. بلند میشود و می آید کنار میز می ایستد: "به هر حال کاری است که اقدام شده و روی همکاری شما حساب میکنم. امیدوارم یک روز بتوانم از خجالت این همه محبت و زحمت در بیایم".

نمیدانم چرا زبانه لال شده. قدرت این را که بگویم همین امروز هم نمی خواستم بیایم و مجبور شدم را ندارم. وقتی حرف مادرش را پیش می آورد از خود بیخود میشوم. خودم را در گذشته میبینم و در آینده ای که نمیدانم چگونه پیش خواهد رفت. نگاه از او می دزدم. فلاسک چایی اش را برمیدارم و یک لیوان چای برایم می ریزد: "البته احتمالاً سرد شده ولی بد نیست پیش از رفتن آن را بنوشید. این ساعت هوای بیرون خیلی سرد میشود".

مدتهاست با خودم عهد کرده ام در جایی بیگانه چیزی ننوشم. تشکر میکنم و کیفم را برمیدارم. بی صدا به دنبالم متا کنار در می آید و باز میگردد. باید خوب فکر کنم.

فصل 6

رویا شتابزده زیر قابلمه غذا را خاموش میکند و رو به بابا میکند: "آه بفرما! این هم از این غذای شما کاملاً آماده است. ظهر که امدی اگر کسی خانه نبود برای خودت بکش و نوش جان کن. اگر هم ارغوان بود که خودش از تو پذیرایی میکند. من رفتم غزال را آماده کنم. الان برمیدرم." و از آشپزخانه بیرون میرود.

بابا موشکافانه نگاهم میکند: "تو مطمئنی که نمی خواهی بروی عزیزم؟"

با بلا تکلیفی پنجه در موهایم فرو میبرم. حوصله تنها ماندن ندارم. میتوانم غزال را نگاه دارم تا رویا برود به کارش برسد ولی حوصله آن کار را هم ندارم. حوصله ی رفتن هم ندارم و نمیدانم با این همه بی حوصلگی چه تصمیمی باید بگیرم. دیروز صبحی تلفن زد. یک هفته بود که منتظر تلفن رویا بود و ما تلفن نزده بودیم. خود رویا گوشی را برداشت. با

هم توی حال نشسته بودیم. دیدم رویا دستپاچه شده و با نگرانی هی مرا نگاه میکند. گفت: "اجازه بدهید با بدیعی صحبت کنم و بعد جواب بدهم." "نمیدانم صبحی چه گفت که دوباره رویا با نگرانی مرا نگاه کرد: "چشم باور کنید از خدا میخواهم سعی میکنم. حتماً"

گوشی را که گذاشت امد نزدیک من نشست: "فهمیدی که صبحی بود. بیچاره در بد وضعیتی گیر کرده. می گوید روزها خانه اش را در اختیار پایگاه گذاشته و دست تنهایی دارد از پا در می آید. می گفت روی کمک من و تو حساب می کرده. بیچاره مادرش هم که دست و پای درست و حسابی ندارد. پیرزن است. کاش میشد کمکشان کنیم ارغوان".

خیلی سعی دارد به جهت حساسیت من به مسئله بیماری روحی تمام مشکلات مادر صبحی را به پیر بودنش نسبت بدهد. گفتم: "خب باید اول فکرش را میکرد و بعد پا پیش میگذاشت. به قول بابا گز نکرده که نمی برند".

لب و دهانش با حالت دلسوزانه ای جمع شد: "آخی بیچاره کار بدی که نکرده. روی احساسات پاک دست به این کار زده. اینطور که می گوید انگار به امید کمک ما پیش رفته. ببینم ارغوان یک چیزی بگویم ناراحت نمی شوی؟"

گفتم: "نه بگو!"

"اگر من تنهایی برای کمک به او بروم از من می رنجی؟"

یکه خوردم. چند لحظه ماندم که چه بگویم. می گفت صبحی روی احساسات پاک دست به چنین کاری زده. شکی نبود که خود او هم روی احساسات پاک چنین پیشنهادی می کند. گفتم: "والله چه بگویم. البته کارهای تو به خودت مربوط است ولی اینجا یک مشکل وجود دارد و ان این است که متأسفانه صبحی از طریق من با تو آشنا شده. راستش نگرانم یک حرکت غلط، افکار اشتباهی را به ذهنش بیندازد و گمان کند به منظور خاصی به او کمک کرده ایم. همان یک اشتباهم در آموزشگاه کافی است. بعد از آن همه لطمه هایی که از مردها دیده ام دیگر حوصله ی هیچ مسئله ای را در مورد هیچکدامشان ندارم. استنباط اشتباه او میتواند خردم کند رویا".

دستم را گرفت: "نه ارغوان جان فکر نمیکنم صبحی از آن قماش مردانی باشد که بخواهد برای زنی مشکل درست کند

یا به قول معروف حرف در بیاورد. حرفهایش در کمال خلوص نیت است. گمان میکنم از درد بی کسی به ما رو آورده. شاید هم برای بیرون کشیدن مادرش از انزوا باشد که دست به این کار زده ، قبول نداری؟"

یاد حرف هفته ی پیش صبحی افتادم. به چنین مسئله ای اعتراف کرد. شانه بالا انداختم: "هر جور که صلاح میدانی. اگر دلت خواست با بابا صحبت کن."

با خوشحالی رفت و با دو فنجان چای برگشت. نتیجه صحبتش با بابا هم برایش رضایت بخش بود. گرچه بابا زیاد موافق نبود ولی مخالفت هم نکرد.

بابا شیشه شیر را از یخچال بیرون می آورد: "جواب ندادی عزیزم. با رویا میروی یا نه؟" رویا به آشپزخانه برمیگردد: "حسام اذیتش نکن! بگذار هر کاری که راحت است انجام بدهد. بده من شیر را برایت گرم کنم."

بابا چشمک میزند و سعی دارد مخفیانه باشد ولی می بینم: "دو تایی بروید من خیالم راحت تر است". میدانم نگران چیست. میترسد تنها بمانم و فکر و خیال برم دارم. از جا بر میخیزم: "خیلی خب ، من هم می آیم. فقط کمی صبر کنید تا آماده شوم".

بابا پرسان پرسان ادرس را پیدا میکند و به کنار در خانه ی صبحی می رسیم. سوتی میزند: "اوه! عجب خانه ی بزرگی. خب خانمها! عصری بیایم دنبالتان یا نه؟"

رویا جواب میدهد: "نه ، نه. خودمان برمیگردیم. ما که نمیدانیم تا کی می مانیم. فوقش به تو تلفن می زنیم". پیاده که می شویم رویا نگاهی به سر و وضمان می اندازد: "ای وای با چه ریختی امده ایم! کاش دو تا چادر برمیداشتیم". دختر جوانی در را برایمان باز میکند. چادر مشکی به سر دارد و قطعنا از گروه کمکی است. صبحی روی ایوان خانه ایستاده ما را که می بیند دست تکان میدهد و پایین می آید.

خانه یک خانه قدیمی است با معماری سنتی و حیاطی در اندر دشت که دیدنش غم به دل می ریزد. نمیدانم شاید من این

احساس را پیدا کرده ام و دیگران چنین حسی به روی این خانه نداشته باشند. صبحی به طرفان می آید: "خوش آمدید. لطف نمودید. بفرمایید برویم بالا کمی خستگی در کنید و یک چای بخورید تا بعد بیایم شما را به خانمها معرفی کنم".

زیر طاقی حیاط خلوت مقداری کیسه و کارتن و جعبه ی میوه نامرتب گذاشته شده. رویا میگوید: "نه متشکر. پذیرایی باشد برای بعد. خانمها کجا هستند؟"

صبحی با دست اشاره به ساختمان یک طبقه کنار حیاط خلوت میکند: "هوا سرد است خانمها رفته اند داخل انبار کار کنند. خواهش میکنم بررسی کنید و به نظرتان هر کم و کسری وجود دارد به من بفرمایید".

در کنار او به زیر زمینی که با یک نیم سقف شیشه ای روشن شده وارد میشویم. از ما جدا می شود و با یک خانم مسن و قوی هیکل چادری برمیگردد. ما را نشان: "خانم مشکینی این هانمها همان ها هستند که قبلاً ذکر خیرشان بود. قول داده اند هر زمان که وقت داشتند به اینجا بیایند و مرا کمک کنند. از امروز به بعد کم و کسری ها را خدمت ایشان بفرمایید. اگر کاری نباشد من رفع زحمت میکنم".

خانم از لای چشمهای نیمه باز نگاهمان میکند احتمالاً حجابمان به دلش ننشسته: "خواهش میکنم آقای صبحی، روی چشم، بعلا هم مشکلی نیست. اگر بود خدمتتان عرض میکنم".

می فهمم ریاست گروه را به عهده دارد. احتمالاً مسئول کمیته است. صبحی خداحافظی میکند ولی رویا سراغ مادرش را می گیرد: "خانم کجا هستند؟ اینجا هستند یا نه؟"

صبحی رنگ به رنگ می شود: "نه، مادر را هنوز به اینجا نیاورده ام. دنبال یک موقعیت مناسب هستم. میدانید که مامان..."

رویا غزال را می دهد بغل من: "بله میدانم چه می گوئید. اگر اشکال ندارد من با شما می آیم و مادر خانم را می اورم اینجا. بنده ی خدا حوصله شان تنهایی سر میرود".

چشمان صبوحی می درخشد و دلهره ای محسوس در چهره اش می نشیند. حس او را بارها و بارها و شاید همیشه تجربه کرده ام: "نمیدانم بیایند یا نه. زحمت میشود".

رویا جلو می افتد: "نه چه زحمتی. بفرمایید برویم".

غزال در پی رویا بی تاب می کند و می خواهد با او برود. همانطور بلا تکلیف وسط انبار ایستاده ام خانم مشکینی به فریادم می رسد: "بفرمایید دخترم. بیا برویم ترا به خانمها معرفی کنم. گفتی اسمت چی بود؟"

"ارغوان. اسمم ارغوان است".

به طرف خانمهای دیگری میرویم. چندین پتو تکه فرش رنگ و رو رفته و نخ نما پهن کرده اند و روی ان نشسته اند. بیست و هفت هشت نفری می شوند. گروه گروه نشسته اند. عده ای بافتنی می بافند. سه چهار نفر در کنار خانمی که پشن چرخ خیاطی نشسته نشسته اند و کمک او می کنند و چند نفر مشغول پوست کندن سیب و کدو حلوائی هستند و آن طرف تر دو سه خانم پای اجاق های بزرگ مرباپزی مشغول پخت و پز هستند. خانم مشکینی رو به آنها که باعثج مرا نگاه میکنند میکند: "این خواهر ما از بستگان آقای صبوحی هستند آمده اند برای کمک." و زنی لاغر اندام را مورد خطاب قرار می دهد: "حاج خانم! ببینید خواهرمان مایل است چه کاری انجام بدهد راهنماییشان کنید".

هنوز من برای کمک اعلام آمادگی نکرده ام. غزال خودش را از بغلم پایین می کشد و به طرف دختر بچه ای که احتمالا یکی دو سال از او بزرگتر است می رود. چند بچه ی کوچک و بزرگ گوشه ی انباری مشغول بازی هستند. دل توی دلم نیست حس میکنم الان است که غزال زمین بخورد یا آن دختر بچه با او گلاویز شود ولی هر دو آرام روی زمین می نشینند و به هم زل میزنند. به طرف زن لاغر اندام میروم: "من چه کاری میتوانم انجام بدهم حاج خانم؟"

یک سطل پلاستیکی به دستم میدهد: "اجرت با ابوالفضل دخترم. برو از شیر آب حیاط چند سطل آب بیاور! تنها بدی این زیرزمین آن است که لوله کشی آب ندارد".

میروم غزال را بغل کنم و با او به حیاط برم ولی از آمدن امتناع میکند. نمیدانم در آن دختر بچه چه دیده که محو تماشای

او شده. سطل به دست از زیر زمین بیرون میروم. محل عجیبی است و نمیدانم پیشترها برای چه ساخته شده. زیرزمینی با این وسعت به چه کار می آید؟! رویا را در کنار آقای صبحی و مادرش میبینم که دارند به سمت انباری می آیند. نزدیک که میشوند به طرفشان میروم و به خانم صبحی سلام میم ، حرکاتش کمی مسخ است ولی زن خوشرویی است. رویا سعی دارد به او بفهماند که من دوست هستم و دارم احوالپرسی میکنم. بیشتر از افسردگی به نظر می آید گرفتار فراموشی شده و اصلاً مرا به یاد ندارد.

آقای صبحی به سطل آب اشاره میکند: "کجا می روید خانم بدیعی؟"

جریان را می گویم. سطل را از دستم میگیرد: "همین الان خودم آب میآورم. سفارش داده ام یک منبع بزرگ بیاورند و در انبار تیبچه کنیم. اینجوری مشکل بی آبی رفع میشود".

به اتفاق رویا و خانم صبحی به انبار میرویم. رویا تا به انجا برسیم سه بار پرسید زال کو؟ غزال به گریه افتاده و دارد شیون می کند. رویا می رود او را بغل می کند و زیر دست خانم صبحی را می گیرد و به طرف خانم مشکینی میروم. سایه آقای صبحی را پشت در می بینم. سطل آب را آورده. میروم آن را از او می گیرم. آمد و رفتنش به انبار مشکل است. صد بار باید یالله بگویم و ورود خودش را هشدار بدهد بعد داخل شود. خانم مشکینی خانم صبحی را در قسمت فوقانی انبار می نشاند و یک پشتی پشتش می گذارد. رویا با همان سر زبان مخصوص خودش خیلی زود با خانمها دوست می شود و هر دو می نشینیم به سیب پوست کردن و رنده کردن. خیلی زود می فهمیم بیشتر خانمهای حاضر یا فرزندانشان در جبهه است یا همسر و برادرشان. اکثراً ملتهب هستند و شاید برای تقلیل اضطراب برای کمک آمده اند. خانمی که بافتنی می بافند زیر لب دعا می خواند و گریه می کند. می گویند یک فرزندش را در جبهه ی جنوب از دست داده و نگران دو فرزند دیگرش است که در جبهه ی غرب مشغول نبرد هستند. بعضی خانمها هم کسی را در جبهه ندارند و همینطور برای خاطر دلشان به انجا آمده اند. رویا از خانم بغل دستیمان می پرسد: "برای ناهار چه فکری کرده اید؟ اگر کاری هست بگوئید من انجام بدهم".

زن با دست سیبهای رنده شده را در ظرف بغل دستش میریزد: "این چند روزه که غذا تهیه نکرده ایم. خدا خیرش بدهد آقای صبحی برای آنها که مانده اند از بیرون چلو کباب سفارش داده ولی قرار است به زودی اجاق خوراک پزی بیاورند و همینجا خودمان یک چیز علم کنیم."

می گویم: "اجاق خوراک پزی برای این همه آدم!"

میخندد: "نه اجاق معمولی. یک چیزی مثل همین گازهای مربا پزی، راستی شما با آقای صبحی چه نسبتی دارید؟ فامیل هستید؟"

رویا وسط می پرد: "فامیل که نه ولی دوست نزدیک هستیم."

نمیدانم چه چیز من زن را کنجکاو کرد: "متأهلی دخترم یا مجرد؟ ازدواج کرده ای؟"

حالم دگرگون میشود. هنوز چیزی نگفته ام که رویا دوباره جواب میدهد: "نه ارغوان جان هنوز ازدواج نکرده. البته خواستگار زیاد داردها ولی زیر بار نمیروم."

شاید حس کرده آن زن دارد از من خواستگاری میکند که این جواب را می دهد. سرم درد گرفته. به غزال نگاه میکنم. دوباره رفته پیش بچه ها و با آنها روی یک پتوی طوسی رنگ ارتشی نشسته. بچه های بزرگتر او را سرگرم کرده اندنگاهم به سوی خانم صبحی پرواز میکند. خانمی داستان او را گیره یک کلاف باز نشده کاموا قرار داده و دارد تند تند نخ را به دور گلوله میپیچد. انگار خانم صبحی از این کار بدش نیامده. چهره اش آرام و راضی است. هر چند لحظه یکبار به گوشه ای می خزم و کار جدیدی را تجربه میکنم. میگویند برادرها امروز برای کمک نمی آیند. با زنها و دختران جوان میرویم و چند گونی شکر به داخل انبار می اوریم. خانمی میگوید دوزنده کم داریم. قرار است چند تا چرخ خیاطی دیگر بیاورند و آنها که خیاطی بلدند به دوخت و دوز لباس و حمایل پردازند. از من میپرسد: "شما خیاطی بلدی؟"

سر تکان میدهم. میگوید: "بافتنی چطور؟" باز سر تکان میدهم. میخندد: "عیبی ندارد اگر بخواهی خودمان اینجا یادت میدهیم. البته می بخشی فضولی است ولی گمان می کنم چادر به شما خیلی بیاید. دوست داری پارچه بیاوری تا برایت یکی

بدوزم؟"

دختر جوانی که در کنارمان نشسته به صدا در می آید: "چادر را که برای آمدن و نیامدن سر نمیکنند خاله جان. منظور حفظ حریم است که به نظرم خانمی به این زیبایی به آن نیاز دارد".

از حرفهایشان گیج هستم. شاید حق با رویا بود. پیوستن به چنین جمعی هم‌رنگ شدن با آنها را می‌طلبید. نمیدانم چطور زمان گذشت که خانمها بع عزم نماز ظهر به دنبال هم بر می‌خیزند و برای وضو به حیاط می‌روند. فقط من می‌مانم و رویا و خانم صبحی و بچه‌ها که مشغول بازی هستند. رویا به طرفم می‌آید: "بد است نماز نخوانیم ارغوان جان. بیا برویم ما هم وضو بگیریم".

"وضو! اما من که نماز خواندن بلد نیستم. تازه چادرمان کجا بوده که بخواهیم نماز بخوانیم؟"

دستم را می‌گیرد: "بلند شو خدا خودش همه چیز را جور میکند." و مرا به دنبال خودش به حیاط خانه می‌کشاند.

امروز حال و هوای عجیبی دارد. غزال را حسابی فراموش کرده. می‌رویم کنار شیر لب حوض و به صف می‌ایستیم. چند نفر در کنار شیرهای آب لب باغچه دارند وضو می‌گیرند نوبت من که میشود وضو نمی‌گیرم و به انبار بر می‌گردم. همه به نماز می‌ایستند. خانم مشکینی می‌آید به طرف من: "اگر میخواهید نماز بخوانید چادر اضافی هست ها".

آهسته می‌گویم: "بحث چادر نیست. راستش من درست قواعد نماز را نمیدانم. فقط یک چیزهای گنگی از بچگی یاد می‌آید که کامل نیست".

دست روی شانه ام می‌کوبد: "مهم نیست خواهر. اگر بخواهی خودم یادت میدهم".

و به جمع نمازگزاران می‌پیوندد. در میان آنها احساس تنهایی نمیکنم.

دوباره صدای در زدن و یالله آقای صبحی می‌آید. خانم مشکینی به آن طرف می‌رود، غذا آورده اند. دو قابلمع ی بزرگ و لبریز از چلو کباب و تعداد زیادی بشقاب و قاشق و چنگال. همه برای سلامتی آقای صبحی و رزمندگان جبهه دعا میکنند و مشغول خوردن میشوند. طفلکی غزال هم مجبور شده امروز با ما کباب کوبیده بخورد. رویا نگران شده: "خدا

کند بتواند هضم کند. باید از فردا برایش غذای مخصوص بیاورم".

این حرف به منزله ی آن است که تصمیم دارد فردا هم بیاید. فکر میکنم آیا من هم خواهم امد یا نه!؟

رویا در خوردن غذا خانم صبحی را هم کمک میکند و بلافاصله او را برای استراحت به اتاق خودش می برد. چقدر زود با

همه صمیمی میشود و کارها را در دست می گیرد!

موقع خداحافظی آقای صبحی اصرار میکند ما را برساند ولی قبول نمیکنیم. برایمان یک تاکسی خبر میکند و با هزار

تشکر ما را روانه ی خانه میکند. تا برسیم رویا یک ریز حرف میزند. دنیای جدیدی که امروز به آن وارد شده برایش

هیجان انگیز و جذاب بوده و میخواهد در موردش صحبت کند. غزال در آغوشش به خواب رفته ولی چهره اش بشاش تر

از هر روز به نظر میرسد. به خانه ی صبحی فکر میکنم خارج از اینرا چه دنیای عجیب و سوت و کوری بود. نمیدانم چرا

با آن وضعیت خاص مادرش تغییری در محل زندگیشان نمیدهند. بیچاره خانم صبحی لحظات تنهایی را چطور به سر

میبرد!

بوی بهار می آید. بوی عید. عیدهای با مامان بودن. عیدهای بعد از او. چه روزهای دلخراش و حزینی. اولین عید بعد از

مامان را هرگز فراموش نمیکنم. بابا با آن قیافه ی محزون و مصیبت زده ، مادر بزرگ با تمام توانش و عمه گیتی و بچه

هایش همه بسیج شده بودند که به من خوش بگذرانند و غم نبود مامان را حس نکنم. مرا به اینطرف و ان طرف

میبردند. برایم هدیه می خریدند ، نوازشم می کردند ولی من فقط مامان را می خواستم. به آنها نمی گفتم ولی اشک

میریختم و فقط مامان را می خواستم.

کلید را در قفل می چرخانم و وارد حیاط میشوم. تازگیها آقای صبحی دیر می آید و مجبورم برای جلوگیری از پشت در

ماندن هنرجویان و معلمهای آموزشگاه زودتر بیایم در را باز کنم ولی انگار خیلی زود رسیده ام. سال کم آبی بود ولی

بالاخره بهار بهار است و زمین نفس کشیده. درختان باغ همه جوانه زده اند. آرام شروع به قدم زدن در حاشیه باغچه

میکنم. مسیرم به طرف اتاق کناری ساختمان است. صدایی از آن سو میشنوم. خوب گوش تیز میکنم. کسی دارد میخواند. چند قدم جلوتر میروم. همان صدای جادویی و بی نظیری است که گاهی از پشت در بسته اتاقی می شنیدم و بعدها بابا وقتی در آن کنسرت خانگی شنید گفت اگر به او اجازه ی خواندن و رشد بدهند روزی صدای ماندگاری خواهد شد. صدای آقای صبحی است. فقط چند قدم دیگر جلو میروم و در پناه تنه ی تناور درختی می ایستم. یکی از رباعیات خیام را می خواند. بابا عاشق شعرهای خیام است.

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز

چنین چه خوری تو غم از این رنج دراز

تن را به قضا سپار و با درد بساز

کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

با تمام احساسش میخواند. از عمق وجود! تکیه به درخت میدهم و فکر پریشانم پرواز میکند. نمیدانم امروز این چه حالی است که دارم. افکارم مرتب به گذشته برمیگردد. دلم گرفته. کاش نقطه ی خلوتی بود و می توانستم در آنجا آرام شوم ، زار بزنم. صدا رفته رفته پایین می آید و قطع میشود. باید اعلام حضور کنم ولی صلاح نمیدانم. آنقدر آنجا می مانم که میبینم شتابزده از اتاق بیرون می آید و به سمت درب ورودی میرود. انگار کسی زنگ زده. ناهید و نسترن و چند تا بچه های کلاس ارف وارد میشوند. قطعنا خانم سمیعی آنها را رسانده و رفته ماشینش را یکجا پارک کند. دلم میخواد مرا نبینند. دوست دارم یکجا پنهان شوم ولی مگر میشود. مثل ادمهای فلج همانجا می ایستم و همه نگاهم میکنند. آقای صبحی با تعجب می گوید: "شما کی آمده اید خانم بدیعی؟ چطور من متوجه نشدم!"

چشمم به ناهید و نسترن است. برخوردشان زیاد نیست.

"حدود ده دقیقه ای میشود. هوا خوب بود گفتم کمی در حیاط بمانم."

خانم سمیعی هم در میزند و جمع ما می پیوندد. آقای صبحی دست یکی از کوچولوها را میگیرد و جلو جلو میروند. چقدر

ارتباط با او برایم سنگین شده. حتی رفتن به اتاق کنار ساختما و گرفتن نت یکی از بچه ها که قرار بود بیاورد ، برایم دشوار است. همیشه در تمام عمرم همین بوده. هر زمان با غریبه ای و حتی آشنایی ارتباطم بیشتر شده در دیدن و معاشرت با او بیشتر احساس عذاب کرده ام. ناهید و نسترن هم با من به اتاق کنار ساختمان می آیند. صبحی رو به نسترن میکند: "از علی چه خبر نسترن خانم؟ تصمیم ندارد سری به تهران بزند؟"

"چرا اتفاقا گفته هفته دیگر می آید. هم به من گفته و هم به مادرش. البته گفته زیاد نمی ماند ولی نمیدانم چرا به دلم افتاده که میتوانم او را نگه دارم."

ناهید به طرف کمد دیواری میرود: "از بس خوش خیالی عزیزم. اگر میخواست بماند که با شما رودر بایستی نداشت. می گفت می مانم. وقتی قبل از آمدن اتمام حجت کرده که زیاد نمی مانم یعنی زیاد نمی ماندومثل دو پسر دایی من دیگر. مادر و پدر خودشان را کشتند که آنها را به خانه برگردانند نشد که نشد تا یکی شهید شد و آن یکی را دست و گوش بریده آوردند. نمیدانم چه سری است که هر کدام تصمیم میگیرند بروند برگرداندنش تقریبا محال میشود."

آقای صبحی می گوید: "توکل به خدا. هیچ چیز را نمیشود پیش بینی کرد. انشالله که خیر باشد."

نمیدانم همیشه طرز تفکرش این بوده یا جو حاکم رویش اثر گذاشته. میپرسم: "آقای صبحی نتهای هنرجوی مرا آورده اید؟"

میرود سر کیف دستیش و دو ورقه بیرون میکشد: "بله خوب شد یادماند. با ان همه گرفتاری تازگی خیلی حواس پرت شده ام. باز دست رویا خانم درد نکند که نصف مسئولیتها را به عهده گرفته."

رویا تقریبا هر روز یا یک روز در میان به خانه آقای صبحی میرود. آنقدر اصرار میکند که من هم در روزهایی که کلاس ندارم با او همراه شوم. دیشب کار جالبی از او دیدم. سر و صدای زال از طبقه بالا می آمد ولی خبری از خودش نبود. دیدم غزال پتوی نوزادیش را روی زمین می کشد و به کنار پله آمده. دویدم و او را بالای پله ها گرفتم. صدا زد "رویا!" جواب نیامد. آنقدر ترسیده بودم که نفسم بالا نمی آمد. همانطور بچه به بغل به اتاق خوابش رفتم. دیدم چادر نماز پوشیده و دارد

نماز میخواند. همانطور تعجب زده به او زل زد. آرام و باطمینان خم و راست میشد و با صوتی نامفهوم زیر لب زمزمه میکرد. رفته بازار و دو قواره چادر مشکی خریده و داده همان خانمی که به من پیشنهاد چادری شدن کرده بود برامان دوخته. اخیراً خودش با چادر مشکی به خانه آقای صبحی میرود. نمازش که تمام شد با لبخند به طرفم برگشت: "نمیدانی راز و نیاز با خدا بعد از نماز و سر اذان صبح و مغرب چه عالمی دارد ارغوان. البته من همیشه با خدا راز و نیاز میکنم ها ولی سر نماز یک چیز دیگر است. حس میکنی ارتباط با خدا نزدیکتر شده و روی آن را داری که همه ی خواسته هایت را از او طلب کنی".

ناهید چشمها را تنگ میکند: "می بخشید ها فضولی است ولی آقای صبحی مگر جای دیگری هم کلاس دایر کرده اید؟"

لبهای صبحی در هم فشرده میشود: "نه چطور؟"

"آخر صحبت کمک بود و به عهده گرفتن مسئولیت و اینجور چیزها".

صبحی میخندد: "نه ، آن مسئویت مربوط به کلاس موسیقی نیست. راستش را بخواهید تصمیم داشتم پیشتر از این شما را در جریان بگذارم با خودم گفته بودم شاید نسترن خانم و مادر علی هم دلشان بخواهد در برنامه ی ما شرکت کنند ولی متأسفانه فرصتی پیش نیامد. مدتی است خانه مان را در اختیار کمیته امور جنگی گذاشته ام. خانمها می آیند و در انجا..."

منتظر تمام شدن حرفش نمی شوم. تشکر میکنم و از اتاق بیرون می ایم. از صبح رویا و غزال را ندیده ام و دلم حسابی برایشان تنگ شده. گمان نمیکنم بابا به این سادگیها با غیبت هر روزه ی رویا کنار بیاید ولی انگار اشتباه میکردم. روحیه ی شاد رویا بابا را ترغیب به قبول این کار کرده. جدیداً کمی ابراز کسالت و بی حوصلگی میکرد. هنرجویانم می آیند و میروند. مادر یکی از کلاس ارفی ها که توی سالن منتظر تمام شدن کلاس اوست ما را به حرف گرفته: "برادرم توی کرج یک باغ دارد. بیچاره سه چهار سال دوید تا توانست یک عمارت دو طبقه ی بی نظیر در

آن بسازد. هفته ی پیش که رفته به آنجا سر بزند میبندد یک گروه بیست و چند نفره از جنگ زده ها باغ را به تصرف خودشان در آورده اند. وقتی شنیدم آنقدر حرصم گرفت که نگو ولی وقتیبیشتر حرصی میشوم که برادر دیوانه ام هر روز برمیدارد از تهران برنج و روغن و ادوقه به کول میکشد و برای آنها میبرد. خانمش میگفت در عرض همین مدت کوتاه ساختمان باغ از شکل و شمایل در آمده و برادرم میگوید شاید ساختن عمارت قسمت اینها بوده وگرنه باغ که چندین سال نه اب داشت و نه برق ، چطور شد به یکباره آباد شد "

عمارتی نیمه ویران و مخروبه در نظر مجسم میشود. اینکه به نارضایتی باغی را تصرف کرده اند زیاد دلچسب نیست ولی عکال العمل آن مرد ستودنی است. از کجا معلوم حق او نباشد. شاید قسمت این گروه مصیبت زده و آواره از کاشانه بود که آن باغ آباد شده.

وقت رفتن آقای صبوحی صدایم میزند. به اتاق کنار ساختمان میروم. دسته ای اسکناس در دست دارد: "امروز روز تسویه حساب است خانم بدیعی خواهش میکنم چند لحظه بمانید تا حقوقان را حساب و تقدیم کنم."

برای این حقوق خیلی نقشه کشیده ام. اولش یک هدیه برای رویاست. یک انگشتر هم در جواهر فروشی سر راه زیر سر گذاشته ام اما دستم به گرفتن پولها نمیرود. با وجود بابا فعلا ادم بی نیازی هستم. می گویم: "لطف کنید بعد از حساب سهم مرا به مصرف کمک به جنگ زدگان برسانید. میدانم که شما راهش را بهتر بلدید."

از این حرف لحظه ای اسحسا شرمساری میکنم. آخر مبلغ زیادی که نیست ولی خودم را دلداری میدهم: "آنقدر است که داری ارغوان. اگر بیشتر داشتی یک چیز "

در راه بازگشت انگشتر پشت ویتترین را با حسرت نگاه میکنم. با پول بعدی حتما آن را خواهم خرید. آقای صبوحی در آخرین لحظه پرسید: "فردا برای کمک می آید؟"

جواب قطعی ندادم. راستی اگر اینطور که پیش میروم بمباران تهران شدت بگیرد و ما هم آواره بشویم تکلیف چیست؟ چقدر هراسناک است. آیا وقتی داری و از روی بی نیازی می بخشی کار مهمی کرده ای؟ آنها که ندارند این حس

خود را چگونه ارضاء میکنند. خانمی در گروه امدادگران هست که می گوید روزی صد دور تسبیح ذکر "الله" برای سلامتی رزمندان نذر کرده هزینه ای ندارد ولی باشکوه است. چه چهره ی آرامی دارد انگار هرگز درد و رنجی از این چهره عبور نکرده.

آرامش میخواهم. این اضطراب لحظه به لحظه عذابم می دهد.

به خانه که میرسم رویا در آشپزخانه مشغول پخت و پز است و غزال هم در خواب است. قطعنا امروز خیلی بازیگوشی کرده و خسته شده.

به اتاقم میروم و پنجره را باز میکنم. باد خنکی به درون میخزد و دلم را مالش میدهد. حس عجیبی دارم. عجیبترا همیشه و هیجانی که با همیشه متفاوت است. به روشویی میروم و آنطور که دیده ام وضو می گیرم. یکی از خانمهای گروه یک کتاب برای من و رویا آورده بود. کتاب اصول و قواعد نماز پنجگانه. احتمالا به توصیه خانم مشکینی بوده. چادری را که رویا داده برایم بدوزند سر میکنم و می نشینم به خواندن کتاب. چقدر نگرانم که رویا بالا بیاید و مرا در آن وضع ببیند. نمیدانم چرا این حس را دارم. شروع به خواندن معنای جمله ها میکنم. بعد به سجده میروم. این دل پر درد به راز و نیازی طولانی نیاز دارد. آنقدر در سجده می مانم تا بالاخره حس میکنم سبک شده ام و سنگینی دقایقی پیش از روی پیکرم برداشته شده. آنقدر خواسته داشتم که خجالت کشیدم بعضیها را مطرح کنم. فقط یک چیز در مغزم تکرار میشود:

"آرامش! آرامش! آرامش! خداوندا! خودت کمکم کن!"

امروز خانه ی آقای صبحی از همیشه شلوغ تر است. عده ای مرد هم در حیاط رفت و آمد دارند. مردها بسته هایی را می آورند و میبرند و خانمها اجناس و پتو و مواد غذایی را بسته بندی میکنند و پشت در انباری میگذارند. می گویند کمکهای مردمی است. این دو بار اخیر که آمده ام ناهید و نسترن هم بوده اند و نسترن امروز هیجان خاصی دارد. میگوید: "علی گفته یک سر به اینجا خواهد زد".

غزال را بغل کرده ام و گوشه ای ایستاده ام. آقای صبحی به شدت در تکاپوست. یکبار که از کنارم میگذرد لحظه ای

توقف میکند چند لحظه به غزال و بعد به من نگاه میکند و می‌رود. چه دنیای عجیبی است. کجا فکر میکردم یک روز در چنین گروهی مشغول فعالیت باشم. بیست و پنجم اسفند ماه است و مدتی است خانمها یکی در میان غیبت می‌کنند تا به کار نظافت عید خانه شان برسند. اینجا بازار ازدواج داغ است. هر از گاهی مادری از یک دختر گروه خوشش می‌آید و او را برای پسر حاضر در تهران یا غایبش که غالباً در جبهه هستند هواستگاری میکند. مسخره است ولی از من هم با همین سر و ظاهر به قول بدحجاب دو سه باری خواستگاری شده. رویا هر بار ذوق زده میشود و موضوع را به بابا می‌گوید ولی بابا بلافاصله تو لب می‌رود و در سکوت به گوشه ای زل می‌زند. او منطقی تر از رویاست. میداند که من شرایط ازدواج ندارم. البته از این مسئله ناراحت نیستم. فکر زندگی کردن با یک مرد در زیر سقف تنم را می‌لرزاند ولی حتی اگر هم میخواستم تن به این کار بدهم مگر مقدور بود؟ دختری که یک فرزند یکسال و چند ماهه دارد!!

رویا دیگر خودش یک پا گرداننده شده. تازگی بیشتر غزال را به من می‌سپارد. ساعت نزدیک یازده است که می‌بینم نسترن جمعیت خانمها را می‌شکافد و با چهره ای رنگ باخته به طرف حیاط می‌دود. چند نگاه او را دنبال میکنند. از ورای دیوار شیشه ای انبار می‌بینم آقای صبحی دارد با جوانی میانه قامت صحبت میکند و نسترن به طرف آنها می‌رود. بله خودش است، علی حبیبی. چقدر تغییر کرده. با این ریش و سیل انبوده، اصلاً شباهتی به علی حبیبی کلاس خانم پهلوان ندارد. ناهید می‌آید کنارم می‌ایستد: "با نسترن نرفتم گفتم بهتر است با علی تنها باشند ولی متأسفانه آقای صبحی مزاحمشان شده." و سر تکان میدهد: "بین این پسر چه ریخت و قیافه ای برای خودش درست کرده. معلوم نیست یکباره چه بر سرش امد".

سر نهار وقتی بشقابهای عدس پلو را برای مردان حاضر در حیاط خانه بیرون می‌بریم. یک لحظه با علی حبیبی رو در رو میشوم. نسترن ندا میدهد: "علی جن ارغوان است".

علی به طرفم می‌چرخد ولی سر بالا نمیکند: "سلام خانم بدیعی، خدا قوت!" تشکر میکنم. آقای صبحی جلو می‌آید: "لی آقای ما را دیدی خانم بدیعی؟ به ایشان تبریک گفتید؟"

گیج میشوم. آیا باید برای رفتن به جبهه به کسی تبریک گفت یا منظور دیگری دارد. صبحی متوجه ش حال من شده و

میخندد: "بعد از نهار قرار است شیرینی سفارشی علی آقا را بخوریم. شیرینی دامادی است، قطعاً می چسبد".

باز هم نمی گیرم. فکر میکنم این از آن اصطلاحاتی است که احتمالاً در میان رزمندگان وجود دارد و تا به حال نشنیده

ام. فقط می گویم: "به سلامتی، موفق باشید." و به انبار میروم.

بعد از نهار جعبه های شیرینی به داخل انبار سرازیر میشود. ناهید یک جعبه به دستم میدهد: "برو به خانمها تعارف

کن! شیرینی عروسی نسترن و علی است".

دیوانه میشوم: "عروسی نسترن و لی؟! ولی آنها که فقط نامزد بودند".

سر تکان میدهد و با انگشت به سرش میزند: "تو نسترن خل را هنوز نشناخته ای. دیروز با پدر و مادرش و مادر علی

رفتند محضر و عقد کردند. گفت شاید با این کار او را پای بند کنم و در تهران نگاه دارم".

"در محضر عقد کردند! پدر و مادرش چه گفتند، راحت قبول کردند؟"

ابرو بالا می اندازد: "نوچ! دختره ی خل دق مرگشان کرده. آنقدر تهدید کرد که اگر موافقت نکنید خودش هم به جبهه

می رود که آخر بیچاره ها کوتاه آمدند. آخر با داغی که دیده اد دیگر تحمل یک مصیبت دیگر را نداشتند".

حسابی از جریان پرتم. هیچ چیز در مورد اطرافیانم نمیدانم: "داغ دیده اند؟ داغ چه کسی را؟"

پشت دستم می کوبد: "پس تو از همه چیز بی خبری. البته حق داری در ان مدت که بودی این اتفاق افتاد. برادر نسترن را

یک سال و نیم پیش اعدام کردند. مجاهد بود. انگار در یک حمله ی مسلحانه گرفتار شده و بعد از چند ماه خبر مرگش را

آوردند. پدرش در دم سخته کرد ولی جان سالم بدر برد و مادرش هم شده یک زن بی هوش و بی گوش. اگر او را ببینی

دلت کباب میشود. فقط همین پسر و دختر را داشتند. کله ی پسرک از ابتدا بوی قورمه سبزی میداد. مرتب می نشست

کتابهای آنچنانی و ایدئولوژی های مختلف را می خواند و دوست داشت با همه در این موارد بحث کند. یکبار هم وقتی

رفته بودم به دیدن نسترن برای من شروع به صحبت کرد. نمیدانی چقدر خوش تیپ بود. قد بلند و چهارشانه. نسترن از

نظر خوشگلی انگشت کوچیکه او هم نمیشود. مادرشان را ندیده ای، پسرک به او رفته بود. خلاصه در دست ندهم همین افکار او را دم تیغ داد. بیچاره خیلی هم باهوش بود فوق لیسانس برق داشت. چه زندگی که نمی توانست برای خودش داشته باشد. بگذریم. به هر حال نسترن هم خواهر همان پسر است دیگر. وقتی به کاری مصمم میشود با ششلول هم نمیشود ان فکر را از سرش بیرون آورد."

در جعبه ی شیرینی را باز میکند. خودش یک قطعه برمیدارد و به من هم تعارف میکند: "بخور خیلی خوشمزه است!" دست به جعبه نمی برم. کاش حیبی قول کند و در تهران بماند.

جمعیت که متفرق میشوند آقای صبوحی ما آشنایان قدیمی را به صرف چای دعوت میکند. خسته و بی حوصله هستم و دوست دارم جواب رد بدهم ولی رویا دعوتش را با خوشحالی قبول میکند. به اتفاق نسترن و ناهید و علی حیبی به ساختمان محل سکونت صبوحی و مادرش میرویم. اولین بار است که بعد از این مدت به این ساختمان وارده شده ایم. داخل ساختمان هم مثل ظاهرش بوی کهنگی و قدمت میدهد. یک سالن بزرگ با دیوارهایی به رنگ سربی و دیوار کوبهایی که یا فرش هستند و یا ترمه هایی با رنگ ها و طرحهای مختلف. مبلهایی در سایز بزرگ دور سالن چیده شده که رویه ی کوبلن ان کاملا رنگ و رو رفته است. روی دو سه میز گرد و کنسول سالن چند لاله و شمعدان و یک سماور مسوار روسی گذاشته اند. با خودم می گویم: "بیچاره خانم صبوحی این فضا ادمهای عادی را هم افسرده میکند چه رسد به روحیه ای مثل او و من را." رویا میپرسد: "آقای صبوحی مادر کجا هستند؟"

صبوحی میخندد: "خواب است. همان دو سه ساعتی که می آید پیش خانمها حسابی خسته اش میکند ولی خوشبختانه این روزها روحیه اش شادتر شده."

نمیدانم چرا اینقدر یاد خانه ی خانم پهلوان افتاده ام. خصوصا با این دو سه سازی که به دیوار زده شده. صبوحی که به آشپزخانه می رود ناهید دماغش را جمع میکند: "چه خانه ی دلگیری دارد این آقای صبوحی! اغم از در و دیوارش می بارد."

و علی سر تکان میدد: "نه ، به نظر من که خیلی جذاب است. بوی اصالت و فرهنگ ایرانی میدهد. آدم اینجا احساس آرامش میکند".

نسترن در مبل کنار او نشسته و دستش را در دست گرفته ولی روسری اش را برنداشته و موهایش در زیر آن پنهان است. از جانب آشپزخانه صدای بهم خوردن وسائل می آید. صدای فنجان و نعلبکی ، صدای افتادن جسم فلزی و بالاخره بعد از چند دقیقه آقای صبحی با یک سینی و چند فنجان چای بر میگردد. علی حیبی بر میخیزد و سینی را از دست او میگیرد تا چای را تعارف کند صبحی در یک جعبه بیسکویت را باز کرده. وقتی دارد به رویا بیسکویت تعارف میکند سعی میکند غزال را در آغوش بگیرد ولی غزال نک نک میکند و زیر بار نمیروند. رو به حیبی میکند: "خب علی آقا تعریف کن بینم! چه خبر از جبهه؟"

لبخندی عجیب بر لبان حیبی می نشیند و سر تکان میدهد: "از کجایش بگویم؟ اینجا پر از حادثه و ماجراست. حال و هوای خاصی درد آقای صبحی. توی خاک و خل زدگی میکنی ولی یک ساعت خوابیدنش چندین برابر لذت یک خواب چند ساعته در رختخواب گرم و نرم را دارد. رفتارها خالصانه است. همه پاک و زلال سر هر کس به کار خودش گرم است. همکاری ها بی غل و غش است و صادقانه. آنجا دنیای دیگری است آقا حیبی تا از نزدیک نبینید نمی فهمید چه می گویم".

لحن نسترن معترضانه است ولی نرم و اشقانه هم هست: "تو فقط از معنویات اینجا حرف زدی علی از خودش چیزی نگفتی. چرا نمی گویی دسته دسته جوان دارند از بین میروند؟ چرا نمی گویی هر روز چندین نفر دست و پا از دست می دهند و سلامتی شان را از دست می دهند؟ چرا نمی گویی هر روز چندین مادر و همسر به داغ همسران و فرزندان شان می نشینند؟ چرا نمی گویی یک رزمنده به خاطر یک جراحی مختصر آنقدر یک گوشه می افتد تا در اثر خونریزی جانش را از دست میدهد ، ها؟ چرا از این چیزها حرفی نمی زنی؟"

حیبی یک حبه قند به دهان میگذارد و جرعه ای چای می نوشد: "خب همه اینها که گفتی هم وجود دارد نسترن جان

ولی باید "...

حرف میزند. از افکار خود دفاع میکند و با چنان شیفتگی این کار را میکند که یک ان هوس میکنی کاش بشود به جبهه بروی. نسترن عصبانی است. می خروشد و اعتراض میکند. میگوید تو فقط به خاطر خودخواهی های خودت به جبهه میرویم. می گوید اگر عاطفه داشته باشی باید به فکر مادر بدبختت و منی که دارم روزی هزار بار می میرم و زنده میشوم هم باشی و علی حبیبی لبخند میزند و دست او را نوازش میکند. ناهید سر در گوشم می آورد: "این علی هم برای خودش معجون عجیبی است. رفتارش شده مخلوطی از علی حبیبی چند ماه پیش و علی حبیبی نوظهور. سرش را وقت حرف زدن با من بالا نمی آورد ولی بین چطور نسترن را در جمع نوازش میکند. باور کن یک چیزی کم دارد. بیچاره نسترن. تا این دختر را دق مرگ نکند دست بر نمیدارد".

حدود یک ساعت می نشینیم و به رویا اشاره میکنم که بلند شود. دیگران هم بر می خیزند و با ما از خانه بیرون می آیند. علی حبیبی ماشین آورده. یک شورلت تر و تمیز که این روزها کمتر کسی از خانه بیرون می آورد. اصرار میکند ما را برساند ولی قبول نمی کنیم. صبحی که برای بدرقه توی کوچه آمده می گوید: "پس اجازه بدهید من شما را برسانم". دعوت او را هم قبول نمیکنیم و پیاده به طرف سر کوچه راه می افتیم. رویا می گوید: "حماقت کردم ماشینم را فروختم. باید حسام را بردارم و بروم دنبال یک ماشین مناسب بگردیم. در ضمن باید کم کم از آقای صبحی عذرخواهی کنیم. عید نزدیک است و خانه نظافت می خواهد.

هیچ حرفی نمی زنم به هر حال با او خواهم بود. اگر در خانه بماند می مانم و اگر به خانه ی صبحی برود با او میروم. چشم به غزال می دوزم. بزرگتر شده. گرچه شاید به قول رویا یک نخود ولی به هر حال بزرگتر شده. آیا تا او به سن عقل برسد جنگ ادامه خواهد داشت. یک آن تصویر بزرگتری اش را درون قاب عکسی به روی یک حجله ی آینه کاری میبینم و قلبم تیر میکشد. دعا میکنم برای علی حبیبی اتفاقی نیفتد و به سلامت سر خانه و زندگیش برگردد.

سفره ی هفت سین رویا تماشایی است. ان را روی میز گرد گوشه ی سالن چیده و چند شمع در اطرافش روشن کرده. می

شمارم. چهار شمع است. می خندد: "برای هر کدامان یکی".

در نظافت خانه کمکش کردم ولی نه زیاد. نگذاشت. غزال را به من میسپرد و خودش با کارگری که آمده بود مشغول میشد. اگر این جنب و جوش نبود که در خانه دق میکردم. فعلاً آموزشگاه تعطیل است. خانه ی صبحی هم که نمی رفتیم. چقدر به این رفت و آمدها عادت کرده ام! بابا با لباس خانه ی جدیدش روی پله ها ظاهر میشود. رویا به طرفش میرود: "به به آقای بدیعی! چه خوش تیپ کرده اید!"

بابا لبخند میزند: "دست بردار اذیت نکن!"

اختلاف سنشان خیلی است ولی چقدر به هم می آیند. رویا غزال را شکل عروسک درست کرده. یک لباس پفی کوتاه و انقدر به موهایش گیره های رنگی وصل کرده که سرش شده یک باغچه ی گل. خوشحالم که امسال دستم در جیب خودم بود. هم برای بابا هدیه خریده ام و هم برای رویا. برای بابا یک پیراهن مردانه سفید و برای رویا یکی از آن انگشترهایی را که دوست دارد. سال که تحویل میشود او را می بوسم و انگشتر را به انگشتش میکنم. برای انگشتش کمی بزرگ است. ذوق زده در آغوشم می کشد: "وای چه انگشتر قشنگی! مرا غافلگیر کردی ارغوان جان. کاش من هم وقت می کردم و میرفتم برای تو هدیه می خریدم".

انگشتمانش را نوازشگونه فشار میدهم. بابا هم نشان میدهد که از هدیه من هیجان زده شده. سرش ناخودآگاه رو به آسمان میرود و زیر لب چیزی می گوید. میدانم که برای حال جدیدم خیلی خوشحال است. برای خاطر او مرتب دارم روی خودم کار میکنم. دکترم گفت برو جلسات روانکاوای ولی این کار را نکردم. خودم چند کتاب خریده ام و سعی دارم دستورات آنها را تا آنجا که ممکن است اجرا کنم. بابا می گوید: "خب خانمها! بروید آماده شوید برای عید دیدنی. فیروزه گفته امروز بعد از سال تحویل و فردا در خانه می نشیند. اول سال برویم پیش او بهتر است".

دستورات روانکاوای نمی تواند در برخورد با او مؤثر باشد. همیشه دیدنش بدجوری اعصابم را بهم میریزد ، می گویم: "شما بروید بابا اگر میشود من خانه می مانم".

رو ترش میکند: "این چه حرفی است دخترم؟! مگر ما چند تا فامیل داریم که بخواهی از زیر بار دیدن بعضی هاشان شانه خالی کنی؟! یکی دو تا دوست و فامیل که بیشتر نیستند. بدقلقی نکن عزیزم برو راه بیفت! اگر نیایی فیروزه جدی جدی میرنجد".

خوشحالم که مثل عمه فیروزه زیاد نداریم. ملتسمانه به رویا نگاه میکنم. اشاره میکند دنبالش به آشپزخانه بروم. به محض ورود در را پشت سرمان می بندد: "مگر من دوست دارم بروم ارغوان جان؟! به خدا آرزو داشتم موقعیتی بود و می توانستم شانه خالی کنم. تازه دلگرمی من تو هستی. اگر نیایی خیلی بد می گذرد".

می گویم: "کاش عمه فیروزه رفته بود مسافرت".

ابروانش بالا می جهد: "راستی چرا خود ما به این فکر نیفتادیم؟! چند روز سفر خستگی را از تنمان بیرون می برد".

"با این وضعیت جنگی و حالت بلبشوی شهرها؟"

دست را در هوا تاب می دهد: "همه ی شهرها که در حالت بحرانی نیستند. هزار جا هست که میشود بی دغدغه رفت و برگشت. الان میروم با حسام صحبت میکنم. شاید حالا هم دیر نشده باشد. خب نگفتی می آیی یا نه؟"

میخندم: "برای خاطر تو نه عمه فیروزه".

رویا با قدمهای بلند به سالن بر میگردد: "حسام من و ارغوان یک فکر جالبی داریم. بیا در ان تعطیلات چند روزی برویم سفر! فکر میکنم خیلی خوش میگذرد".

بابا عاشقانه نگاهش میکند: "ارغوان را بردی آشپزخانه برای اینکه علیه من توطئه کنید؟ تو که میدانی من از مسافرت زیاد خوشم نمی آید".

رویا بحث را کش نمی دهد ولی مطمئنم به زودی چمدانها بسته خواهد شد.

سال عوض شده ولی عمه فیروزه عوض نشده. خار و نیش زبانش یک کمی هم رشد داشته. حتی بابا هم از این نیش زبانها محفوظ نمی ماند. تبریک می گویم یک سری متلک می شنویم و به خانه برمیگردیم. بابا در راه می گوید: "فیروزه

مریض است دست خودش نیست."

و من خدا را شکر میکنم که مریضی روحیم جور دیگری است و به او نرفته. مشغول خوردن شام هستیم که تلفن زنگ میزند. بابا گوشی را برمیدارد و مشغول احوالپرسی میشود. من و رویا گوش تیز میکنیم. وقتی می گوید: "اختیار دارید ، سر خودشان هم انجا گرم میشد و با تمایل قلبی می آمدند." انگشتان دستم یخ میزند. رویا گردن در شانه فرو میکشد: "انگار صبحی است ارغوان. کاش به فکرم رسیده بود و من در تلفن زدن پیشدستی میکردم. به هر حال مادرش بزرگتر از ماست."

می خواهم بگویم بیچاره مادرش! کدام بزرگتر؟ خودش هم بود و دید صبحی در توصیف حالات روحی مادرش چه میگفت. زنی که نگاه میکند ولی انگار نمی بیند. گوش میکند ولی انگار نمی شنود. حرف هم که نمیزند ولی جواب حرف او مهم نیست. از خودم عصبانی هستم که چرا از این تلفن اینقدر منقلب شده ام. چرا باید مهم باشد؟ خدا کند وریا متوجه ی حالم نشده باشد. بابا گوشی را به طرف او دراز میکند: "بیا رویا! آقای صبحی می خواهند با شما حرف بزنند."

رویا صمیمانه احوالپرسی میکند. عید را تبریک میگوید و از خانمهای گروه میپرسد. بعد تشکر "ممنون ایشان هم سلام می رسانند. سال تحصیلی خوبی داشته باشید." و گوشی را سر جایش میگذارد. می آید سر میز می نشیند: "عجب ادم نازنینی است این مرد. زنگ زده برای کمکهای گذشته تشکر کند. گفت بدون حضور شما هرگز کارهایش پیش نمیرفت و به تو هم سلام رساند ارغوان جان ، گفت از جانب او از تو هم تشکر کنم."

خدا را شکر میکنم که نخواست با من حرف بزند ولی کمی هم رنجیده شده ام. غالباً گرفتار این دوگانگی احساس بوده ام و حالاتش برایم غریبه نیست. بیشتر از هر چیزی می توانم بگویم کارش به من برخورد. رویا زیر چشمی نگاهم میکند و رو به بابا میکند: "خب حسام در مورد سفر فکرهایت را کردی یا نه؟ ما را جایی میبری؟"

حواسم به آنها جمع نیست. دلم برای آموزشگاه تنگ شده. دلم برای هنرجویانم تنگ شده. دلم برای اتاق کنار دری آموزشگاه تنگ شده ولی دوست ندارم این همه ضعیف فکر کنم. سرسختانه با افکارم شروع به مبارزه می کنم. کاش

نفسم این همه ضعیف نبود و مسائل دور و بر اینقدر رویم اثر نمیگذاشت. نباید به صبحی و کارهایش فکر کنم. بله ممکن است اشتباه نکرده باشم و او توجه خاصی به من داشته باشد ولی که چی؟ با این شرایط مسخره ی من! دوباره یکی دارد از درون ملامت میکند: "آی عوضی! آن همه عذابی که از دست مرد جماعت کشیدی بست نبود؟ دوباره با یک حرکت و یک نگاه دلت لرزید؟! تو نبودی که این همه صدمه از این جماعت دیدی؟ تو نبودی که با خودت عهد کردی اگر روزی نام مردی را در نوشته ی یک کتاب دیدی ان را بچینی و بسوزانی؟ هنوز نفهمیده ای دنیا پر از مازیار و شهاب است؟"

به خودم دروغ می گویم و برای خوش بینی ام خودم را لعنت میکنم. رویا توی صورتم سر خم میکند: "کجایی خانم؟ چرا هیچی نمی گویی؟ به نظرت شمال بهتر است یا اصفهان؟ اگر بشود جایی در هتل توی اصفهان گرفت موافقی برویم انجا یا یکسره به طرف شمال برویم. هر وقت سال که باشد آنجا جا هست".

شیفته شهرهای شمال بودم ولی خاطره ی آخرین سفر حالم را دگرگون میکند. نام ساحل ، نام جنگل ، نام دریا دوباره میبردم به روزهای عذاب آور کشنده ی آن روزها. نه شمال نه رویا مصمم به رفتن است می گویم: "اگر اصفهان بشود بهتر است".

بابا به طرف تلفن میروود: "بگذار یک تلفن به آقای شریعتی بزنم. سالهاست اصرار دارد سری به آنها بزنیم. شاید دوست و آشنایی در هتل ها داشته باشد و بتواند برایمان اتاق رزرو کند".

آقای شریعتی دوست باباست که در اصفهان زندگی میکند. آن وقت ها که بابا شاغل بود و در مخابرات کار میکرد با آقای شریعتی در یک قسمت بودند و مرتب رفت و آمد داشتیم ولی بازنشسته که شد رفت اصفهان پیش کس و کارش. ظرفهای غذا را جمع میکنیم و با رویا به آشپزخانه می بریم. رویا کفش غزال را که از پایش بیرون آمده برمیدارد که زمین نخورد و دوباره زیر چشمی نگاهم میکند: "این صبحی هم برای خودش شخصیت عجیبی داردها. چقدر کار دیگران به نظرش بزرگ می اید در حالیکه خودش آن همه ..."

توی حرفش میروم: "صبحی را ول کن رویا جان. حرف دیگری بزن!" و میبینم کار خراب تر میشود. کاملاً نشان داده ام که روی این مرد حساسیت دارم و از حرف خودم مثل سگ پشیمان میشوم. ابروهای رویا مثل هر وقتی که تعجب میکند بالا جهیده. ظرف ها را سر و صدا در لگن ظرفشویی می ریزم و مشغول تمیز کردن آنها میشوم. خوشبختانه رویا ساکت است و مشغول کار خودش میشود. نمیدانم شاید هم دارد به حرفها و رفتار من فکر میکند.

فصل 7

با جیغهای شاد و سر و صدای قربان صدقه ی رویا از اتاق بیرون می آیم. غزال وسط هال ایستاده و خودش را پستانک باران کرده. یکی در دهان ، یکی در این دست و حلقه ی دوتایی دیگر در انگشتانه دست راستش است. رویا میخندد: "بین پدر سوخته چکار کرده. رفته جعبه ی پستانکی را که حسام خریده باز کرده و همه را غارت کرده. می ترسم با این علاقه مفرط به شیشه شیر و پستانک آخر دندانهایش کج و کوله شود".

قیافه ی غزال دیدنی است. پر توقع و طلبکار دارد ما را نگاه میکند. دلم برایش غنچ میزند. رویا میروود و بغلش میکند و با سر و صدا لپهایش را می بوسد. این روزها خیلی سر حال است. دختر خاله اش آذر از آذربایجان آمده و چند روزی است خانه ما هستند. می گوید حالا که او امد راحت شدم و میتوانیم ما هم تابستان چند روزی برویم میهمان آنها باشیم. دختر خاله اش زن بی تکلفی است و دائم یا توی آشپزخانه کار میکند یا کمک رویا خانه را نظافت میکند. اکثر روزها هم اول صبح شوهرش با بابا به شرکت می فرستد و خودش با رویا راه می افتد میروود خانه صبحی. تازگیها سعی میکنم همراهشان بروم. میخواهم بعضی عادتها و انسها از سرم بیفتد ولی وقتی می روند اعصابم بهم میریزد. تهران هم دیگر آرامش قبلش را از دست داده و مرتب مورد حمله هوایی و موشکی نیروهای عراقی قرار می گیرد. رادیو را با صدای بلند روشن میکنم و با نگرانی منتظر شنیدن آژیر قرمز می شوم. نمی گویم از مرگ هراس ندارم ولی اگر میدانستم می آیند و می کوبند و در جا تمام میشود حرفی نداشتم. از ماندن زیر آوار می ترسم. از زنده به گور شدن ، از آن تاریکی زیر

توده های خاک که در ذهن برای خودم ترسیم کرده ام. رویا اصرار میکند که مرا با خودش ببرد ولی کار و تمرین ساز را بهانه میکنم و نمیروم. همان حضور در کلاسهای آموزشگاه کافی است. تازگیها دیرتر میروم. خیلی دیرتر از بقیه. صبحی گله مندانه نگاهم میکند، سلام میکند و حال بابا و غزال را می پرسد. همانطور که سرم پایین است جوابش را میدهم. نگاهش که میکنم اضطراب و لتهاب بدی به جانم می ریزد. شاید رفتار مرا حمل بر بی اعتنائی میکند که راهش را می کشد می رود یا پشت میزش می نشیند یا از اتاق کنار دری بیرون می رود. نمی خواهم باور کنم که یکبار دیگر گرفتار شده ام. خودم را دلداری میدهم: "این فقط یک عادت در رابطه ی کاری است" ولی گول نمی خورم صبح که میشود می گویم امروز دیگر نمی روم و غروب که میشود میبینم پشت پیانو نشسته ام و دارم آخرین هنرجویم را راه می ندازم. همیشه در عمرم یک موجود بی اختیار بوده ام. می خواهم بروم پیش یک روانکاو می خواهم خودم را تغییر بدهم. باید بروم آشپزخانه و غذایی تدارک ببینم. بابا و میهمانش برای نهار می آیند. به رویا اصرار کردم چیزی درست نکند و بگذارد من غذا تهیه کنم. پختن یک زرشک پلوی ساده سه ساعت وقتم را می گیرد ولی بد نیست سرم گرم شده.

بابا و شوهر آذر بعد از نهار میروند و به قول بابا چرتی بزنند و من آماده میشوم و از خانه بیرون میروم. اواسط اردیبهشت است و هوا لطافت خاصی دارد. بی اغراق نصف مسیر را پیاده میروم. به ساعت نگاه میکنم. یک ربع به چهار است و الان است که هنرجویم برسد. شتابزده مسیر کوچه را طی میکنم. چند اتومبیل مشکوک در کوچه کنار در آموزشگاه پارک است. یکی شان ماشین کمیته است و مأموری درون ان نشسته. در حیاط بسته است. هزار فکر به مغزم هجوم می آورد. یعنی چه خبر است؟ اینها با آموزشگاه کار دارند یا با خانه های دیگر؟ نکند صبحی تصمیم دارد در بعضی ساعات ساختمان آموزشگاه را هم در اختیار عوامل امور جنگ قرار بدهد! زنگ میزنم. کسی در را باز نمیکند. دست میکنم و کلید اضافی را از کیفم بیرون می آورم. هنوز در کاملاً باز نشده که مأموری با لباس مخصوص جلوام سبز میشود: "شما ساکن این خانه هستید؟"

لحنش دوستانه نیست. با هراس یک قدم به عقب برمیدارم: "نه، ساکن این خانه نیستم".

شکاک نگاهم میکند: "پس کلید اینجا توی جیب شما چه میکند؟!"

صدایم دارد میلرزد: "من اینجا مدرس پیانو هستم. کلید را صاحب آموزشگاه به من داده".

"منظور همین آقای صبحی است دیگر؟"

"بله آقای صبحی".

اشاره میکند: "بسیار خب داخل شوید".

کاملاً مشخص است که جو مناسب نیست. احساس خطر میکنم ولی انگار چاره ای جز اطاعت ندارم. وارد میشوم. چند

مأمور دیگر در حیاط هستند. نگاه همه شان به طرف من کشیده میشود. ناخودآگاه روسری ام را پایین میکشم و چند تار

مو را که فکر میکنم بیرون است زیر آن پنهان میکنم. یکی جلو می آید: "این خواهر آمده اینجا چکار؟"

مأموری را که پشت در دبه ام جواب میدهد: "می گوید معلم پیانو است. گفتم نباید برود پیش دوستانش".

مأمور دیگر اشاره به سالن میکند: "آنجا توی سالن هستند. بفرمایید، بفرمایید به آنها ملحق شوید".

دیگر شکی ندارم که توی در دسر افتاده ایم. هراسناک به طرف سالن میروم و وارد میشوم. همه جا بهم ریخته. جز پیانو

بقیه سازها را وسط سالن روی هم ریخته اند و صندلیهای کلاسها جا به جا دمر روی زمین افتاده. بچه های کلاس آمادگی

موسیقی هراسان یک گوشه کز کرده اند و در کنارشان چند هنرجوی بزرگتر ایستاده اند. خانم سمیعی و ناهید و نسترن

و شیدا معلم کلارینت که شاید از بد شنسی اش فقط هفته ای یکبار کلاس دارد و امروز همان روز بوده در حالیکه

روسری های خود را تا پایین پیشانی جلو کشیده اند آن سو تر هستند و سر در گوش هم برده اند. پنج مرد یونیفورم

پوش و لباس شخصی هم در حال رفت و آمد به کلاسها و سالن هستند و یکی هم دارد با آقای صبحی صحبت

میکند. موجی از رعب و اضطراب در فضای سالن پرپر میزند. به محض ورود همه چشمها به طرف من برمیکردد. کاش

نیامده بودم ولی خودم را ملامت میکنم: "تو هم با آنها بودی ارغوان، باید تا آخر هم باشی".

به طرف گروه معلمین زن میروم. مردی که مرا در کنار در دیده وارد سالن میشود با مرد قوی هیکل چند کلمه صحبت میکند. مرد مرا صدا میزند: "خواهر بفرماید این طرف! آنجا نه!"

صبحی را میبینم که شرمزده مرا نگاه میکند. بی اراده وارد اتاقی میشوم که دستور داده اند. یکی از مأموران یونیفورم پوش دنبالم می آید. با فاصله آن سوی اتاق می ایستد و شروع به سوال جواب میکند: "سمت تو در اینجا چیست؟... چه مدت است این آموزشگاه دایر شده؟... مسئول آموزشگاه کیست؟... خانه متعلق به چه کسی است؟... در اینجا چه کارهایی غیر از تدریس موسیقی انجام میشد؟... شما از چه زمانی همکاری با این مؤسسه را شروع کرده ای؟... و چندین سوال دیگر.

به دلم افتاده باید محتاطانه جواب بدهم و این کار را میکنم ولی در انتها هیچ چیز بجز حقیقت بیان نشده دستانم به طور محسوسی می لرزد.

غیر از آنها که هستند دیگر کسی به آموزشگاه نمی آید. قطعاً متوجه شده اند که هوا پس است و از همان جلو در گریخته اند. می فهمم در میانشان کسی به احمقی من وجود نداشته. سوال جواب و بازجویی های اولیه زیاد طول نمیکشد. اسم همه مان را با ذکر کاری که انجام می داده ایم در ورقه ای نوشته اند. بچه های هنرجو را تا آمدن اولیاشان نگاه میدارند و از ما بزرگترها میخواهند همراهشان برویم. ما زنها را به درون یک پاترول هدایت میکنند و صبحی را با ماشینی دیگر میبرند. دل توی دلم نیست. پچ پچه ای مبهم میان ناهید و نسترن و دو زن همکار دیگرم جاری است و من ساکت به حرف آنها گوش سپرده ام. ناهید ناله نفرین میکند. خانم سمیعی ابراز نگرانی میکند و نسترن و شیدا می گویند حالشان بد شده.

ما را به کمیته مبارزه با منکرات می برند. درخواستم برای تلفن با خانه به نتیجه می رسد. حدود یک ساعت در بازداشتگاه کمیته هستیم تا عاقبت ما زنها با قرار دادن سند آزاد میشویم ولی صبحی را نگاه میدارند. در راه رفتن به خانه بابا دلداریم میدهد: "مسئله مهمی نیست دخترم. به زودی حل میشود. اینها همه تجربه است و روزی برایت خاطرات

گرانبهایی میسازد".

اعصابم کاملا بهم ریخته و حرفهایم را درک نمیکنم. رویا هم غزال را برداشته و همراه بابا آمده. مرتب حرف میزند و سوال میکند. نگران مادر صبحی است: "خب بگو ببینم حسام! به صبحی در مورد مادرش چه گفتی؟ چه جوابی گرفتی؟" بابا چند لحظه اجازه گرفت و در کمیته با صبحی حرف زد: "هر چه که تو گفته بودی به او منتقل کردم. گفتم نگران مادرش نباشد ما به او سر میزنیم. حتی گفتم اگر لازم باشد سند بیاوریم تا فعلا آزادش کنند. تشکر کرد و گفت لازم نیست خودتان را به در دسر بیندازید. شماره ی پسر خاله اش را داد و گفت فقط کافی است با آنها تماس بگیرید. خواهش میکنم ترتیب کارها را بدهند".

رویا با غیظ سر می جنباند: "اینها هم عجب ادمهایی هستند! آخر چطور شد یکبارہ آمدند همه چیز را بهم ریختند؟" بابا مثل همیشه سعی دارد منطقی با مسائل برخورد میکند: "آنها هم زیاد تقصیر ندارند عزیزم. به هر حال قانون است و ما تخطی کرده ایم. حل میشود نگران نباش!"

دست خودم نیست ولی یاد نگاه مظلومانه و شرمزده ی صبحی دلم را به آتش میکشد. کاش امشب نگهش نمیداشتند. کاش می گذاشتند برود خانه و برای مادرش نگرانی نداشته باشد. قلبم از شدت غصه میخواست بترکد. بیچاره خانم سمیعی چه حالی داشت! می گفت تازه تازه داشتم به خودم و زندگی امیدوار میشدم. میترسم چند برابر پولی را که کار کرده ام جریمه ام کنند و به خاک سیاه بنشینم. نگران همسر بیمارم بود. بابا زیر لب می غرد: "کارشان اشتباه است. نباید جلو شکوفایی هنر بچه ها را بگیرند. صبحی داشت حرف درستی به آنها میزد. میگفت اگر آزاد می گذاشتید می توانستیم کنسرتهایی به نفع اوارگان جنگی و رزمندگان در سطح شهر برگزار کنیم و به طریقی دینی ادا کنیم ولی به او توپیدند. امیدوارم روزی به صرافت بیفتند و از این سختگیری ها دست بردارند. خود من هم با ابتذال مخالفم ولی آموزش موسیقی در یک محیط منزله که اشکالی ندارد".

سر گیجه دارم. رویا می گوید: "راستی به صبحی گفتی ممکن است کمیته محلشان بتواند کمکش کند؟"

بابا توی خیابان فرعی می پیچید: "بله گفتم ولی مخالفت کرد. گفت ترجیح میدهد مسائل را با هم قاطی نکند".

به خانه که میرسیم رویا بازویم را می گیرد و به چشمانم زل میزند: "حالت خوب نیست ارغوان؟ نگران نباش! به قول حسام همه چیز درست میشود".

دلسوزیش بغضم را می ترکاند. اشکم جاری میشود و به طرف اتاقم میروم. خودم هم نمیدانم واقعا از چه چیز ناراحتترم، گرفتاری پیش آمده یا بسته شدن در آموزشگاه. میتوانم ارتباطم را با رفتن به خانه شان و شرکت در برنامه های قبلی خانمها حفظ کنم ولی با نهایت درماندگی میبینم به نفعم نیست. باید تمامش کنم. موقعیت خوبی است. صدای گریه غزال را می شنوم. قطعا از دیدن گریه ی من متأثر شده. این عادت اوست. با خنده های رویا میخندد و با ناراحتی اهالی خانه ناراحت میشود!

این بار چهارم است که احضارمان کرده اند. هنوز دادگاهمان تشکیل نشد. طبق معمول بابا و رویا هم با من آمده اند. رویا می گوید: "خدا کند امروز دیگر نتیجه بدهد اینجوری اعصاب همه را بهم ریخته اند".

ناهید می گوید: "این شگردشان است. با چند نفری که در اینجا صحبت کردم همگی می گویند بزرگترین تنبیهشان همین است. هی افراد را میبرند و می اورند تا دیگر هوس کارهای مخالف میل آنها به سرشان نزنند".

همه یکجا در گوشه ی حیاط دور هم ایستاده ایم و بابا و صبحی کمی ان طرف تر دارند با هم صحبت میکنند. غزال سعی دارد خودش را از بغل بابا توی خاک و خل بکشد و راه برود. صبحی او را از بغل بابا میگیرد و شروع میکند پا به پایش در حیاط قدم زدن. بابا به طرف مرد یونیفورم پوش میروم. چیزی میپرسد و سر را به علامت تشکر پایین می آورد. به طرف ما می آید: "قاضی مربوطه آمده. این آقا میگفت احتمالا امروز دادگاه تشکیل میشود".

قلبم به تپش می افتد. رنگ و روی اطرافیان هم حسابی پریده و معلوم است همه دلشوره دارند. خانم سمیعی می گوید: "توی این هاگیر و واگیر عجب حماقتی کردیم. یکی نبود بگوید تدریس موسیقی چه وقته! حالا شماها جوان و خامید من چرا تن به این کار دادم!؟"

صبحی همینطور دارد با غزال در حیاط دور میزند و با او حرف میزند. غزال هم طوری نشان میدهد که حرفهای او را متوجه میشود و رویا زیر لب قربان صدقه اش میرود. نزدیک ساعت ده و ربع بالاخره صبحی را صدا میزنند. پرونده به نام او شکل شده و ما عوامل جنبی هستیم. صبحی میرود و بعد از یک ربع من و نسترن را صدا میزنند. بازجویی میانه سال شروع به استنطاق میکند. غیر از حقیقت چیز دیگری نمی توانیم بگوییم. یکی که در حیاط منتظر ایستاده بود نصیحت میکرد که هر چه پرسیدند منکر شوید ولی مگر میشود؟! بعد از ما نوبت ناهید و شیدا است. زنها را دو تا دو تا صدا میزنند. خانم سمیعی که بیرون می آید می گوید: "از بازجو پرسیدم کار ما تمام شد؟ گفت تازه اول کار است!"

رویا می گوید: "آقای صبحی از خانه چه خبر؟"

صبحی دستی به سر غزال می کشد: "برنامه ها طبق معمول گذشته ادامه دارد. خانمها می آیند و میروند و کارها انجام می گیرد".

خانم سمیعی میگوید: "آقای صبحی ترو خدا سر سختی نکنید و از رئیس کمیته ی محلثان برای این جریان کمک بگیرید. احتمال دارد از مخمصه بیرون بیاییم ها".

صبحی سرش را پایین می اندازد و جواب نمیدهد. معلوم نیست با نظر خانم سمیعی موافق است یا مخالف. به طرف درب خروجی راه می افیم. صبحی دوباره از همه عذرخواهی میکند و خداحافظی میکند. رویا می گوید: "چقدر دلم برای خانه ی صبحی و برنامه هایش تنگ شده. می آیی فردا برویم انجا ارغوان؟"

بابا فوری با نگرانی نگاهم میکنم. بدم نمی آید اینکار را بکنم ولی شانه بالا می اندازم: "فکر نمیکنم. تازه تا فردا کی مرده کی زنده!"

رنگ چهره ی بابا تغییر میکند و در ماشینش را برامان باز میکند. در سر او هم نمیدانم چه می گذرد. فقط میدانم خیلی نگران است.

خانه صبحی غلغله است. تعدا مردان و زنان بسیجی دو برابر شده. رویا به درخواست چندین باره ی صبحی به طرف خانه اش راه افتاد و آنقدر اصرار کرد که من را هم با خودش آورد. امروز قرار است صبحی نذری بدهد. نمیدانم شاید برای تمام شدن کار دادگاه نذری کرده بود و حالا دارد انجام میدهد. بالاخره کار محاکمه با کلی رفتن و آمدن و درد سر کشیدن تمام شد. صبحی را هم شلاق زدند و هم جریمه کردند و هم وسائل موسیقی اش را ضبط کردند ولی ما زنها را فقط جریمه کردند. اول قرار بود همگی شلاق بخوریم ولی بابا گفت: "بیچاره صبحی چه ادم محترمی است. نمیدانید چقدر به این و آن التماس کرد تا مانع حد خوردن شما شد. به آنها میگفت مرا بکشید اعدام کنید ولی این خانمهای محترمی را که بیشتر به دلیل گرفتاری مالی با من همکار میکردند اذیت نکنید".

به هر طرف حیاط که میروم حس میکنم چشمان صبحی به دنبال من است. کم کم دارم از آمدن پشیمان می شوم. البته اعتراف میکنم که اراده قویی ندارم و گرنه خیلی وقت است تصمیم گرفته ام که بندهای ارتباطم را با او قطع کنم. رویا همینطور که مواظب کارهای غزال است به خانمهای حاضر کمک میکند. من در میان آنها سرگردانم ، نمیدانم چه کاری انجام دهم. اصلاً راستش دستم به هیچ کار نمی رود. افکارم مغشوش است. می گویند غذا آماده شده که آژیر قرمز می کشند. همه ی حاضرین الله و اکبر گویان وحشتزده به زیر زمین خانه پناه می برند. از کار آنها خنده ام می گیرد. آخر این دیوارهای پرپری کهنه و فرسوده چطور میتواند از آنها محافظت کند؟! رویا داد میزند: "ارغوان چرا نمی آیی برویم؟" با دست اشاره میکنم تو برو! شک دارم چه چیز مانع رفتنم شده ولی صبحی و مادرش که تازه از ساختمان بیرون آمده اند ان طرف حیاط هستند و هنوز به زیر زمین نرسیده اند. از فکر خودم عصبی و شرمزده میشوم. رو به طرف زیر زمین میکنم که صبحی صدایم میزند: "ارغوان!"

اولین بار است که مرا به نام کوچک صدا زده. دلم میخواهد خودم را به نشنیدن بزنم ولی نمی شود. پاهایم سست و ناتوان به زمین چسبیده. نزدیک می آید ، مادرش به به زیر زمین هدایت میکند و به طرفم بر میگردد. صدای دو انفجار متوالی قلبم را می لرزاند. می گویم: "انگار زیاد دور نبود".

صدای ضد حمله ها که همیشه برایم از دشمن هم رعب آورتر بوده هنوز ادامه دارد. رو در رویم می ایستد: "با من ازدواج میکنی؟"

از سوالش ان هم در چنین شرایطی تعجب میکنم. البته خیلی وقت است منتظر این سوال هستم و خیلی وقت است که جواب آن را میدانم. بغضی ناخودآگاه بر گلویم چنگ می زند. سعی میکنم بر خودم مسلط شوم. راحتتر از همیشه به چشمانم نگاه میکنم: "چنین چیزی مقدور نیست. خواهش میکنم دیگر فکرش را هم نکنید!"

با دلگیری و تعجبی توأم نگاهم میکند: "آخر چرا؟!"

زنها و مردانی که به زیر زمین پناه برده اند دسته دسته بیرون می آیند. تعداد مردها زیاد نیست. شاید سه چهار نفر بیشتر نیستند و همگی ادعا میکنند خانمها به زور اها را به زیر زمین برده اند. رویا به طرفم می آید: "چرا نیامدی توی پناهگاه ارغوان! بیشتر از حمله ی هوایی ماندن تو در حیاط حیاط دلواپسم کرده بود."

غزال را محکم به سینه چسبانده. صبحی چنان ایستاده که انگار هنوز منتظر جواب است. رویا موشکافانه نگاهش میکند. می گویم: "میخواهم بروم خانه رویا جان. تو می آیی یا خودم تنها بروم؟"

می گوید: "ولی الان موقع غذاست. قول داده ام در تقسیم غذا نذری کمک کنم."

بی جر و بحث راهم را به طرف خروجی کج میکنم: "پس من میروم. تو بعدا بیا!"

چند قدم دنبالم می آید: "وایستا ببینم چی شده دختر! لااقل بمان غذا بور بعد برو!"

به طرفش برمیگردم: "خواهش میکنم تو برو رویا. اصلاً دوست دارم تنها باشم و تنها به خانه بروم."

با درماندگی همانجا می ایستد: "هر جور که دوست داری ولی من نگرانم..."

نمی گذارم حرفش را تمام کند. با قدمهای بلند از او دور میشوم. در آخرین لحظه چشمم یک ان به صبحی افتاد. بی حرکت ایستاده بود و نگاهش به من بود.

جمعیت کثیری قابلمه به دست کنار در ایستاده اند و منتظر غذای نذری هستند. چطور خبردار شده اند خدا می داند! ظاهر

بیشترشان کاملاً آراسته است و شک دارم روی نیاز اینجا جمع شده باشند. زیاد به این مسئله فکر نمیکنم. ذهنم درگیری آزاردهنده ی دیگری دارد. بغض مثل بختک گلویم را چسبیده و دارد خفه ام میکند. حس میکنم دیوانه وار به صبحی دل بسته ام و دوستش دارم. مردی است که عمری تا یش از اینکه گرفتار مصیبتهای پیشین بشوم در ذهنم بعنوان مرد ایده آل ترسیم کرده بودم. چرا حالا پیدایش شده چرا؟ یعنی نمی شد همان روزها که در کلاس آقای مقدم بودیم پیش از مازیا او پا پیش بگذارد و مانع به وجود آمدن ان همه رفتاری بشود. چرا حالا که من یک ادم مشکل دار شده ام و امکان ازدواجم با هیچکس نیست امد؟ برای جلوگیری از ریزش اشک لبم را طوری لای دندان گرفته ام که حس میکنم همین الان است خون بیفتد ولی موفق نیستم.

توی اتوبوس همه نگاهم میکنند. خانمی می گوید: "می توانم کمکت کنم دخترم؟ اتفاقی افتاده؟! " سر تکان میدهم. یعنی نه ، متشکرم. خانمی از ان سو می گوید: "لعنت به این جنگ! اعصاب همه را داغان کرده. ببین دختر طفل معصوم چه حالی دارد".

صورتتم را با دست می پوشانم. کاش هیچکس دوروبرم نبود. کاش می گذاشتم التهام کمی فروکش کند و بعد سوار اتوبوس میشدم. افسوس میخورم که چرا عینک آفتابیم را با خودم همراه ندارم. به خانه که می رسم همانجا جلو در سالن کنار دیواری مینشینیم و سرم را روی زانوی تا شده میگذارم. تصاویر زندگی گذشته ، جنون اور و خرد کننده از مقابل چشمانم می گذرد. چرا به این روز افتادم ، چرا؟!

جمله صبحی مثل پتک در سرم ضرب گرفته: "با من ازدواج میکنی؟" چه میتوانم به او بگویم؟ چطور بگویم چه بر من گذشته؟ آه رویا از دست تو! کاش آن روز در مطب دکتر روانپزشک با او همکلام نمی شدی. قبلش هم انطورها آسوده نبودم ولی میشد یک جوری با زندگی کنار امد. درمان داشت کار خودش را میکرد ولی حالا چی؟ با این اعصاب متشنج. با این فکری که مطمئناً آزارم خواهد کرد. نمی خواهم به ان روزها برگردم. نمیخواهم! چیزی نمی گذرد که رویا وارد میشود. سراسیمه و مضطرب است. با چشمان گشاد شده به من نگاه میکند: "چی شد ارغوان! صبحی میگفت که یکدفعه

راه افتادی امدی خانه."

جواب نمی دهم. می آید کنارم می نشیند: "تو رو خدا به من بگو! اشتباه نمیکنم؟ صبحی حرفی زد؟"

با چشمانی که دارد میسوزد نگاهش میکنم: "از من خواستگاری کرد."

ابروانش بالا می جهد: "راستی! خب اینکه چیز بدی نیست. جوان به آن خوبی. تازه اگر دوستش نداری یا او را برای ازدواج

مناسب نمیدانی خیلی راحتی میتوانی جوابش کنی. چرا خودت را اذیت میکنی؟"

دست خودم نیست ولی به طرفش براق میشوم: "موقعیت مرا یادت رفته رویا؟ از یک طرف وجود غزال. از یک طرف

ناراحتی روحی. با کدام موقعیت میتوانم با او ازدواج کنم؟"

بازوانم را در چنگش می گیرد: "یعنی اگر به این چیزها فکر نمیکردی زن او می شدی؟ تو دوستش داری ، ها؟ دوستش

داری؟"

سرم را روی انه اش میگذارم از اینکه همه چیز را فهمیده دلگیر نیستم. این مسئله ای نیست که بتوانم از همه کتمان

کنم. لاقل یکی باید احساس قلبیم را بدانند. چه کسی جز این زن را دارم؟ به چه کسی به اندازه او نزدیک هستم؟ به چه

کسی میتوانم بگویم کاش موقعیت دیگری داشتم؟!

رویا بشقابی میوه شسته به دستم می دهد: "به خودت لج نکن ارغوان یک چیزی بخور. به خدا نگران هستم خیلی لاغر

شده ای. ندیدی دکترت چه گفت؟ گفت همینجور پیش برود میروی سر خانه ی اول. نه درست می خوری و نه درست می

خوابی. لاقل به این بچه رحم کن. خدای کرده اگر وضع روحیت دوباره ..."

حرفش را تمام نمیکند. راست می گوید ، دکترم این بار در مورد وضعیتم ابراز نگرانی کرد. من هم از این حال راضی

نیستم ولی دست خودم نیست. دوباره افکارم بهم ریخته. بی خواب شده ام و شبها گرفتار کابوس میشوم. بابا می گوید: بی

کاری و بی برنامهگی به تو فشار آورده ، سرت را یکجوری گرم کن ولی مسئله این چیزها نیست. باز دلم تنگ است. برای

هنرجویان کلاس. برای خانه ای که اسمش را گذاشته بودیم آموزشگاه. برای خانه ی صبحی. برای خانمهایی که برای

کمک می آمدند. برای مادرش. نه همه اینها بهانه است. دلم برای حبیب صبحی تنگ شده. همه اش به خودم می گویم چرا باید وضعیتم اینطوری باشد که حتی نتوانم جواب تلفن هایش را بدهم. چند بار تلفن زده و هر بار به رویا گفته ام بگو ارغوان خانه نیست. گفته منتظر تلفنم می ماند ولی زنگ نزده ام. بابا رفت و آمد رویا را به خانه صبحی ممنوع کرده. یکبار شنیدم که میگفت: دیگر حرف این مرد و مسائلش را از خانه ببر. هر چه زودتر تمامش کنی به نفع این بچه است."

رویا به بابا نگفته صبحی چند بار تماس گرفته. می گوید: "می ترسم حسام بشنود و ناراحت شود. خودم یکجوری قضیه را حل میکنم."

دست روی شانه ام میگذارد: "شنیدی چی گفتم ارغوان، به فکر خودت نیستی، لااقل به فکر این بچه ی بینوا باش!"

دستم را روی دستش میگذارم: "او تو را دارد رویا. نگرانش نیستم."

"ولی بعد از من و پدرت..."

نمیگذارم حرفش را تمام کند: "گاهی می آیی شبها پیش من بخوابی رویا؟ لااقل تا مدتی که وضع روحیم بهتر نشده. شبها دوباره دارم کابوس می بینم. البته خواهش مسخره ای است ولی..."

با مهربانی لبخند میزند: "اصلا هم مسخره نیست. اتفاقا این کار را دوست دارم. سه تایی زنانه جمع می شویم توی اتاق تو و تا نصف شب برای خودمان گپ میزنیم. بعد میخواییم و از حسام میخواهیم صبح زود بیدارمان نکند. فکر میکنم شبهای خوبی را داشته باشیم."

غزال انگار حوصله اش سر رفته. بشقاب و قاشق مهمانی عروسکهایش را که رویا برایش خریده برداشته و دنگ دنگ روی هم می کوبند. رویا می گوید: "این طفلکی هم از خانه ماندن خسته شده. بلند شو برویم کمی دور بزنیم. میتوانیم برویم برای غزال کفش رو باز بخریم. کفشهای قبلیش یک کمی تنگ شده."

حوصله ندارم ولی از پیشنهادش استقبال میکنم. محیط خانه بیشتر افسرده ام میکند. بلند میشوم: "میخواهی من غزال را آماده کنم؟"

هرگز این کار را قبول نکرده: "نه ، اصلاً! خودم آماده اش میکنم. تو برو زودتر آماده شود!"

مانتو سیاه ، شلوار سیاه ، روسری سیاه! از این همه سیاهی دلم می گیرد. توی راه پله رویا نگاهی به صورتم می اندازد: "رنگت خیلی پریده عزیزم. یک کمی رژ بزنی بد نیست".

سر بالا می اندازم: "نه اینجوری بهتر است. می ترسم دردرس شود".

به جلو در رسیده ایم که زنگ تلفن رویا را به داخل خانه می کشاند. در پی او میروم. با حرکات چشم و ابرو به من می گوید که بلند حرف نزنم. حرفش را ادامه میدهد: "والله چه بگویم آقای صبحی. به خدا شرمنده ی شما هستم ولی خودش مایل نیست تلفن بزند. راستش ..."

اشاره میکنم ادامه ندهد. دستی مرا به طرف تلفن هل میدهد. باید حرفی بزنم. باید خودم به او بگویم که دوست ندارم تلفن بزند. این رو قایم کردنها با روحیه ام سازگار نیست. گوشی را از دست رویا می گیرم ولی چند لحظه در می مانم که چه بگویم. گمان میکند گوشی در دست رویاست و همینجور حرف میزند: "من چیز زیادی از ارغوان نمیخواهم خانم. فقط میخواهم بدانم چرا حاضر نیست چند کلمه با من حرف بزند. به او بگوئید باور کن نمی خواهم مزاحمت بشوم. فقط میخواهم دلیل ..."

نیم نفسی پس رفته فرو میدهم: "ارغوان هستم آقای صبحی رویا نیست".

صدایش بریده بریده میشود. حس میکنم دستپاچه شده: "آه تویی ارغوان...عجب است که گوشی را گرفتی! از تو گله دارم. خیلی زیاد! بگو بینم چرا جواب تلفن هایم را نمی دهی؟ چرا با من اینجور تا میکنی؟ چیز زیادی که از تو نمی خواهم. فقط میخواهم وقتی بگذاری و چند کلمه با هم حرف بزنیم. گفتم با من ازدواج کن گفتی مقدور نیست. قانع نشدم ارغوان ، اصلاً قانع نشدم. چرا مقدور نیست؟ این جواب برای من مبهم است. دوست دارم به حرمت دوستی و آشناییمان جواب مرا رک و بی ابهام بدهی. نگذار عمری با این دغدغه که منظورت چه بوده به سر ببرم. من یک ادم طبیعی نیستم. حساسم ، خیالاتی هستم. حتی یک مسئله کوچک میتواند روزها و روزها اذیتم کند. یک مسئله میتواند سالها روی

ذهنم سنگینی کند و مرا از پا در بیاورد. تو دوست داری آزارم دهی، ها؟ دوست داری؟"

انگار ارغوان است که حرف میزند. اینها که می گوید هم صفات من است. نه نمیخواهم آزارش دهم. به او می فهمانم که به دردش نمی خورم. قانعش میکنم. نمیدانم این ماجرا با اعصابم چه خواهد کرد ولی با او حرف میزنم. گله مندانه می گوید: "گوشی را داری ارغوان؟ چرا حرف نمیزنی؟"

در انجام کارم مصمم هستم: "اگر دوست دارید همین امروز بیایید خانه ی ما".

"خانه ی شما! امروز! یعنی مشکلی نیست؟"

تأییدی که در نگاه و چهره ی رویا می بینم مصمم ترم میکند: "نه مانعی نیست. فقط ودتر بیاید! دوست ندارم در حضور بابا با هم صحبت کنیم".

صدایش هیجان زده میشود: "تا نیم ساعت دیگر آنجا هستم. الان راه می افتم".

گوشی را میگذارم و دستانم شل و آویزان دو طرف صندلی می افتد: "متأسفم رویا. نمی توانم بیرون بیایم. صبحی دارد می آید اینجا".

ذوق زده کنارم زان میزند: "خوب کردی ارغوان. خوب کردی گفتی بیاید اینجا. صبحی مرد نازنینی است. حیف است او را برنجانی. باید با او حرف بزنی شاید مشکلاتان خیلی ساده"...

دستانش را با حالتی عصبی در دست می گیرم: "نه رویا. دیگر این حرف را تکرار نکن! میدانی که ازدواج با هیچکس برایم مقدور نیست".

به سرعت بر می خیزد و به جان مبل و صندلیها می افتد. رویه آنها را بر میدارد و تا کرده به طبقه ی بالا میبرد. به آشپزخانه می دود و خیلی سریع باز میگردد: "من شربت درست کردم و در یخچال گذاشتم. الان غزال را می برم بالا و تا صبحی نرفته همانجا می مانیم میخواهم راحت باشی عزیزم. دوست دارم آنطور که دلت می خواهد با او حرف بزنی".

می خواهم بگویم نه نرو! به وجودت نیاز دارم ولی پشیمان میشوم. هرگز در حضور دیگران حرف زدن برایم راحت

نبوده. می گوید: "نمی خواهی ماتو روسری ات را در بیاوری و لباس مناسبتری بپوشی؟"

تازه یاد سر و وضعم می افتم. حس میکنم اینطور راحتتر هستم. روسری ام را مرتب میکنم: "نه اینجوری بهتر است. کمتر معذب می شوم".

سر بیست و نج دقیقه بعد از تلفن زنگ میزند. با دستانی لرزان و تنی وارفته در را برایش باز میکنم. خیس عرق است و موهای جلو سرش به پیشانی چسبیده. اولین بار است که خوب نگاهش میکنم. با این قامت درشت و چهره ی مردانه ادم را یاد بچه ها می اندازد. بی آنکه تعارفش کنم داخل میشود. جلو می افتم و با هم به سالن میرویم. انگار تنها من نیستم که حرف زدن یادم رفته. تا بنشینیم حتی یک کلمه به هم نگفته ایم. حسابی روی مبل جا به جا میشود و بالاخره یک بری تکیه به دسته ی پهلوئی میدهد. حرکاتش نشان میدهد که چقدر معذب است. چشمی در خانه می گرداند: "کسی نیست؟ رویا خانم بیرون هستند؟"

با دیدن حالات او در حرف زدن راحتتر شده ام. اشاره به طبقه بالا میکنم: "رویا بالاست. اگر دوست داشتید می گویم بیاید پیش ما".

دست بلند میکند: "نه ، نه. هر جور که راحتند. مزاحم نمی شوم".

به دانه های درشت عرق روی پیشانیش نگاه میکنم: "شربت میل دارید؟"

سرش را به تندی حرکت میدهد: "بله ، بله. بد نیست. ممنون میشوم".

لیوان شربتی را که برایش آورده ام لاجرعه سر میکشد. بعد دوباره یک بری به دسته ی کناری مبل تکیه میزند: "چرا جواب تلفنم را نمی دادی ارغوان؟"

ناخودآگاه دستکهای روسری ام را به بازی میگیرم: "به دلیل اینکه میدانستم حرف چيست و جوابم را داده بودم. همان روز اول گفتم که ازدواج من و شما مقدور نیست. دلم نمی خواست موضوع کش پیدا کند".

به چهره ام زل میزند: "چرا؟"

راستی چطور حرف را شروع کنم؟ مگر می توانم بگویم دلیل چیست؟ تنها حرفی که می ماند مسئله ی بیماری است که دارم. همان را پیش میکشم: "نمیدانم تا چه حد با مشکلات من آشنا هستید. به گفته ی پزشکان از نظر روحی مشکلی دارم که انطور که می گویند احتمالا تا آخر عمر با من همراه خواهد بود. با این شرایط دوست ندارم تن به ازدواج بده. من به کمک دارو زندگی میکنم آقای صبحی. وضعیت عادی ندارم!"

موهای روی پیشانی را کنار میزند: "کاملا به این مسئله واقفم. حتی میدانم نوع بیاریت چیست. شاید خوشتر نیاید ولی روزی که در مطب دکترت ترا دیدم نگاهی به پرونده ات که منشی برای نوبت روی میز گذاشته بود انداختم. فقط یک نگاه کافی بود که در ستون علت مراجعه به بیاریت پی ببرم. پس می بینی که مشکلی نیست. با چشم بسته از تو خواستگاری نکرده ام."

یک آن گر می گیرم. از دست منشی که پرونده ها را بی محابا در معرض دید دیگران می چیند عصبانی هستم. آن روزها که وضع روحیم خراب بود اصلا برایم مهم نبود که کسی در مورد بیماریم ، زندگی و هر چه که مربوط به من است چیزی بداند. به نوعی به بیهودگی و بی تفاوتی رسیده بودم ولی حالا می بینم چقدر تغییر کرده ام. خودم دارم می گویم از نظر روانی مشکل دارم ولی دوست ندارم او بدانم چه مشکلی. لاقلا این را میدانم که دوست ندارم در مورد آن کس دیگر حرف بزند.

فشاری در زیر گلو حس میکنم: "خب بهتر! پس شما همه چیز را میدانید و احتیاج به توضیح نیست. گمان میکنم همان نگاهداری مادرتان برای شما کافی باشد نباید با اضافه کردن یک گره معیوب به دایره مشکلات دوروبر زندگی را برای خودتان از این که هست سخت تر کنید."

"ولی من که گفتم ارغوان. همه چیز را میدانم و مشکلی بر سر راه نمی بینم. مادر من هم عمری گرفتار مشکل روحی بود ولی پدرم با او خیلی خوشبخت بود. من به زندگی آنجوری که دیگران نگاه میکنند نگاه نمیکنم. به نظرم فقط کافی است قلباً از کسی خوشتر بیاید و حس کنی میتوانی او را دوست داشته باشی. فلسفه ی زندگی چیزی ورای ظواهری است که

می بینیم. فقط کافی است بدانم ت هم همانقدر که من از تو خوشم آمده میتوانی دلبسته ی من باشی ، ها؟ این حس را در خودت سراغ داری؟ تا به حال در مورد این مسئله فکر کرده ای؟"

چه باید بگویم؟ حقیقت را بگویم؟ بگویم در چند ماه اخیر شب و روزی نبوده که به تو فکر نکرده باشم؟ بگویم از تو خوشم می آید ولی دردم چیزی است که هرگز نمی توانم با تو در میان بگذارم؟ آیا میشود مسئله غزال را با او در میان گذاشت؟ نه ، هرگز! این یعنی بازی با آینده ی غزال ، این یعنی بر باد دادن آبروی طفل بیچاره ای که عمری باید مادرش را با عنوان خواهر یاد کند. این یعنی بر باد دادن آبروی خودم. صدای گریه و جیغ اعتراض غزال در طبقه ی بالا پیچیده. قطعاً باز کاری علیرغم میلش انجام گرفته. تازگیها لجباز شده. سر صبحی به طرف راه پله ی طبقه ی دوم می چرخدم. می گویم: "میدانید مشکل من میتواند از طریق وراثت منتقل شود؟ همچنین مشکل مادر شما. می گویند احتمال چنین چیزی هست. با این حال میشود دست به چنین ریکی زد؟ کودکی که از دو طرف حامل میراث شوم بیماری روحی است! آیا رواست دست به چنین جنایتی بزیم؟"

با حالتی عصبی میخندد: "هیچکس نمی تواند آینده را پیش بینی کند ارغوان. شاید بچه ی من و تو از تمام ان کسانی که می شناسیم در آینده خوشبختتر باشد. شاید سالم ترین روح و روان را داشته باشد. شاید آرام ترین و راضی ترین انسان روی زمین شود. البته شاید ؛ ولی من به عشق بچه دار شدن نمیخواهم ازدواج کنمحتی اگر تو موافق باشی حاضرم هرگز صاحب فرزندی نشویم. اصلاً... اصلاً راستش را بخواهی میخواستم درباره ی موضوعی در همین زمینه هم صحبت کنم ولی وقتی با اصل موضوع مخالفت میکنی جسارت مطرح کردن فرعیات از من سلب میشود. به من حق میدی؟"

نمیدانم در مورد چه چیز دارد حرف میزند. کنجکاو شده ام ولی هیچ نمی گویم. هر کلامی که از دهانم خارج میشود ممکن است سوءتعبیر شود و مشکل ساز باشد. با حالت انتظار کمی نگاهم میکند. رنگ به رنگ میشود و در مبل وول میخورد: "برایت مهم نیست چه میخواهم بگویم؟!"

شانه بالا می اندازم: "نمیدانم چه بگویم".

خودش را روی مبل جلو می کشد و راست می نشیند: "متأسفانه یا خوشبختانه من قبلاً صاحب فرزند شده ام. پسر من شش ساله است با وجود او اقرار میکنم که دیگر نیازی به فرزند دیگر ندارم مگر اینکه همسر آینده ام چنین چیزی بخواهد. این حرف روی دلم سنگینی میکرد. این بود که نتوانستم بیان نکنم، همین!"

شوکه شده ام. خون با جریان تندی در شقیقه هایم جاری است. حرکتش را حس میکنم: "بچه دارید؟ ولی چرا..." شاید اگر می توانستم بر اعصاب مسلط باشم هرگز چنین کلماتی بر زبان نمی آوردم.

سر تکان میدهد: "بله، بله! شاید می خواهی بپرسی متعجبی که چرا او را تا به حال ندیده ای! او پیش من زندگی نمیکند ارغوان. حتی نزدیکم نیست. او را مادرش همراه خود به فرانسه برده. دادگاه تا دو سال سرپرستی او را به مادرش داده بود ولی بعد از دو سال برش داشت و با خودش به پاریس برد. مخالفتی نکردم. اقدامی هم نکردم. موقعیت نگهداری آن طفل بیچاره را نداشتم. وقتی همسر سابقم رفت برایش نوشتم خوب از فابریس مواظبت کن من هم تا آنجا که ممکن است برایت کمک مالی می فرستم. اسمش را مادرش برای او انتخاب کرده. فابریس پدر همسرم ایرانی بود ولی گرایش شدیدی به مادر فرانسوی الاصل خود داشت و عاقبت هم پیش او رفت. میدانم که با این همه معایبی که دارم ممکن است حتی خواستگاری کردنم از تو برایت برخوردار باشد ولی قبول کن که یک ادم مشکل دار هم میتواند دل ببندد و آرزوهایی داشته باشد."

با حرفش مخالف نیستم. آدم در هر شرایطی میتواند دل ببندد اما نمیداند که بعضی شرایط گفتنی نیست. چشمانش کاملاً ملتهب است: "از من رنجیده ای ارغوان؟"

سادگی اش چقدر دلنشین است. چقدر میتوانم با او راحت باشم: "نه چرا باید برنجم؟ به هر حال این شرایط شماست ولی متأسفانه حرف من همان است که بود. من نمی توانم با شما ازدواج کنم."

این را می گویم و با پاهایی که حس میکنم کاملاً کرخت شده بر میخیزم و به طرف راه پله ی کنج سالن می روم. صدایم میزند: "ارغوان!" ولی جواب نمی دهم. رویا ملتهب و نگران در اتاقش نشسته. غزال را بغل می زوم: "آقای صبحی در

سالن تنهاست رویا جان خواهش میکنم بلند شو پیش او برو!"

دستانم را می گیرد: "چی شد؟ به نتیجه رسیدید؟"

احساس پوچی و اندوه صدایم را کشدار کرده: "قرار نبود به نتیجه ای برسیم. او را جواب کردم رویا. برو یک جور محترمانه ردش کن. دلم نمیخواهد با رنجش از اینجا برود".

رویا کنار آینه دستی به گیسوان خود میکشد و به سرعت از اتاق بیرون میرود. انگار غزال از تقلا برای فرار از اتاق و آزاد شدن خسته شده که اینجور بی حوصله نشسته و مرا نگاه میکند. روز به روز دارد بزرگتر میشود. چقدر دوستش دارم و وجودش چه ضربه ی هولناکی به زندگیم زد. سرم را میان دو دست می گیرم "کاش لااقل مشروع بود. در ان صورت مگر نمی توانستم وجودش را لو بدهم و بگویم خب من هم فرزندی دارم".

نمیدانم ان پایین با هم چه می گویند که صبحی اینقدر مانده. درست نیم ساعت طول میکشد تا رویا راهش می اندازد و به طبقه ی بالا می آید. با تأسف نگاهم میکند: "صبحی آدم خیلی خوبی است ارغوان. حیف است او را از دست بدهی".

به آسمانه ی تختخواب تکیه میزنم: "خواهش میکنم دیگر حرفش را نزن رویا. بگذار همه چیز را فراموش کنیم".

غزال دمر روی تخت افتاده و دارد چرت میزند. رویا می گوید: "ای وای این بچه هم که خوابیده بد نبود می رفتیم و کمی در بیرون قدم میزدیم." و از گوشه ی چشم نگاهم میکند: "ولش کن! حس و حالش هم نیست. فرصت برای بیرون رفتن زیاد است".

در رختخواب غلت میزنم. خوابم دوباره بهم ریخته. ریا با نگرانی سرش را از روی بالش بلند میکند و چهره ام را کنترل میکند: "بیداری ارغوان؟ هنوز خوابت نبرده؟!"

با شرمساری توی رختخواب می نشینم: "خیلی دارم اذیتت میکنم رویا جان. خواهش میکنم برو در اتاق خودت بخواب!"

او هم می آید و در کنارم روی تخت می نشیند: "ترا به خدا خودت را آزار نده! باور کن از اینکه در اتاق تو بخوابم لذت

میبرم".

"آخر با این وضعیت شب تا صبح نگران من ستی و درست نمی خوابی... تو و بابا از چه میترسید رویا؟ میترسید دوباره اوهام ورم دارد و به سرم بزند؟!"

زانویم را نوازش میکند: "بس کن دختر، این چه حرفی است! من همینجوری می آیم پیش تو می خوابم. خب البته راستش را بخواهی نگرانت هستم. این روزها بدجوری بهم ریخته ای. گوشه نشین شده ای. از خانه بیرون می آیی. شبها بدخواب شده ای و هیچکدام از اینها به نفعت نیست. اتفاقا دلم میخواست فرصتی پیش بیاید تا با هم صحبت کنیم. چرا خودت را رها کرده ای؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ میان تو و صبحی که اتفاقی نیفتاده. بیچاره یک خواستگاری کرد و تو هم به او جواب رد دادی. این که دیگر فکر کردن و آشفته شدن ندارد".

نمیداند که همه چیز تمام شده. نمیداد با این خواستگاری مسخره اعصابم چطور بهم ریخته. پس از سالها دست و پا زدن و در رنج و فاجعه و زندگی وهم الود تازه تازه داشتم برای خودم ادم میشدم. تازه تازه داشتم معنی زندگی عادی را می فهمیدم ولی صبحی نگذاشت. رویا نمیداند این روزها گرفتار چه ستیز مرگبار درونی شده ام. مدتها بود دیگر خود را قانع کرده بودم بایا از نزدیکی به این جماعت شریر مرد پیرهیزم. با خودم عهد کرده بودم که دیگر هرگز اجازه ندهم یکی از آنها بیاید و سبب تحقیر و فروپشی روحیه ام بشود. با خودم عهد کرده بودم با وضعیت موجود زندگی کنار بیایم و اجازه ندهم چیزی آرامشم را بهم بریزد ولی صبحی نگذاشت. وارد زندگی شد و در روحم نفوذ کرد. آمد و با زیرکی خودش را به افکار من تحمیل کرد حالا هم که رفته فکرش رهایم نمیکند. مرا گرفتار دوگانگی احساس کرده. میخوامم از او بیزار باشم ولی نمی توانم. با خودم می گویم او هم یک مرد است ارغوان، به همان پلیدی ولی باور نمیکنم. او بابا را در ذهن من تداعی میکند نه مازیار و شهاب را. کارهایش از جنس دیگر است. رویا سرش را توی صورتم خم میکند نور سبز رنگ چراغ خواب چهره اش را معصومانه تر کرده: "به چی فکر میکنی ارغوان. ترو دا ساکت نشین. حرف بزن! نگذار مسائل و افکار بیخودی اذیتت کند!"

با دلی آزرده لبخند میزنم: "وجود صبحی خیلی اذیتم کرد رویا. کاش اصلا او را ندیده بودم".

صدایش را پایین می آورد: "دوستش داشتی؟ از او خوش آمدی بود ارغوان؟"

لرزه ای خفیف از تنم می گذرد. نباید بگذارم موضوع بزرگ شود. نباید بگذارم شتابزده سر تکان میدهم: "نه رویا نه. از او خوشم نیامده بود." ولی نگاه دلسوزانه ی رویا نشان میدهد حرفم را باور نکرده. البته سعی میکند حرف را درز بگیرد و به راهی دیگر بکشد ولی حرفم را باور نکرده. تا نزدیکیهای صبح می نشینم و او از هر دری حرف میزند.

از گذشته اش می گوید و باز از خاطرات شیرین اولین تجربه ی زندگیش. از پدرش می گوید که به فرزندانش اصلا توجهی نداشت و از دلسوزیهای مادرش. و از پسرک دوازده ساله ی همسایه می گوید که اولین عشق زندگیش بوده. انقدر می گوید که نمی فهمم چه زمان به خواب رفته ام. باز خود اوست که بیدارم میکند: "ارغوان قرصهایت دیر شده عزیزم. صبحانه را آماده کرده ام".

چشمانم را باز میکنم. موهای خودش و غزال هر دو خیس است و بوی شامپو بچه در اتاق پیچیده. با وجود انها میشود ادم خوشبختی بود. آیا می توانم؟

گوشی تلفن را برمیدارم. صدای باباست: "رویا تویی؟"

سلام میکنم: "نه بابا ارغوان هستم".

چرا جا خورده!

"!تویی عزیزم. چروی بابا؟ لطفاً گوشی را بده به رویا!"

رویا را صدا میزنم. رویا با او احوالپرسی میکند و بعد زیر چشمی مرا نگاه میکند: "آره بگو! مسئله ای نیست".

"جدی! برای ناهار؟ بیایید قدمتان روی چشم. چی درست کنم؟"

"پس دیرتر بیایید. حدود ساعت دو. کاری نداری؟"

گوشی را زمین میگذارد و دوباره زیر چشمی نگاهم میکند. رفتارش عجیب غریب است. میپرسم: "چیزی شده رویا؟ بابا"

برای ناهار میهمان می آورد؟"

شتبزه بلند میشود: "آره قرار است با خودش میهمان بیاورد. اگر حالش را داری بیا برویم آشپزخانه. دلم میخواهد همفکری کنی تا یک چیز خوشمزه بپزم".

دنبالش راه می افتم: "حالا میهمانش کی هست؟ کم پیش آمده بابا دوستی را برای ناهار به خانه بیاورد".

ناشیانه شانه بالا می اندازد: "نمیدانم. نگفت. فرقی نمی کند. فکرت را خراب نکن!"

غزال روی زمین نزدیک به تلویزیون نشسته و مشغول دیدن یک بازی عروسکی است. چنان محو دیدن حرکات عروسک است که متوجه عبور ما نمیشود. دوروبرش جا به جا عروسک و اسباب بازی ریخته. تعجب اور است که رویا با این همه وسواس در نظافت و مرتب بودن خانه اینطوری به او برای ریخت و پاش میدان میدهد.

ویا در آشپزخانه دور خودش می چرخد و چیزهایی از کابینت ها بیرون می آورد. مرتب هم می پرسد: "زرشک پلو

چطور است ارغوان؟ زرشک پلو بهتر است یا قرمه سبزی؟... ببینم اصلاً چطور است خورشت فسنجان درست کنم!"

میخندم: "فرقی نمیکند هر کدام را که رویا درست کند عالیست".

عاقبت دو جور غذا روی گاز میروود. رویا امروز مرموز شده. حرکاتش عادی نیست. عاقبت نزدیکیهای ساعت یک رو به من میکند: "خب خانم همه چیز رو به راه است. حالا تو برو کمی به خودت برس! همه چیز خوبست ها فقط یک سشوار به جلو موهایت بکشی کافی است".

"لزومی ندارد شاید اصلاً پیش میهمان بابا نیایم. ترجیح میدهم زودتر غذایم را بخورم و بروم به اتاقم".

غزال را که دارد از سر و کولش بالا میروود بغل میزند: "نه ، نه ارغوان جان اصلاً نمیشود. بد است. آماده شو که بیایی با جمع غذا بخوری".

رو به رویش می ایستم: "ممکن است مرا روشن کنی رویا! درست بگو بییم کی میخواهد بیاید اینجا".

گردنش در شانه فرو میروود: "راستش حسام گفت به تو نگوی ولی به عقیده ی من هم بهتر است بدانی. صبحی پیش

پدرت رفته و قرار است با او بیاید خانه".

مثل برق گرفته ها وسط آشپزخانه خشک میشوم: "چی؟! صبحی پیش بابا بود! بابا قرار است او را بیاورد خانه!"

هر حدسی میتوانستم بزنم جز این یکی. صبحی خواستگار من است و بابا وقتی اسم از ازدواج من می آید طوری توهم می رود که انگار مصیبتی برایش پیش آمده ، حالا چطور شده با صبحی می خواهد بیاید خانه! رویا ساعدم را می مالد: "حالا خودت را اذیت نکن ارغوان جان ، انشالله که خیر است. برو آبی به سر و صورت بزن که کمی حال بیایی. هوا خیلی گرم است".

میدانم منظورش چیست. می خواهد بروم به خودم برسیم ولی توجهی نمیکنم. تصمیم خودم را گرفته ام. صبحی را دوست دارم ولی ازدواج با او مقدور نیست. زندگی ی که از ابتدا با دروغ و پنهانکاری شروع شود به درد من نمیخورد. حتی اگر اینقدر مضطرب نبودم و روحیه و اعصاب این پنهانکاری را داشتم باز هم دست به ازدواج نمیزدم. غم عالم به دلم می نشیند.

رویا تا نزدیکی ساعت دو دوروبرم می پلکد و سعی میکند مرا در مورد ازدواج و تشکیل زندگی متقاعد کند و عاقبت خسته به آشپزخانه می رود. در که میزنند به سرعت به طرف راه پله میدوم. نباید با آنها رو به رو شوم. غزال پشت سرم شروع به گریه میکند. کاش او را هم همراه خودم می اوردم.

پشت در اتاقم می ایستم و گوشم را به در می چسبانم. صدای سلام و احوالپرسی به طور مبهم به گوش میرسد. ده دقیقه که می گذرد رویا به اتاقم می اید: "تصمیم نداری از خر شیطان پایین بیایی ارغوان؟ ترو خدا لج نکن پاشو بیا پایین ناهار بخوریم".

انگشت روی لبم می گذارم: "خواهش میکنم اصرار نکن! برو! دیدن صبحی اعصابم را بهم میریزد".

با درماندگی چند لحظه کنار در می ماند و می رود. دعا میکنم بابا برای بردنم نیاید دعایم مستجاب میشود ولی اتفاق دیگری می افتد. اول صدای جرینگ جرینگ حمل بشقاب و لیوان در یک سینی و در می زنند. در حالیکه یکه خورده ام

ناخوداگاه از جا بر میخیزم. بابا و رویا اینطور رسمی در نمی زنند. قلبم ضربان پیدا کرده. میروم در نیمه باز را بازتر میکنم. صبحی با یک سینی غذا ان پشت ایستاده. مثل بیشتر وقتها که با من رو به رو میشد لبخندی گله مندانه بر لب دارد: "می توانم بیایم تو؟"

مسخ و حیران از سر راهش کنار میروم. سینی را می گذارد روی میز توالت و خودش لبه ی تختخواب می نشیند. سکوت کمی نگاه میکند: "چرا از من فرار میکنی؟"

چشمم در آینه به خود می افتد. یک فیاقه ی رنگ پریده و در عین جوانی پژمرده و افسرده. چه چیز این زن او را اینطور گرفتار کرده؟! نمی توانم روی پا بند شوم. من هم در سر دیگر تختخواب می نشینم. صدایم بغض آلود است: "پیش از این همه چیز را گفته ام. من و شما به درد هم نمی خوریم. چرا نمی روید به دنبال یک ادم دیگر؟ کسی که ازدواج با شما را دوست داشته باشد و از ان استقبال کند. زن و دختر که در این شهر قحط نیست. چرا دست از سر من برنمیدارید؟" از حرفهایم اصلاً متغیر نمیشود. یک لنگه ابرو را بالا می اندازد: "چون دوستت دارم دختر خانم و تصمیم دارم با تو ازدواج کنم. این دلایل کافی نیست؟"

با حالتی عصبی روی پاهایم می کوبم: "ولی این کار مقدور نیست".

"چرا؟"

از خونسردیش حرصم گرفته: "به همان دلایلی که قبلاً گفته ام".

شانه بالا می اندازد: "آن مسئله که حل است. پیش از این هم گفته ام مشکل تو اصلاً برایم اهمیتی ندارد خود من هم به طریقی گرفتار همان مسئله هستم ولی آیا مهم است؟ مگر بقیه مردم کی هستند ارغوان؟ به دور و برت نگاه کن! آیا آدم بی نقص و کامل میبینی؟ هر کس یک خصوصیتی دارد و من و تو و مادر من و امثال ما هم دارای این خصوصیات هستیم. مهم انسانیت و صفاست که تو معدنش هستی. مادر من هم همینطور. باور کن تا به حال آزارش به کسی نرسیده. مطمئن باشما خوشبخت میشوم ارغوان. مطمئن باش!"

کلافه شده ام. پیشانیم خیس عرق است: "ولی تو هنوز یک چیز را در مورد من نمیدانی. خواهش میکنم. سؤال هم نکن! هرگز به تو نخواهم گفت".

سرش را یک بری میگیرد: "مسئله غزال را می گویی؟"

عضلاتم منقبض میشود و سرم به دوران می افتد. قلبم با سر و صدا به دیوار سینه می کوبد: "منظورت چیست؟ تو در مورد غزال چه میدانی؟" نمیدانم از چه کسی آنطور عصبانی هستم.

همچنان خونسرد است: "همه چیز را. پدرت همه چیز را برایم توضیح داد. راستش اول کمی یکه خوردم ولی دیدم تو در این قضیه گناهی نداری. یک پیشامد بوده یک پیشاد تلخ و ناگوار. دیدم با وجود همه ی اینها دوستت دارم و به پدرت هم گفتم. میبینی که همه چیز حل است. پس دیگر مشکلی نیست؟"

با پاهایی لرزان از جا بر می خیزم: "ولی قرار نبود بابا در این مورد به کسی چیزی بگوید. نباید با آبروی غزال بازی میکرد." و به طرف راه پله میدوم. بابا و رویا کنار راه پله ایستاده اند و با نگرانی بالا را نگاه میکنند. قطعاً صدای فریاد من آنها را به آن سو کشانده. داد میزنم: "چرا بابا؟ چرا؟ مگر قرار نبود قضیه غزال بین ما سه نفر بماند؟ میدانید با این کار چه لطمه ای می توانید به روحیه و اعصاب این بچه بدبخت وارد کنید. میدانید چه آینده ای را دارید برایش رقم میزنید؟"

از پله ها بالا می آید و زیر بازویم را می گیرد: "ناچار بودم دخترم. باید قضیه را به آقای صبحی میگفتم. تنها کسی است که فکر میکنم به درد زندگی تو بخورد. آمد و با خلوص نیت هر چه را در زندگیش بود برملا کرد. او را پسندیدم و دیدم حیف است مسئله ای میان شما جدایی بیندازد. با دروغ و دورنگی هم که نمیشود زندگی را شروع کرد این بود که مسئله غزال را با او در میان گذاشتم. انقدر هم به شرافت و انسانیتش مطمئن هستم که بدانم حتی اگر وصلتی میان شما صورت نیگیرد قضیه ی غزال به صورت یک راز پیش او باقی خواهد ماند و جایی بازگو نخواهد شد".

ذره ذره وجودم دارد می لرزد. بیشتر از هر چیز هم احساس حقارت دارد خفه ام میکند. قضیه برملا شدن راز غزال به کنار میتوانم او را وقتی کمی بزرگتر شد بردارم و به یک ده کوره ای جایی ببرم و از رنج انگشت نما شدن نجاتش بدهم

ولی از اینکه حس میکنم ممکن است مورد ترحم صبحی واقع شده باشم و او در مورد ازدواجش با من بخواهد حس بزرگ منشی و دلسوزی خودش را ارضاء کند دیوانه میشوم. دستم را از زیر دست بابا بیرون میکشم: "ولی شما نباید این کار را می کردید بابا. نباید!"

به آرامی شانه هایم را می گیرد: "تا کی میتوانم شاهد رنج بردنهای گاه و بیگاه تو باشم. با حالات این روزهایت حس کرده بودم به آقای صبحی علاقه داری و دلم نمیخواست حالا که او را هم مشتق تو میبینم، بینتان جدایی بیفتد. باور کن فقط به خاطر تو این کار را کردم عزیزم. فقط به خاطر تو".

صبحی را میبینم که از اتاق بیرون آمده و با لبخند نگاهم میکند. دلم میخواهد زمین دهان باز کند و مرا در خود بکشد. چیزی از درون توی مغزم صدا میکند "کاش او اولین مرد زندگیت بود. کاش پیش از او هیچ مردی را نمی شناختی".

با وردمان لبخند گرمی بر چهره ی مادر حبیب می نشیند. به آشپزخانه میروم و برایش یک لیوان آب پر تقال می آورم. همه ی سردی هوا این لباس سیاه سبب گر گرفتگی تنم شده. در را باز میکنم و به بهار خواب می خزم. سوز سردی چهره ام را نوازش میکند.

آن طرف حیاط چند دختر و پسر بچه هیاهو راه انداخته اند. بچه های خانواده ی جنگزده ای هستند که حبیب آورده و ساختمان قدیمی خانه را در اختیارشان گذاشته. پسرش فابریس در میان آنها وول میخورد و بالا و پایین می جهد. فارسی را به سختی می فهمد ولی در همین حد هم با بچه ها میتواند ارتباط برقرار کند و با آنها خوش است. خیلی زود بعد از ازدواجمان او را به ایران فرستادند. مادرش ازدواج کرد و اعلام کرد که دیگر نمیتواند از او نگهداری کند. دلم برای غزال پر میکشد. یک آن آرزو میکنم کاش او هم اینجا بود و الان در مقابل چشمانم با بچه ها بازی میکرد ولی نیست. در حقیقت او را به رویا بخشیده ام. وقتی ازدواجم با حبیب قطعی شد با نگرانی چنگ بر بازویم انداخت: "غزال را با خودت

میبری ارغوان؟"

به چشمانش نگاه کردم که دلهره و تنهایی در ته آن خانه کرده بود. نمی توانستم چنین بی رحمی را در مورد او روا بدارم. غزال شده همه ی عمر و زندگیش. گفتم: "نه او را نمی برم رویا جان. فقط باید قول بدهی هر روز بیاید و به من سر بزنی. دلم برای هر دوتان تنگ میشود".

ناباورانه نگاهم کرد و غزال را سخت به سینه فشرد.

خانه پر از سر و صداست ولی غمی بی انتها گلویم را دارد می فشارد. امروز خانه ی علی حبیبی بودیم. چهلمین روز شهادتش بود.

به آسمان چشم می دوزم. غم گرفته و فشرده است و لشکری از ابر کبود بر پهنه اش روان است. توده های ابر به روی هم می غلظند، مجاله میشوند قد میکشند و اشکالی وهم آلود می سازند. ناگهان هزارن چشم میشوند که معصومانه و مضطرب به من خیره شده اند. در میانشان چشمانی آشنا میبینم. چشمان علی حبیبی. چشمان شهره مهدوی. نمیدانم شاید چشمان برادر نسترن و همفکران او هم در میانچشمها باشد. فکر میکنم آنها هم مانند من همه به دنبال یافتن آرامش بوده اند. راستی آیا هیچ یک به آرامش رسیدند.

دستان حبیب از پشت سر دور شانه ام حلقه میشود. با او احساس خوشبختی میکنم. کاش می توانستم این خوشبختی را با تمام وجود حس میکنم. قطره بارانی آرام و سبک روی صورتم می افتد. نگاهم دوباره به آسمان کشیده میشود همه ابرها جمع شده اند و فقط دو چشم ساخته اند. چشمانی معصوم و تب آلود.

خوب که نگاه کنی قطعاً شباهت این دو چشم را با چشمان علی حبیبی خواهی فهمید به نرمی قطره باران را از چهره ام می گیرم. شاید فکرم عجیب باشد ولی حس میکنم یک قطره اشک است که آرام روی انگشتم پایین می لغزد. باید بیشتر به نسترن و مادر علی سر بزنی.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

